

دانلود کتاب



الف

نویسنده : پائولو کوئلیو

الف

پائولو کوئلیو



ترجمہ ی آر ش حجازی

الف
پائولو کوئلیو
(رمان)

O Aleph

مترجم: آرش حجازی
۱۳۹۰

شریف‌زاده‌ای به دیار بعید سفر کرد تا پادشاهی سرزمینی را از آن خود
کند و باز گردد.

انجیل لوقا، باب ۱۹، آیه ۱۲

به جی که مرا در حرکت نگاه می دارد
به اس. جی. که همچنان از من حفاظت می کند،
و به هلال، به خاطر کلمات بخشایشگرش در کلیسای نووزی بیرسک

قطر آن الف دو تا سه سانتی متر بود، اما تمام فضای کیهانی آنجا بود، بدون هیچ تقلیلی در ابعادش. همه چیز نامتناهی بود، چرا که از هر نقطه‌ای در کیهان می‌دیدمش.

خورخه لوئیس بورخس، الف

تو همه چیز را می دانستی – من نابینا.

می دانم زندگی ام بیهوده نخواهد بود،

می دانم باز همدیگر را خواهیم دید

در ابدیتی ایزدی.

اسکار وایلد، «دانش راستین»

پادشاه سرزمین خودم

آه نه. دیگر حوصله‌ی مراسم دیگری را ندارم! آیین دیگری برای احضار نیروهای نامرئی در جهان مرئی! چه ربطی دارد به دنیای امروز ما؟ فارغ‌التحصیل‌ها از دانشگاه که بیرون می‌آیند کار گیر نمی‌آورند. مسن‌ها بازنشسته می‌شوند و گرفتار یک لقمه‌ی نانند. آدم‌بزرگ‌ها که از نه صبح تا پنج بعدازظهر جان می‌کنند تا خرج خانواده و تحصیل بچه‌هایشان را بدهند، فرصتی برای رؤیاهایشان ندارند. مدام با سر می‌خورند به چیزی که ما بهش می‌گوییم «واقعیت تلخ».

دنیا هیچ وقت به اندازه‌ی حالا دچار تفرقه نبوده، با جنگ‌های مذهبی، نسل‌کشی، بی‌احترامی به زمین، بحران‌های اقتصادی، افسردگی، فقر... با مردمی که همه فکر می‌کنند راه حلی فوری برای حل حداقل یکی از مشکلات دنیا در چنته دارند. هر چه هم جلوتر می‌رویم، اوضاع تاریک‌تر به نظر می‌رسد.

من اینجا چه می‌کنم؟ مشغول یافتن راهم در سنتی معنوی که ریشه در گذشته‌های از یادرفته دارد و از «اکنون» و چالش‌هایش بسیار دور است؟

همراه جی. که بهش می‌گویم استاد (هرچند تازگی‌ها دچار تردید شده‌ام)، به سمت درخت مقدس بلوط قدم می‌زنم. این درخت بیشتر از پانصد سال، بی‌تفاوت، نظاره‌گر محنت‌های نوع بشر بوده و تنها دغدغه‌اش، تسلیم برگ‌هایش در زمستان و باززایش آن‌ها در بهار.

دیگر حال ندارم که دوباره‌ی رابطه‌ام با جی.، مرشدم در سنت بنویسم.

گفت و گوهایمان را در دهها دفترچه یادداشت کرده‌ام، اما هیچ وقت حوصله‌اش را ندارم دوباره بخوانمشان. از اولین ملاقاتمان در آموستردام در سال ۱۹۸۲، صدها بار یاد گرفته‌ام چه طور زندگی کنم و بعد یادم رفته. هر وقت جی. چیز تازه‌ای یادم می‌دهد، فکر می‌کنم شاید این آخرین گام برای رسیدن به قله‌ی کوه باشد، نئی که وجود تمام سمفونی را توجیه می‌کند، کلامی که تمام کتاب را جمع می‌بندد. وارد یک دوره‌ی سرخوشی می‌شوم که به تدریج محو می‌شود. بعضی چیزها برای ابد می‌ماند، اما بیشتر تمرین‌ها، توصیه‌ها و آموزه‌ها در سیاهچالی ناپدید می‌شود، یا این طور به نظرم می‌آید.

زمین خیس است. هر چه هم با دقت قدم بردارم، کفش‌های ورزشی‌ام که پیروز با وسواس شسته‌ام دوباره لجن مال می‌شود. جست‌وجویم برای حکمت، آرامش فکر و آگاهی از واقعیت‌های مرئی و نامرئی دچار روزمرگی و بی‌معنا شده. بیست و دو ساله بودم که راز آموزی در جادو را شروع کردم. جاده‌های گوناگونی را زیر پا گذاشتم، سال‌ها بر لب مغاک راه رفتم، لغزیدم، سقوط کردم، تسلیم شدم، و باز شروع کردم. خیال می‌کردم به پنجاه و نه سالگی که برسم، فاصله‌ی زیادی با بهشت و آرامش مطلق نخواهم داشت که در لبخند راهبان بودایی می‌دیدم. اما الان انگار از همیشه دورترم. آرامش ندارم؛ هرازگاهی دچار تعارض درونی می‌شوم که شاید ماه‌ها طول بکشد؛ و مواقعی که خودم را در واقعیتی جادویی غرق می‌کنم، فقط چند ثانیه طول می‌کشد، همین قدر که بدانم دنیای دیگری وجود دارد، و سرخورده‌ام کند که نمی‌توانم هر چه را یاد می‌گیرم، جذب کنم.

می‌رسم.

مراسم که تمام بشود، خیلی جدی باهاس صحبت می‌کنم. دوتایی دست‌هایمان را بر تنه‌ی بلوط مقدس می‌گذاریم.

جی. دعایی از صوفیان می خواند:

«خداوندا، آنگاه که به ندای جانوران، نوای درختان، زمزمه‌ی آب‌ها، آواز پرندگان، نفیر باد یا غرش تندر گوش می‌سپرم، شاهد وحدت تو را می‌بینم؛ تو را می‌یابم آن قدرت اعلی، دانای مطلق، آگاهی اعظم و منتهای عدل.

«خداوندا، تو را در مشق‌اتم باز می‌شناسم. رضای تو رضای من باد. باشد که من مایه‌ی شعف تو باشم، شعف پدری از فرزندش. و باشد که، حتی آنگاه که گفتن دوست دارم برایم دشوار است، با متانت و عزم، به یاد تو بمانم.»

معمولاً به اینجا که می‌رسید، برای لحظه‌ی کوتاهی – که همیشه کافی ست – حضور یگانه‌ای را حس می‌کردم که خورشید و زمین را به جنبش در می‌آورد و ستارگان را بر جای خود ثابت نگاه می‌دارد. اما امروز میلی به گفت‌وگو با کیهان ندارم، فقط می‌خواهم مردِ کنارم، جواب‌هایی را که لازم دارم به من بدهد.

دستش را از تنه‌ی درخت برمی‌دارد، من هم. لبخند می‌زند، من هم. ساکت و بی‌شتاب عازم خانه‌ی من می‌شویم. در ایوان می‌نشینیم و همچنان بی‌کلام، قهوه می‌خوریم.

به درخت عظیم وسط باغچه‌ام و آن روبان قرمز نگاه می‌کنم. روبان را بعد از رؤیایی دور تنه‌اش بستم. در روستای سن مارتین هستم، در کوه‌های پیرنه‌ی فرانسه، در خانه‌ای که از خریدنش پشیمانم، چون حالا خانه صاحب من شده و مدام حضورم را می‌طلبند، چرا که کسی باید ازش مراقبت کند و انرژی‌اش را زنده نگه دارد.

می‌گویم: «دیگر نمی‌توانم در مسیر تکامل از این جلوتر بروم.» باز هم در تله‌اش افتاده‌ام و خودم سر صحبت را باز می‌کنم: «فکر کنم به حداکثر ظرفیتم رسیده‌ام.»

جی. با شیطنت می گوید: «خنده دار است. من تمام عمرم سعی کرده‌ام حد ظرفیت‌م را پیدا کنم، اما هیچ وقت به ته خط نرسیدم. آخر دنیای من کار را سخت می‌کند، مدام گسترش پیدا می‌کند و نمی‌گذارد کامل بشناسمش.»

دارد طعنه می‌زند، اما به صحبت ادامه می‌دهم.

«چرا امروز آمدی اینجا؟ که مثل همیشه ثابت کنی در اشتباهم؟ هر چه دلت می‌خواهد بگو، اما حرف چیزی را عوض نمی‌کند. من خوشبخت نیستم.»

جی گلابی‌ای از روی میز برمی‌دارد و در دستش می‌گرداند: «دقیقاً برای همین آمدم. مدتی است می‌دانم چه خبر است، اما هر کاری وقتی دارد. اگر زودتر حرف می‌زدیم، هنوز نارس بودی. اگر دیرتر از این حرف بزنیم، لیده می‌شوی.» گازی به گلابی می‌زند و مززه می‌کند: «عالی است، درست به موقع.»

می‌گویم: «تمام وجودم گرفتار شک است، به‌خصوص درباره‌ی دینم.»

«خوب است. شک آدم را پیش می‌راند.»

همان حاضر جوابی و تصویرپردازی همیشگی، اما امروز دیگر اثر ندارد.

جی می‌گوید: «الان می‌گویم چه احساسی داری. حس می‌کنی هیچ کدام از آموخته‌هایت ریشه ندوانده؛ با اینکه می‌توانی وارد کیهان جادویی بشوی، نمی‌توانی در آن غرقه بمانی؛ احساس می‌کنی همه‌اش فقط خیال‌پردازی مردم است تا ترسشان از مرگ بریزد.»

سؤال‌هایم عمیق‌تر از این‌هاست؛ درباره‌ی ایمان مذهبی‌ام شک دارم. فقط از یک چیز مطمئنم: جهانی معنوی و موازی وجود دارد که به جهان ما نفوذ می‌کند. غیر از این، همه چیز به نظرم بی‌معناست – کتاب‌های مقدس، مکاشفه و وحی، مرشد، کتاب‌های راهنما، مراسم و مناسک – و بدتر اینکه، هیچ کدام انگار تأثیر پایداری ندارند.

جی. می‌گوید: «برایت می‌گویم خودم زمانی چه حسی داشتم. جوان که بودم، چیزهایی که زندگی به من عرضه می‌کرد، خیره‌ام کرده بود. فکر می‌کردم می‌توانم

به همه‌شان برسم. وقتی ازدواج کردم، مجبور شدم فقط یک مسیر را انتخاب کنم، چرا که باید از زن محبوب و بچه‌هایم نگهداری می‌کردم. در چهل و پنج سالگی، موقعی که مدیر خیلی موفقی بودم، دیدم که بچه‌هایم بزرگ شدند و از خانه رفتند، و فکر کردم که از حالا به بعد همه چیز فقط تکرار تجربه‌های قبلی است. آن موقع بود که سلوک معنوی‌ام را شروع کردم. من آدم منضبطی‌ام و تمام انرژی‌ام را وقف این جست‌وجوی روحانی کردم. دوره‌های شور و شیفستگی و بعد بی‌اعتقادی را پشت سر گذاشتم، تا رسیدم به مرحله‌ای که تو الان هستی.»

به زحمت خشمم را می‌خورم و می‌گویم: «بین جی. باهمه‌ی این تلاش‌ها، هنوز نمی‌توانم صادقانه بگویم حس می‌کنم به خدا و به خودم نزدیک‌ترم.»
«برای اینکه مثل هر آدم دیگری در این دنیا، فکر می‌کردی زمان یاد می‌دهد چه طور به خدا نزدیک بشوی. اما زمان چیزی یاد آدم نمی‌دهد، فقط حس فرسودگی و پیری را نصیب آدم می‌کند.»

درخت بلوط باغچه‌ام انگار دارد نگاهم می‌کند. باید بیشتر از چهارصد سالش باشد، و فقط همین را یاد گرفته که یک جا بماند.

«چرا این مراسم را دور آن یکی درخت بلوط اجرا کردیم؟ چه طور کم‌کم می‌کند انسان‌های بهتری بشویم؟»

«دقیقاً به این دلیل که بیشتر مردم دیگر مراسمی دور درخت‌های بلوط اجرا نمی‌کنند، و برای اینکه با اجرای این مراسم ظاهراً بی‌معنا، با چیزی عمیق درون روح ارتباط برقرار می‌کنی، با بخشی که به سرچشمه‌ی همه چیز نزدیک‌تر است.»
راست می‌گوید. سؤالی کرده بودم که جوابش را خودم می‌دانستم و همان جواب را هم گرفتم. باید از این هم صحبتی بهتر استفاده کنم.

جی. ناگهان می‌گوید: «وقت رفتن است.»

به ساعت نگاه می‌کنم. می‌گویم فرودگاه همین بغل است و می‌توانیم کمی بیشتر حرف بزنیم.

«منظورم این نبود. وقتی حال و روز الانِ تو را داشتم، جوابم را در اتفاقی گرفتم که قبل از تولد من افتاده بود. الان هم همین پیشنهاد را برای تو دارم.»

تناسخ؟ اما او که همیشه مرا از سر زدن به زندگی‌های گذشته‌ام نهی می‌کرد. «قبلاً به گذشته سر زده‌ام. قبل از اینکه با تو آشنا بشوم این کار را یاد گرفتم. قبلاً که برایت گفتم، دو تا حلول قبلی خودم را دیده‌ام: یک نویسنده‌ی فرانسوی در قرن نوزدهم و...»

«بله، می‌دانم.»

«آن موقع اشتباهاتی کرده‌ام که حالا نمی‌توانم جبران کنم. تو گفتی دیگر هرگز به گذشته برنگردم، چون فقط احساس گناهم را زیاد می‌کند. سفر به زندگی‌های گذشته مثل این می‌ماند که سوراخی در کف آپارتمان بکنی و بعد بگذاری آتش آپارتمان طبقه‌ی پایین، آپارتمان فعلی‌ات را بسوزاند و خاکستر کند.»

جی. ته‌مانده‌ی گلابی‌اش را برای پرندگان توی باغ می‌اندازد و با آزرده‌گی نگاهم می‌کند.

«اگر از مزخرف‌گویی دست نکشی، باورم می‌شود که واقعاً راست می‌گویی و در این بیست و دو سالی که با هم بوده‌ایم هیچ چیز یاد نگرفته‌ای.»

منظورش را می‌دانم. در جادو — و در زندگی — فقط لحظه‌ی حال وجود دارد: «اکنون». زمان را نمی‌توان مثل فاصله‌ی دو نقطه اندازه گرفت. «زمان» نمی‌گذرد. ما آدم‌ها برای تمرکز بر «اکنون» سخت مشکل داریم؛ همیشه داریم به کارهایی که کرده‌ایم فکر می‌کنیم و اینکه باید جور دیگری عمل می‌کردیم، به عواقب کارهایمان فکر می‌کنیم و اینکه چرا طوری که باید عمل نکردیم. یا به آینده فکر می‌کنیم، به اینکه فردا چه می‌کنیم، چه احتیاط‌هایی لازم است، چه خطراتی سر پیچ در کمین ماست، چه طور از حوادث ناخواسته بپرهیزیم و چه طور به چیزهایی که همیشه می‌خواستیم برسیم.

جی. دوباره سر صحبت را باز می‌کند.

«همین جا و همین الان داری فکر می کنی: حالا یعنی واقعاً یک جای کار ایراد دارد؟ بله، ایراد دارد. اما درست در همین لحظه، به این نتیجه هم می رسی که می توانی با کشیدن گذشته به زمان حال، آینده ات را عوض کنی. گذشته و آینده فقط در ذهن ما وجود دارد. لحظه ای اکنون اما، خارج از زمان است، ابدیت است. در هند به خاطر اینکه اصطلاح بهتری ندارند، از واژه ای 'کارما' استفاده می کنند. اما این مفهومی است که به ندرت توضیح مناسبی دارد. کاری که در گذشته کرده ای بر زمان حال اثر نمی گذارد. کاری که الان می کنی گذشته ات را رستگار و بنابراین آینده را عوض می کند.»

«خُب؟...»

مکث می کند. مدام از اینکه منظورش را درست نمی فهمم آزرده تر می شود.

«اینجا نشستن و گفتن حرف هایی که معنایی ندارد بی فایده است. برو و تجربه کن. وقتش است که از اینجا بیرون بروی. برو و سرزمینت را دوباره فتح کن، از شدت روزمرگی فاسد شده. از تکرار یک درس دست بکش، با این کار چیز تازه ای یاد نمی گیری.»

«مشکلم روزمرگی نیست. فقط خوشبخت نیستم.»

«منظورم از روزمرگی همین است. فکر می کنی دلیل وجودی ات عدم خوشبختی است. آدم های دیگر صرفاً دلیل وجودی شان را در کارکرد مشکلاتشان می بینند و تمام وقتشان را جبراً به صحبت درباره ی بچه هایشان، همسرشان، مدرسه، کار و دوست ها می گذرانند. هیچ وقت مکث نمی کنند که فکر کنند: من اینجام. من محصول تمام اتفاق هایی هستم که رخ داده و رخ خواهد داد، اما اینجام. اگر اشتباهی کرده ام، می توانم درستش کنم یا دست کم بخشش بطلبم. اگر کار درستی کرده ام، باید مرا شادتر و به اکنون متصل تر کند.»

جی. نفس عمیقی می کشد و بعد نتیجه می گیرد:

«تو دیگر اینجا نیستی. باید از اینجا بروی تا بتوانی به "اکنون" برگردی.»



همان شد که ارزش می ترسیدم. مدتی است که با ایما و کنایه می خواهد بفهماند که وقتش است راهی سومین جاده‌ی مقدس بشوم. از آن سال دور در ۱۹۸۶ که زیارت مقبره‌ی سانتیاگوی کمپوستلا مرا با سرنوشتم یا با «برنامه‌ی خدا» روبه‌رو کرد، زندگی‌ام خیلی عوض شده. سه سال بعد، جاده‌ی زیارتی معروف به جاده‌ی رُم را در منطقه‌ای که الان هستیم زیر پا گذاشتیم. فرایندی دردناک و کسالت‌بار بود که هفتاد روز طول کشید و لازم‌ه‌اش این بود که هرروز صبح تمام خواب‌های بی‌معنایی را که دیشب دیده بودم تحقق ببخشم (یادم است یک ساعت تمام در ایستگاه اتوبوسی منتظر ماندم و اتفاق مهمی نیفتاد).

از آن موقع، هر کاری که حرفه‌ام طلبیده کرده‌ام. به‌هر حال انتخاب خودم بود و برکتی که نصیبم شده بود. مثل دیوانه‌ها شروع کردم به سفر. تمام درس‌های مهمی که یاد گرفتم، دقیقاً حاصل سفرهایم بوده.

خُب، راستش این است که همیشه مثل خُل‌ها سفر کرده‌ام، از همان جوانی. اما اخیراً انگار تمام عمرم را بین فرودگاه‌ها و هتل‌ها می‌گذرانم و هر حس ماجراجویی فوراً جای خودش را به کسالتی عمیق می‌دهد. وقتی گلایه می‌کردم که هیچ‌وقت مدت زیادی یک‌جایی مانم، مردم وحشت می‌کردند: «اما سفر که خیلی عالی است. دلم می‌خواست من هم آن‌قدر پول داشتم که همین کار شما را بکنم!»

سفر نه به پول، که به شهامت بستگی دارد. بیشتر جوانی‌ام را به سفر دور دنیا گذراندم، آن‌هم به شکل یک هیپی. مگر آن موقع چه قدر پول داشتم؟ هیچ. به‌زحمت از پس هزینه‌ی کرایه‌ی راه برمی‌آمدم. اما آن سال‌ها به نظرم هنوز بهترین سال‌های جوانی‌ام بود: غذاهای مزخرف خوردن، خوابیدن در ایستگاه قطار، ناتوانی‌ام از برقراری ارتباط با دیگران به خاطر آنکه زبان بلد نبودم، ناچاری به اتکا به دیگران برای پیدا کردن بیتوته‌گاه شبانه.

بعد از اینکه چند هفته از سفر گذشت و به زبانی که نمی‌شناسی گوش دادی و ارزش خارجی خرج کردی که درست ارزشش را نمی‌فهمی و در خیابان‌هایی

راه رفتی که هرگز ندیده‌ای، پی می‌بری که «من» قدیمی‌ات، همراه با تمام آموزه‌هایت، در برابر این چالش‌های تازه مطلقاً به هیچ دردی نمی‌خورد. کم‌کم می‌فهمی که غرق در اعماق ذهن ناهشیارت، کسی بسیار جذاب‌تر و ماجراجوتر است با آغوشی بسیار گشاده‌تر به روی جهان و تجربه‌های تازه.

بعد روزی می‌رسد که می‌گویی: «بس است!»

«بس است! برای من، سفر خودش شده جزئی از روزمرگی یکنواختم.»

جی. می‌گوید: «نه، بس نیست. هیچ‌وقت بس نیست. زندگی ما سفری پایدار است، از تولد تا مرگ. چشم‌اندازها عوض می‌شود، مردم عوض می‌شوند، نیازهایمان عوض می‌شود، اما قطار به حرکت ادامه می‌دهد. زندگی آن قطار است، نه ایستگاه. این کاری که تو الان می‌کنی سفر نیست، کشور عوض کردن است، که خیلی فرق دارد.»

سرم را تکان می‌دهم.

«فایده‌ای ندارد. اگر باید اشتباهی را که در زندگی گذشته‌ای کرده‌ام جبران کنم و عمیقاً از آن اشتباه آگاه باشم، می‌توانم همین‌جا درستش کنم. در آن سیاهچال فقط دستورهای کسی را انجام می‌دادم که مدعی بود اراده‌ی خدا را می‌داند: تو. تازه، تا حالا دست‌کم از چهار نفر بخشش طلبیده‌ام.»

«اما هیچ‌وقت ذات نفرینی را که نصیبت شده بود کشف نکردی.»

«تو هم همان موقع نفرین شده بودی. تو فهمیدی نفرینت چی بود؟»

«بله، فهمیدم. و مطمئن باش که نفرین من خیلی بدتر از نفرین تو بود. تو فقط کاری از سر جبین کردی، اما من بارها حق را کشتم. اما این کشف نجاتم داد.»

«اگر قرار است در زمان سفر کنم، چرا باید در مکان هم سفر کنم؟»

جی. می‌خندد: «چون برای همه‌مان امکان رستگاری هست، اما برای رستگار شدن باید برویم سراغ آن‌هایی که آزرده‌ایم و ازشان طلب بخشش کنیم.»

«کجا باید بروم؟ اورشلیم؟»

«نمی‌دانم. تعهدی را بپذیر که جایی بروی، و برو. بین چه کاری را ناتمام رها کرده‌ای و کار را تمام کن. دنیا در همین لحظه در حال خلق و عدم دائم است. هر کسی را که ملاقات کردی، دوباره از راه خواهد رسید، هر کسی را از دست داده‌ای، دوباره برخواهد گشت. لطف ایزدی را که نصیب شده، کفران نکن. بفهم که درونت چه می‌گذرد تا بفهمی درون دیگران چه می‌گذرد. من برای صلح نیامده‌ام، که برای شمشیر.»

لرزلرزان زیر باران ایستاده‌ام و اولین چیزی که به فکرم می‌رسد این است که الان سرما می‌خورم. به خودم تسلا می‌دهم که هر دکتري می‌شناسم به اطمینان داده که سرماخوردگی حاصل ویروس است، نه قطرات آب.

نمی‌توانم در الان و اکنون بمانم، سرم دارد گیج می‌رود. به کدام طرف بروم؟ کجا بروم؟ اگر آدم‌های سرراهم را شناسم چه؟ حتماً این اتفاق قبلاً افتاده و قطعاً دوباره هم رخ می‌دهد؛ اگر اتفاق نیفتاده بود، روحم در آرامش بود.

بعد از پنجاه و نه سال زندگی با خودم، دست کم بعضی از واکنش‌هایم را می‌توانم پیش‌بینی کنم. بار اول که با جی. ملاقات کردم، انگار حرف‌هایم نورانی‌تر از خودش بود. همه‌ی حرف‌هایم را بی‌سؤال پذیرفتم؛ بی‌باکانه پیش رفتم و هیچ‌وقت پشیمان نشدم. اما زمان گذشت، با هم بیشتر آشنا شدیم و با آشنایی عادت می‌آید. با اینکه هیچ‌وقت ناامیدم نکرده، اما حالا دیگر به همان چشم قبلی نمی‌دیدمش. با وجود این، برای انجام وظیفه باید از حرفش اطاعت می‌کردم – کاری که در سال ۱۹۹۲، ده سال بعد از آشنایی‌مان، با کمال میل می‌کردم – اما حالا دیگر آن اعتقاد گذشته را نداشتم.

اشتباه از من است. انتخاب خودم بود که دنبال این سنت جادو بروم، حالا چرا تردید می‌کنم؟ می‌توانم هر وقت دلم خواست بگذارم کنار، اما چیزی مرا جلو می‌راند. شاید حق با او باشد، اما به سبک زندگی‌ام عادت کرده‌ام و به چالش دیگری نیاز ندارم. آرامش می‌خواهم.

باید آدم خوشبختی باشم: در حرفه‌ی مورد علاقه و بسیار رقابتی‌ام موفقم؛ بیست و دو سال است با زنی که دوست دارم ازدواج کرده‌ام؛ سالم؛ آدم‌های

معتمد دورم را گرفته‌اند؛ خواننده‌هایم در خیابان همیشه با محبت با من رفتار می‌کنند. زمانی همه‌ی این‌ها کافی بود، اما در این دو سال گذشته انگار هیچ چیز راضی‌ام نمی‌کند.

یعنی فقط اضطرابی گذراست؟ کافی نیست همان دعا‌های همیشگی‌ام را بخوانم، به طبیعت به مثابه آوای خدا احترام بگذارم و بر زیبایی‌های اطرافم تأمل کنم؟ چرا جلو بروم؟ مگر نمی‌گویم به ته خط خودم رسیده‌ام؟ چرا نمی‌توانم مثل دوست‌هایم باشم؟

باران تندتر از همیشه می‌بارد و فقط صدای آب می‌شنوم. خیس آیم، اما نباید تکان بخورم. نمی‌خواهم بروم، چون نمی‌دانم کجا بروم. حق با جی. است. گم شده‌ام. اگر واقعاً به ته خطم رسیده بودم، این احساس گناه و سرخوردگی تا حالا گذشته بود، اما هنوز سر جایش است. ترس و لرز. وقتی حس نارضایتی پافشاری می‌کند، یعنی خدا این حس را آنجا گذاشته، فقط به یک دلیل: باید همه چیز را عوض کنی و پیش بروی.

قبلاً هم این ماجرا را از سر گذرانده‌ام. هر وقت از رفتن به دنبال سرنوشتم سر باز می‌زنم، اتفاق تحمل‌ناپذیری در زندگی‌ام می‌افتد. ترس بزرگم الان همین است که فاجعه‌ای اتفاق بیفتد. فاجعه همیشه باعث دگرگونی‌های اساسی در زندگی ما می‌شود، تغییری که به اصل مشابهی منسوب می‌شود: هجر. با هجر که روبه‌رو می‌شوی، فایده‌ای ندارد سعی کنی چیزی را که از دست رفته دوباره به دست بیاوری، بهتر است از فضای عظیمی که این هجر در برابرمان باز می‌کند استفاده و آن را با چیز تازه‌ای پر کنیم. در نظر، هر هجری به خیر ماست؛ در عمل اما، در این لحظات است که وجود خدا را زیر سؤال می‌بریم و از خودمان می‌پرسیم: «چه کردم که سزاوار این باشم؟»

خدایا، مرا از فاجعه در امان دار و من میل تو را اجرا خواهم کرد.

همزمان با این فکر، تندری می‌گردد و آسمان با آذرخش روشن می‌شود.

بار دیگر، ترس ولرز. یک نشانه. اینجا سعی دارم به خودم بقبولانم که همیشه بهترین خودم را عرضه کرده‌ام و طبیعت دارد دقیقاً خلاف حرف مرا ادعا می‌کند: هر کس به راستی به زندگی متعهد باشد، هرگز از راه رفتن دست نمی‌کشد. آسمان و زمین در توفانی به هم رسیده‌اند که وقتی گذشت، هوا را پاک‌تر به جا می‌گذارد و کشتزارها را بارور می‌کند، اما قبلش خانه‌ها را ویران می‌کند، درختان چندصدساله را از جا می‌کند، بهشت را در سیل غرق می‌کند. شب زردرنگی نزدیک می‌شود.

خودم را تسلیم باران می‌کنم. بازهم آذرخش، اما کم کم حسی مثبت‌تر جای حس بی‌پناهی‌ام را می‌گیرد، انگار آب‌های آمرزش روح را می‌شویند. برکت بخش تا مبرک شوی.

این کلمات به شکلی طبیعی از درونم بیرون می‌زند - حکمتی که از وجودش خبر نداشتم، که می‌دانستم متعلق به من نیست، اما گاهی ظهور می‌کند و مرا از شک به تمام آموخته‌هایم در طول سال‌ها بازمی‌دارد.

مشکل بزرگم این است: علی‌رغم چنین لحظاتی، همچنان شک می‌کنم. شب زردرنگ جلویم است. زنم است، با آن بارانی پررنگ و لعبی که موقع پیاده‌روی در کوه‌های دورافتاده می‌پوشیم. اگر گم بشویم، پیدا کردنمان سخت نخواهد بود.

«یادت رفته قرار است امشب شام برویم بیرون؟»

نه، یادم نرفته. ماوراءالطبیعه‌ی کیهانی را که در آن غرش تندر در واقع صدای خدایان است، کنار می‌گذارم و به واقعیت شهرستانی پرت و شامی شامل شراب خوب، برهی سرخ‌شده و گپ و گفت‌های سرزنده با دوستان برمی‌گردم که از ماجراجویی‌های تازه‌شان روی موتورهای هارلی دیویدسون تعریف می‌کنند. به خانه برمی‌گردم تا لباس عوض کنم و گزارش کوتاهی از آن بعدازظهر و حرف‌هایم را با جی. به هم‌سرم می‌دهم.

می پرسد: «گفت کجا باید بروی؟»

«گفت باید تعهدی را بپذیرم.»

«خُب، خیلی سخت است؟ این قدر سخت نگیر. داری مثل پیرمردها رفتار

می کنی.»

اِروِه^۱ و ورونیک^۲ دو دوست دیگر را هم دعوت کرده‌اند، یک زوج میانسال فرانسوی. می‌گویند یکی شان «روشن‌بین» است. در مراکش با آن‌ها آشنا شده‌اند. مرد نه خوش مشرب است و نه نامطبوع، صرفاً غایب است. بعد، وسط شام، انگار دچار خلسه شده باشد، به ورونیک می‌گوید:

«موقع رانندگی دقت کن. قرار است تصادف کنی.»

عجب اظهار نظر بی‌مزه‌ای! چون ورونیک قضیه را جدی می‌گیرد، ترشش باعث جذب انرژی منفی می‌شود، و بعد ممکن است راستی راستی اتفاقی بیفتد. قبل از اینکه کسی واکنش نشان بدهد، می‌گویم: «چه جالب! شما ظاهراً می‌توانید در زمان سفر کنید و در گذشته و آینده عقب و جلو بروید. همین امروز عصر داشتم با دوستی درباره‌ی همین موضوع حرف می‌زدم.»

«وقتی خدا به من اجازه بدهد، می‌توانم ببینم. می‌دانم تمام کسانی که دور این میز نشسته‌اند کی بوده‌اند، کی هستند و کی خواهند شد. عطیه‌ام را درست درک نمی‌کنم، اما مدت‌هاست که قبولش کرده‌ام.»

قرار بود موضوع گپ و گفت، دسته‌جمعی دوستانی که همه‌شان عاشق هارلی دیویدسون‌های کلاسیک هستند، به سیسیل باشد. اما انگار ناگهان دارد وارد حوزه‌هایی می‌شود که الان اصلاً دلم نمی‌خواهد. همزمانی جالبی نیست. نوبت من است: «پس این را هم می‌دانید که خدا فقط موقعی به ما اجازه می‌دهد این چیزها را ببینیم که می‌خواهد چیزی عوض بشود.»

به طرف ورونیک برمی‌گردم: «فقط احتیاط کن. وقتی عنصری از سطح
اثیری بر سطح خاکی قرار می‌گیرد، مقدار زیادی از قدرتش را از دست می‌دهم.
به زبان ساده، تقریباً مطمئنم که تصادفی در کار نیست.»

ورونیک به همه شراب تعارف می‌کند. فکر می‌کند من و این روشن‌بین
مراکشی عنقریب درگیر می‌شویم. اصلاً این طور نیست. این مرد واقعاً می‌تواند
«ببیند»، و همین مرا می‌ترساند. بعد درباره‌اش با اِروِه حرف می‌زنم.

مرد به‌ندرت نگاهم می‌کند؛ هنوز همان حال و هوای غایب کسی را دارد
که ناخواسته وارد بُعد دیگری شده و حالا وظیفه دارد هرچه را از سر می‌گذراند
به زبان بیاورد. می‌خواهد چیزی به من بگوید، اما در عوض تصمیم می‌گیرد
رویش را به زخم بکند:

«روح ترکیه تمام عشقش را نثار شوهرت خواهد کرد، اما قبل از آشکار
کردن آنچه می‌خواهد، خودش را خواهد ریخت.»

فکر می‌کنم، نشانه‌ی دیگری مبنی بر اینکه نباید حالا سفر کنم. هرچند خوب
می‌دانم همیشه نشانه‌ها را مطابق دلخواهمان تعبیر می‌کنیم و نه مطابق آنچه هستند.

بامبوی چینی

در راه نمایشگاه کتاب لندن، در قطار پاریس - لندن نشسته‌ام. حس مبارکی است. هر وقت به انگلستان می‌روم، یاد سال ۱۹۷۷ می‌افتم، موقعی که کارم را در آن شرکت تهیه‌ی موسیقی برزیلی ترک کردم، مصمم بر اینکه دیگر می‌خواهم فقط از راه نوشتن امرار معاش کنم. در خیابان باست آپارتمانی اجاره کردم، دوست‌های مختلفی پیدا کردم، درباره‌ی خون آشام‌ها مطالعه کردم، پیاده شهر را اکتشاف کردم، عاشق شدم، هر فیلمی را که روی پرده رفت دیدم، و در کمتر از یک سال، باز در ریودوژانیرو بودم، بدون اینکه حتی یک خط نوشته باشم. این بار فقط قرار است سه روز در لندن بمانم. یک مراسم امضای کتاب دارم، شام در رستوران‌های هندی و لبنانی، و گفت‌وگوهای در لابی هتل درباره‌ی کتاب، کتابفروشی‌ها و نویسنده‌ها. قصد ندارم تا آخر امسال به خانه‌ام در سن مارتین برگردم. از لندن به ریو پرواز می‌کنم تا زبان مادری‌ام را از دهان مردم کوچه و خیابان بشنوم، هر شب آب آکای^۱ بنوشم و بی‌خستگی از پنجره‌ام به زیباترین منظره‌ی جهان، یعنی ساحل کوپاکابانا، خیره بشوم.

کمی پیش از رسیدن، مرد جوانی با یک دسته گل سرخ وارد واگن می‌شود و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند. به نظرم عجیب می‌رسد، تا حالا در قطار یورو-استار گلفروش ندیده بودم.

می گوید: «دوازده داوطلب لازم دارم. هر کس شاخه‌ی گلی دستش می گیرد و به زنی که عاشقش می دهد. می خواهم ازش تقاضای ازدواج کنم.»

چند نفر داوطلب می شوند، من هم دستم را بلند می کنم، اما آخرش مرا انتخاب نمی کند. وقتی قطار به ایستگاه می رسد، تصمیم می گیرم دنبال داوطلب‌های دیگر بروم. مرد جوان به دختری در سکوی قطار اشاره می کند. داوطلب‌ها یکی یکی جلو می روند و گل سرخشان را می دهند به او. سرانجام، مرد به دختر اظهار عشق می کند. همه دست می زنند و دختر جوان از خجالت سرخ می شود. دختر و پسر همدیگر را می بوسند و دستشان را دور کمر هم می اندازند و می روند. یکی از خدمه‌ی قطار می گوید:

«رومانتیک ترین صحنه‌ای بود که تمام مدت کارم اینجا دیده‌ام.»

مراسم امضای کتاب نزدیک پنج ساعت طول می کشد، اما مرا سرشار از انرژی مثبت می کند و می مانم چرا تمام این ماه‌ها احساس نکیت می کرده‌ام. اگر رشد معنوی‌ام به چنین مانع عبورناپذیری برخورد داشته باشد، شاید باید فقط کمی صبورتر باشم. من چیزهایی را دیده‌ام و حس کرده‌ام که اندک افرادی در اطرافم دیده‌اند و حس کرده‌اند.

قبل از اینکه راهی لندن بشوم، به کلیسای کوچکی در باربازان-دبا^۱ رفتم. از مریم مقدس خواستم با عشقش مرا راهنمایی کند و کمک کند نشانه‌هایی را که مرا به سوی خودم رهنمون خواهد شد، درک کنم. می دانم من در تمام مردم پیرامونم هستم و آن‌ها در منند. با هم کتاب حیات را می نویسیم، هر ملاقاتمان را سرنوشت رقم زده و با این اعتقاد که می توانیم دنیا را قدری عوض کنیم، دست به دست هم می دهیم.

هر انسان کلمه‌ای، جمله‌ای، تصویری عرضه می کند، اما آخر کار، تماشا

معنا می‌یابد: شادی یک نفر بانی شادی همگان است.

همیشه از خودمان سؤال‌های مشابهی می‌پرسیم. همیشه باید آن‌قدر فروتن باشیم که بپذیریم قلب ما می‌داند چرا اینجا هستیم. بله، حرف زدن با قلب دشوار است، و شاید اصلاً لازم نباشد. فقط باید خیلی ساده به نشانه‌ها اعتماد و از آن‌ها پیروی کنیم و افسانه‌ی شخصی‌مان را از سر بگذرانیم؛ دیر یا زود پی می‌بریم که همه‌مان جزئی از چیز دیگری هستیم، حتی اگر با منطقمان نفهمیم آن چیز چیست. می‌گویند همه‌ی ما لحظه‌ای قبل از مرگ، به دلیل واقعی زندگی‌مان پی می‌بریم و از همان یک لحظه است که جهنم یا بهشت متولد می‌شود.

جهنم زمانی است که در آن لحظه‌ی کوتاه به پشت سر نگاه می‌کنیم و درمی‌یابیم که فرصتی را برای تکریم معجزه‌ی زندگی از دست داده‌ایم. بهشت وقتی است که می‌توانیم در آن لحظه بگوییم: «اشباهاتی کرده‌ام، اما جبون نبودم. زندگی‌ام را کردم و کاری را که باید، انجام دادم.»

اما نیازی نیست جهنم خودم را جلو بیندازم. نیازی نیست دوباره و دوباره این واقعیت را مرور کنم که در مسیر آنچه فکر می‌کنم «جست‌وجوی روحانی» ام است، دیگر پیشرفتی ندارم. کافی است همچنان تلاشم را بکنم. حتی کسانی که تمام تلاششان را نکردند، بخشیده شده‌اند. در زمان حیات با ناشاد بودن مجازات شده‌اند، حال آنکه می‌توانستند در آرامش و هماهنگی زندگی کنند. همه‌ی ما رستگاریم و آزادیم مسیری را در پیش بگیریم که نه آغازی دارد و نه پایانی.

چیزی برای خواندن با خودم نیاورده‌ام. همچنان که منتظرم تا ناشر روسی‌ام برای شام به من ملحق بشود، یکی از آن مجله‌هایی را ورق می‌زنم که همیشه در اتاق‌های هتل پیدا می‌شود. مقاله‌ای درباره‌ی بامبوی چینی تندخوانی می‌کنم. ظاهراً وقتی بذرش را می‌کارند، تا پنج سال چیزی جز جوانه‌ی کوچکی نمی‌بینند. رشد اصلی زیر زمین رخ می‌دهد که در طول آن، سیستم پیچیده‌ی

ریشه‌هایش رو به بالا و بیرون رشد می‌کند. بعد، در پایان سال پنجم، بامبو ناگهان با ارتفاع ۲۵ متر از زمین بیرون می‌زند. چه موضوع کسل‌کننده‌ای! تصمیم می‌گیرم بروم طبقه‌ی پایین و رفت و آمدها را تماشا کنم.

تا منتظرم، یک فنجان قهوه می‌خورم. مونیکا، نماینده‌ی ادبی و بهترین دوستم، سر میز به من ملحق می‌شود. درباره‌ی مسائل بی‌اهمیت حرف می‌زنیم. آشکارا از گذراندن یک روز تمام در معامله با دست‌اندرکاران دنیای کتاب و نظارت بر مراسم امضای کتاب از راه تلفن با ناشر انگلیسی‌ام خسته شده.

موقعی که کار با هم را شروع کردیم، مونیکا فقط بیست سالش بود. از طرفدارهای کتابم بود و معتقد بود که می‌توان کارهای یک نویسنده‌ی برزیلی را ترجمه و خارج از برزیل منتشر کرد. درسش را در مهندسی شیمی در ریورها کرد، با دوست پسرش به اسپانیا رفت و شروع کرد به کوییدن بر در انتشاراتی‌های مختلف و نامه‌نگاری، و اصرار بر اینکه باید کار مرا بخوانند.

وقتی تلاش‌هایش بی‌نتیجه ماند، به شهر کوچکش در کاتالونیا رفتم، برایش قهوه‌ای گرفتم و توصیه کردم ماجرا را فراموش کند و به آینده و زندگی خودش فکر کند. قبول نکرد و گفت نمی‌تواند با شکست به برزیل برگردد. سعی کردم بهش بقبولانم که شکست نخورده؛ در واقع نشان داده که می‌تواند روی پای خودش بایستد (با پخش کردن آگهی‌های تبلیغاتی و پیش‌خدمتی)، و تجربه‌ی منحصربه‌فرد زندگی در خارج را هم دارد.

مونیکا تسلیم نمی‌شد. موقعی که آن کافه را ترک می‌کردم، مطمئن بودم دارد زندگی‌اش را هدر می‌دهد، اما نمی‌توانستم نظرش را عوض کنم، چون زیادی لجباز بود. شش ماه بعد اوضاع کاملاً عوض شد و شش ماه بعدش، آن قدر پول در آورده بود که توانست یک آپارتمان بخرد.

به ممکن بودنِ ناممکن باور داشت و به همین دلیل، در نبردی پیروز شد

که همه، از جمله خود من، شکست خورده می‌دانستیم. همین است که رزم‌آور را متمایز می‌کند: آگاهی از اینکه اراده و شجاعت دو موضوع جدا از هم است. شجاعت می‌تواند باعث ترس شود و ستایش برانگیزد، اما اراده نیازمند بردباری و تعهد است. آدم‌هایی که اراده‌ی عظیمی دارند، معمولاً منزوی هستند و نوعی سردی را تداعی می‌کنند. خیلی‌ها به اشتباه فکر می‌کنند مونیکا آدم سردی است، اما اصلاً این طور نیست. در قلبش آتشی نهفته می‌سوزد، به همان شدت روزی که در آن کافه در کاتالونیا نشستیم. با تمام چیزهایی که به دست آورده، شیفتگی‌اش اصلاً کم نشده.

درست موقعی که می‌خواهم درباره‌ی مکالمه‌ی اخیرم با جی. برایش بگویم، دو ناشرم از بلغارستان وارد لابی می‌شوند. خیلی از کسانی که به نمایشگاه کتاب می‌آیند در همین هتل اقامت دارند. از این در و آن در حرف می‌زنیم، و بعد مونیکا موضوع صحبت را به کتاب‌های من برمی‌گرداند. عاقبت یکی از ناشرها رو به من می‌کند و همان سؤال معمول را می‌پرسد:

«خُب، کی به کشور ما می‌آیید؟»

«اگر بتوانید هماهنگش کنید، هفته‌ی دیگر. تنها چیزی که می‌خواهم یک مهمانی بعد از برنامه‌ی امضای کتاب بعد از ظهر است.»
 هر دو با وحشت نگاهم می‌کنند.

بامبوی چینی!

مونیکا هم با هول و هراس نگاهم می‌کند و می‌گوید:

«بهرتر است سررسیدنامه را نگاه کنیم...»

با عجله و به پرتغالی می‌گویم: «...اما مطمئنم که می‌توانم هفته‌ی دیگر بروم به صوفیه. بعد توضیح می‌دهم.»

مونیکا متوجه می‌شود که خیلی جدی‌ام، اما ناشرها هنوز مطمئن نیستند. می‌پرسند بهتر نیست کمی صبر کنیم تا تبلیغات مناسبی راه بیندازند؟

تکرار می‌کنم: «هفته‌ی دیگر. و گرنه باید بگذاریمش برای فرصتی دیگر.» فقط آن موقع است که متوجه می‌شوند جدی‌ام. برای جزئیات بیشتر رو می‌کند به مونیکا. همان موقع ناشر اسپانیایی‌ام از راه می‌رسد. صحبت سر میز گرم می‌شود، آشنایی‌ها انجام می‌گیرد، و بعد همان سؤال معمول را می‌پرسد:

«خُب، کی دوباره به اسپانیا می‌آیید؟»

«درست بعد از سفرم به بلغارستان.»

«یعنی کی؟»

«دو هفته‌ی دیگر. می‌توانیم یک مراسم امضا در سانتیاگو کامپوستلا راه بیندازیم و یکی دیگر در باسک، و بعد هم یک مهمانی که بعضی از خواننده‌هایم را بتوانیم دعوت کنیم.»

ناشرهای بلغار دوباره معذب می‌شوند و مونیکا به زحمت لبخند می‌زند.

جی. گفته بود: «تعهدی را قبول کن.»

لابی دارد پر می‌شود. در این نمایشگاه‌ها، چه نمایشگاه کتاب باشد و چه ماشین‌های سنگین، حرفه‌ای‌ها همه در دو سه هتل مشخص اقامت می‌کنند و بیشتر معامله‌ها در لابی هتل یا سر میز شام انجام می‌شود، مثل معامله‌ای که همین امشب دارد انجام می‌شود. با تمام ناشرهایم احوالپرسی می‌کنم و تمام دعوت‌هایی را که با سؤال «کی به کشور ما می‌آیید؟» شروع می‌شود، می‌پذیرم. سعی می‌کنم تا جایی که می‌توانم سرشان را به صحبت گرم نگه دارم تا مونیکا نپرسد چه غلطی دارم می‌کنم. تنها کاری که از دستش برمی‌آید این است که سفرهای مختلفی را که دارم تعهد می‌کنم در سر رسیدش یادداشت کند.

بالاخره صحبت‌م را با ناشر عربم قطع می‌کنم تا بینم برای چند تا سفر برنامه‌ریزی کرده‌ام.

مونیکا، آزرده، به پرتغالی می‌گوید: «بین، مرا در شرایط بدی می‌گذاری.»

«چند تا؟»

«شش تا کشور در پنج هفته. می‌دانی، این نمایشگاه‌ها برای ناشرهاست، نه نویسنده‌ها. مجبور نیستی دعوتی را قبول کنی، من خودم ترتیب...» همان موقع ناشر پرتغالی‌ام از راه می‌رسد و دیگر نمی‌توانیم این مکالمه‌ی خصوصی را ادامه بدهیم. ناشر پرتغالی به جز احوالپرسی معمولی چیزی نمی‌گوید. لاجرم می‌پرسم:

«نمی‌خواهی مرا به پرتغال دعوت کنی؟»

اعتراف می‌کند که حرف‌های مرا با مونیکا شنیده است.

می‌گویم: «شوخی نمی‌کنم. واقعاً دلم می‌خواهد یک مراسم امضای کتاب در گیمارانس و یکی دیگر در فاطیما داشته باشم.»

«به شرطی که لحظه‌ی آخر کنسل نکنی.»

«قول می‌دهم کنسل نکنم.»

موافقت می‌کند و مونیکا پرتغال را به فهرست اضافه می‌کند: پنج روز دیگر. سرانجام، ناشرهای روسم – یک زن و یک مرد – می‌رسند و سلام و علیک می‌کنیم. مونیکا نفس راحتی می‌کشد. حالا می‌تواند مرا به رستوران ببرد.

منتظر تاکسی که هستیم، مرا کنار می‌کشد.

«دیوانه شده‌ای؟»

«آه، سال‌ها قبل دیوانه شدم. چیزی درباره‌ی بامبوی چینی می‌دانی؟ ظاهراً پنج سال فقط در حد جوانه می‌ماند و تمام آن مدت را صرف ریشه دواندن می‌کند. بعد، در یک لحظه تنه‌اش از زیر زمین بیرون می‌آید و ۲۵ متر قد می‌کشد.»

«چه ربطی دارد به این جنونی که الان دیدم؟»

«بعداً صحبت‌های یک ماه پیشم را با جی. برایت تعریف می‌کنم. اما الان مهم این است که همین اتفاق دارد برای من می‌افتد: زمان و تلاش و کارم را سرمایه‌گذاری کردم؛ سعی کردم رشد شخصی‌ام را با عشق و اخلاص تقویت کنم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. سال‌ها اتفاقی نیفتاد.»

«منظورت چی است که 'هیچ اتفاقی نیفتاد'. یادت رفته کی هستی؟»

تا کسی می آید. ناشر روس در را برای مونیکا باز می کند.

«منظورم وجه معنوی زندگی ام است. فکر می کنم مثل همان بامبوی چینی ام و سال پنجم رسیده. وقتش رسیده رشدم را شروع کنم. پرسیدی مگر دیوانه شده ام و من هم به شوخی جواب دادم. اما واقعیت این که داشتم دیوانه می شدم. کم کم داشتم فکر می کردم که هیچ کدام از چیزهایی که یاد گرفته ام ریشه ندوانده.»

برای یک لحظه، درست بعد از آمدن ناشرهای بلغاری، حضور جی. را کنارم حس کرده بودم و بعد حرف هایش را فهمیدم، هرچند بصیرت اصلی در یک لحظه ی کسالت بار، موقع ورق زدن یک مجله ی باغبانی به من دست داده بود. تبعید خودخواسته ام، که از یک طرف کمکم کرده بود به حقایق مهمی درباره ی خودم پی ببرم، عارضه ی جانبی شدیدتری داشت: عادت بد انزوطلبی. دنیایم به چند دوست محلی، جواب دادن به نامه ها و ایمیل ها و این توهم خلاصه می شد که بقیه ی عمرم فقط مال خودم است. خلاصه، در گیر زندگی ای شده بودم بدون مشکلات اجتناب ناپذیر ناشی از زندگی با دیگران، روابط انسانی.

دنبال همینم؟ زندگی بدون چالش؟ اما لذت جست و جوی خدا در خارج از خودم چه می شود؟

خیلی ها را می شناسم که همین کار را کرده اند. یک بار گفت و گویی جدی و در عین حال خنده دار با یک راهبه ی بودایی داشتم که بیست سال تمام را تنها در غاری در نیپال گذرانده بود. پرسیدم چه عایدش شد. جواب داد: «اوج لذت جنسی معنوی». گفتم راه های خیلی ساده تری برای رسیدن به اوج لذت جنسی هست.

هیچ وقت نمی توانستم آن طریق را پیش بگیرم؛ به گروه خونی من نمی خورد. نمی توانم و نمی توانستم بقیه ی عمرم را به دنبال انزال معنوی یا مراقبه بر درخت بلوط باغم، در انتظار نزول حکمت بگذرانم. جی. این را می داند و تشویق کرد به این سفر بروم تا بفهمم جاده ی من در چشم های دیگران منعکس است و اگر می خواهم خودم را پیدا کنم، به این نقشه ی راه احتیاج دارم.

از ناشر روسم عذر می‌خواهم و می‌گویم باید صحبت‌م را با مونیکا به پر تگالی جمع‌بندی کنم. شروع می‌کنم به گفتن قصه‌ای برای مونیکا:

«پای مردی می‌لغزد و توی چاهی می‌افتد. از کشیشی که از آن بالا می‌گذرد کمک می‌خواهد. کشیش او را تبرک می‌کند و می‌رود. چند ساعت بعد دکتري از راه می‌رسد. مرد کمک می‌خواهد. اما دکتري فقط زخم‌هایش را از دور بررسی می‌کند، نسخه‌ای برایش می‌نویسد و می‌گوید نسخه را در نزدیک‌ترین داروخانه بپیچد. بالاخره غریبه‌ای از راه می‌آید. مرد دوباره کمک می‌خواهد. غریبه توی چاه می‌پرد. مرد می‌گوید: "حالا چه کار کنیم؟ جفتمان گرفتار شده‌ایم." غریبه جواب می‌دهد: "نه، نشده‌ایم. من مال همین محلم و می‌دانم چه‌طوری بیرون برویم." مونیکا می‌پرسد: «خوب؟ که چی؟»

توضیح می‌دهم: «به کسی مثل آن غریبه احتیاج دارم. ریشه‌هایم آماده است، اما فقط به کمک دیگران می‌توانم رشد کنم. نه فقط تو یا جی، یا زنم. با کسانی که هیچ‌وقت ندیده‌ام. مطمئنم. برای همین اصرار داشتم بعد از مراسم امضا مهمانی بگیرند.»

مونیکا با کله می‌گوید: «تو هیچ‌وقت راضی نمی‌شوی، نه؟»
با لبخند می‌گویم: «برای همین است که این قدر دوستم داری.»

در رستوران از هر دری حرف می‌زنیم؛ موفقیت‌ها را جشن می‌گیریم و سعی می‌کنیم تکلیف جزئیاتی را روشن کنیم. باید جلوی خودم را بگیرم و دخالت نکنم، چون مونی‌کاست که مسئول امور نشر است. اما دوباره سؤال معمول مطرح می‌شود.

«حالا پائولو کی می‌آید روسیه؟»

مونیکا شروع می‌کند به توضیح که برنامه‌ام ناگهان خیلی پر شده و از هفته‌ی بعد تعهداتی دارم. حرفش را قطع می‌کنم:

«می دانی، همیشه آرزویی داشتم که تا حالا دوبار سعی کردم برآورده کنم و نشده. اگر کمکم کنی به این آرزو برسم، من هم به روسیه می آیم.»
 «چه آرزویی؟»

«می خواهم تمام عرض روسیه را با ترن طی کنم و به اقیانوس آرام برسم. می توانیم در مسیرمان در جاهای مختلف برای مراسم امضا توقف کنیم. این طوری به خواننده هایی که هیچ وقت نمی توانند به مسکو بیایند هم ادای احترام کرده ایم.»
 چشم های ناشرم از شعف برق می زند. همین الان داشت از مشکلات توزیع کتاب در کشوری حرف می زد که نه تا ساعت دارد.

مونیکا می خندد: «چه فکر رمانتیک و بامبوی چینی ای! اما خیلی عملی نیست. خوب می دانی که من نمی توانم با تو بیایم، چون باید از پسرم نگهداری کنم.»
 اما ناشرم ذوق کرده. پنجمین قهوه اش را سفارش می دهد و می گوید ترتیب همه چیز را می دهد و دستیار مونیکا می تواند جایش را بگیرد و او لازم نیست نگران چیزی باشد، همه چیز جور می شود.

به این ترتیب دو ماه تمام مسافرت را در سر رسیدم ثبت می کنم، و می مانند چندین نفر آدم خیلی خیلی خوشحال اما مضطرب که باید به سرعت برق همه چیز را برنامه ریزی کنند؛ دوست و نماینده ای که حالا با محبت و احترام نگاهم می کند؛ استادی که اینجا نیست، اما می داند حالا تعهدی را قبول کرده ام، هر چند آن موقع منظورش را نفهمیده بودم. شب سردی است و تصمیم می گیرم تنها تا هتل قدم بزنم. کمی از کاری که کرده ام ترسیده ام، اما خوشحالم، چون دیگر راه برگشتی نیست.

همین را می خواستم. اگر باور کنم که پیروز می شوم، پیروزی هم به من باور خواهد داشت. هیچ عمری بدون کمی جنون کامل نمی شود، یا به قول جی.، باید سرزمینم را دوباره فتح کنم. اگر بفهمم در دنیا چه خبر است، می فهمم درون خودم چه خبر است.



همسرم در هتل برایم پیغام گذاشته که سعی کرده با من تماس بگیرد و هرچه زودتر بهش زنگ بزنم. قلبم بالا می‌پرد، چون به ندرت موقع سفر به من زنگ می‌زند. فوری زنگ می‌زنم. هر بوق انگار ابدیتی طول می‌کشد.

بالاخره گوشی را برمی‌دارد.

با لحنی عصبی می‌گوید: «ورونیک تصادف بدی کرده، اما نگران نباش، طوری‌اش نشده!»

می‌پرسم می‌توانم الان به ورونیک زنگ بزنم؟ می‌گوید نه، در بیمارستان است.

می‌پرسد: «آن روشن‌بین را یادت است؟»

البته! درباره‌ی من هم پیشگویی کرد. تلفن را قطع می‌کنیم و فوراً به اتاق مونیکا زنگ می‌زنم. می‌پرسم احیاناً سفری به ترکیه توی برنامه‌ام گذاشته‌ام؟

«خودت هم یادت نیست چه دعوت‌هایی را قبول کرده‌ای؟»

می‌گویم نه. وقتی شروع کردم به بله گفتن به همه‌ی آن ناشرها، انگار دچار یک جور سرخوشی شده بودم.

«اما تعهدهایت را که یادت است، نه؟ اگر بخواهی هنوز فرصت به هم زدن برنامه‌ها هست.»

می‌گویم هیچ مشکلی با آن تعهدات ندارم، مشکل آن نیست. دیروقت است و نمی‌توانم درباره‌ی آن روشن‌بین، پیشگویی‌ها، و تصادف ورونیک حرف بزنم. دوباره می‌پرسم سفری به ترکیه در برنامه هست یا نه.

می‌گوید: «نه. ناشرهای ترک در هتل دیگری اقامت دارند. و گرنه...»

هر دو می‌خندیم.

می‌توانم راحت بخوابم.

فانوس بیگانه

نزدیک دو ماه سفر، زیارت. شور زندگی ام برگشته، اما هرشب خوابم نمی برد از این فکر که شاید این احساس شور، وقتی به خانه برگردم، دیگر با من نماند. آیا کاری را که لازم است، برای رشد بامبوی چینی می کنم؟ به هفت کشور سفر کرده ام، با خواننده هایم ملاقات کرده ام، خوش گذرانده ام و موقتاً افسردگی ای را که داشت فرایم می گرفت عقب رانده ام. اما حسی به من می گوید هنوز سرزمینم را بازفتح نکرده ام. این سفر تا اینجا چندان با سفرهای مشابه سال های قبل فرقی نداشته.

حالا فقط مانده روسیه. بعد چه کار کنم؟ همین طور تعهد قبول کنم تا بتوانم به حرکت ادامه بدهم یا توقف کنم و ببینم نتیجه چه بوده؟

هنوز به نتیجه ای نرسیده ام. فقط می دانم زندگی بدون علت، زندگی بدون معلول خواهد بود. و نباید بگذارم این اتفاق برای من بیفتد. اگر لازم باشد، تمام سال را به سفر ادامه می دهم.

در شهر افریقایی تونس هستم، پایتخت تونس. میز گرد قرار است شروع شود و به لطف خدا اتاق پر از آدم است. قرار است دو روشنفکر تونسی مرا معرفی کنند. در ملاقات کوتاهی که قبل از این جلسه داشتیم، یکی شان متنش را نشانم داد که خواندنش فقط دو دقیقه طول می کشید و آن یکی ترش را درباره ی آثار من نشان داد که حداقل نیم ساعت طول می کشید.

مدیر برنامه با ظرافت توضیح می دهد که برنامه فقط برای ۵۰ دقیقه برنامه ریزی

شده و او نمی تواند متنش را بخواند. فکر می کنم طفلکی روی این مقاله چه قدر کار کرده. اما حق با برنامه ریز است. قصد من از سفر به تونس دیدن خواننده هایم است. بحث کوتاهی در می گیرد و آخر سر نویسنده ی آن مقاله می گوید که دیگر مایل نیست در این جلسه شرکت کند و می رود.

میز گرد شروع می شود. معرفی های مقدماتی پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشد و بقیه ی جلسه برای بحث باز است. به حضار می گویم نیامده ام چیزی را توضیح بدهم و بیشتر مایلم جلسه ی گفت و گو باشد تا سخنرانی.

زن جوانی در باره ی نشانه هایی می پرسد که در کتاب هایم مطرح می کنم. نشانه ها در چه قالبی ظاهر می شوند؟ توضیح می دهم که نشانه ها زبانی بسیار شخصی هستند که هر فرد با سعی و خطا در زندگی اش خلق می کند، تا اینکه در جایی حس می کنیم خدا دارد ما را هدایت می کند. کس دیگری می پرسد آیا نشانه ای مرا به تونس آورده؟ بدون اینکه وارد جزئیات شوم می گویم بله.

بحث ادامه می یابد. زمان به سرعت می گذرد و باید جمع بندی کنم. برای آخرین سؤال، تصادفی، از میان ششصد نفر حاضر، مرد میانسالی را با سیل پر پشت انتخاب می کنم.

می گوید: «سؤالی ندارم، فقط می خواهم اسمی را بگویم.»

نام باربازان-دبا را بر زبان می آورد، کلیسای کوچک و دور افتاده، هزاران کیلومتر دور از اینجا. همان کلیسایی که روزی برای شکر گذاری از معجزه ای، پلاکی در آن گذاشتم و قبل از این سفر زیارتی هم به آنجا رفتم تا از مریم عذرا طلب محافظت کنم.

نمی دانم چه جوابی بدهم. بعداً شخص دیگری که سر میز نشسته بود، این جملات را نوشت:

در آن تالار انگار جهان ناگهان از حرکت باز ایستاد. چندین اتفاق افتاد: وقتی آن خواننده‌ی ناشناس نام آن کلیسای دورافتاده را بر زبان آورد، اشک‌های تو و اشک‌های همسر عزیزت را دیدم.

دیگر نمی‌توانستی حرف بزنی. صورت خندانت جدی شد. چشم‌هایت از اشک شرمی پر شد که روی مژه‌هایت می‌لرزید، انگار می‌خواست از حضور ناخوانده‌اش پوزش بخواهد.

حتی من هم بغض کرده بودم، هرچند نمی‌دانستم چرا. به زن و همسر در میان جمعیت نگاه کردم، چون هروقت خودم را در آستانه‌ی چیزی ناشناخته می‌بینم، به آن‌ها نگاه می‌کنم. آنجا بودند، اما مثل همه ساکت نشسته، چشم به تو دوخته بودند، سعی داشتند با نگاهشان حمایت کنند، انگار نگاه می‌تواند از کسی حمایت کند.

بعد برای کمک به کریستینا نگاه کردم، به امید اینکه بفهمم چه خبر است، که چه‌طور آن سکوت ظاهراً نامتناهی را بشکنم. و بعد دیدم او هم در سکوت اشک می‌ریزد، انگار هردویتان نت‌هایی از یک سمفونی بودید و انگار اشک‌هایتان داشت به هم می‌رسید، هرچند جدا از هم نشسته بودید. برای چندین ثانیه‌ی طولانی، هیچ‌چیز وجود نداشت، نه اتاقی، نه جمعیتی، هیچ‌چیز. تو و همسرت راهی مکانی بودید که هیچ‌کدام از ما نمی‌توانستیم تعقیبتان کنیم. فقط مانده بود شور زندگی، متجلی در سکوت و در غلیان احساس.

کلمات اشک‌هایی هستند که نوشته شده‌اند. اشک‌ها کلماتی هستند که باید بیرون ریخته شوند. بدون آن‌ها، شادی تالار خود را از دست می‌دهد و اندوه به پایان نمی‌رسد. پس به خاطر اشک‌هایت متشکرم.

باید به زن جوانی که سؤال اول را درباره‌ی نشانه‌ها پرسید، می‌گفتم نشانه یعنی همین. چیزی که به من می‌گوید چه‌گونه در زمان موعود، در مکان موعود باشم، بی‌آنکه بفهمم چه‌چیزی مرا به آنجا آورده.

اما فکر نمی‌کنم نیازی بود. احتمالاً خودش فهمیده بود.^۱

با همسرم، دست در دست، در بازار تونس راه می‌رویم، در ۱۵ کیلومتری ویرانه‌های تمدن کارتاژ که قرن‌ها پیش اقتدار روم را به چالش کشید. از جنگجوی بزرگ کارتاژ، هانیبال حرف می‌زنیم. کارتاژ و روم با فقط چندصد کیلومتر دریا از هم جدا می‌شدند، و برای همین رومی‌ها انتظار یک نبرد دریایی را داشتند. اما هانیبال ارتش بزرگش را اول از بیابان و بعد از تنگه‌ی جبل الطارق گذراند و زمینی از اسپانیا و فرانسه گذشت، با سربازها و فیل‌هایش از کوه‌های آلپ گذشت و از شمال به رومی‌ها حمله کرد و یکی از بزرگ‌ترین پیروزی‌های نظامی تاریخ را به نام خودش ثبت کرد.

بر تمام دشمنان سر راهش غلبه کرد، اما - به دلایلی هنوز نامعلوم - کمی قبل از فتح رم متوقف شد و در لحظه‌ی مناسب حمله نکرد. نتیجه‌ی این تعلل، محو کارتاژ از روی نقش به دست لژیون‌های رومی بود.

با صدای بلند فکر می‌کنم: «هانیبال توقف کرد و شکست خورد. خوشحالم که می‌توانم پیش بروم، هرچند شروعه‌ش سخت بود. کم‌کم دارم به این سفر عادت می‌کنم.»

همسرم خودش را به نشنیدن می‌زند، چون می‌داند دارم خودم را به چیزی متقاعد می‌کنم. در راه کافه‌ای هستیم تا با یکی از خواننده‌هایم سامیل ملاقات کنیم. تصادفی در مهمانی بعد از میزگرد انتخابش کردم. ازش می‌خواهم از بناهای یادبود همیشگی و مراکز توریستی پرهیز کند و زندگی واقعی شهر را نشانم بدهد. ما را به ساختمان زیبایی می‌برد که در سال ۱۷۵۴، مردی برادرش را کشت. پدر این برادرها تصمیم گرفت این قصر را، به یاد پسر مقتولش بسازد و وقف

۱ یادداشت نویسنده: بلافاصله بعد از آن جلسه، سراغ مرد سبیلو را گرفتم. اسمش کریستین دلمس بود. بعداً چند بار برای هم ایمیل فرستادیم، اما دیگر ندیدمش. ۱۹ ژوئیه‌ی سال ۲۰۰۹ در شهر تروپ در فرانسه درگذشت.

مدرسه کند. می‌گویم با این کار قاتل هم ماندگار می‌شود.
سامیل می‌گوید: «نه دقیقاً. در فرهنگ ما، جنایتکار در گناهش با تمام کسانی که به او اجازه دادند جنایت کند سهیم است. وقتی کسی قتل می‌کند، کسی که به او اسلحه را فروخته هم در برابر خدا مسئول است. تنها راهی که پدر می‌توانست سهم خودش را از این گناه جبران کند، تبدیل این فاجعه به چیزی خیر برای دیگران بود.»

ناگهان همه چیز محو می‌شود - قصر، خیابان، شهر، آفریقا. جهشی عظیم به درون تونل تاریکی که به سیاهچالی مرطوب ختم می‌شود. در برابر جی. ایستاده‌ام، در یکی از زندگی‌های پیشینم، دویست سال قبل از آن قتل در آن خانه. چشم‌های جدی و هشداردهنده‌اش را به من دوخته.

به همان سرعت به زمان حال برمی‌گردم. تمامش لحظه‌ای بیش نبود. دوباره در آن قصرم، با سامیل، همسرم، و همه‌ی خیابان تونس. اما چرا این شیرجه در گذشته؟ چرا ریشه‌های بامبوی چینی اصرار دارند گیاه را مسموم کنند؟ آن زندگی گذشت و بهایش هم پرداخته شد.

جی. در سن مارتین گفته بود: «تو فقط کاری از سر جبن کردی، اما من بارها حق را کشتم. اما این کشف نجاتم داد.» هیچ وقت تشویقم نکرده بود به گذشته برگردم و همیشه به شدت مخالف کتاب‌ها و تمرین‌های مربوط به این مسائل بود. سامیل می‌گوید: «به جای انتقامجویی که مجازاتی مقطعی است، مدرسه‌ای ساخت که در آن حکمت و علم تا دویست سال بعد انتقال می‌یافت.»
با وجود آن جهش ناگهانی در زمان، حتی یک کلمه از حرف‌هایش را از دست نداده‌ام.

«همین است.»

همسرم می‌پرسد: «چی؟»

«دارم راه می‌روم. دارم می‌فهمم. دارد معنی پیدا می‌کند.»

حالت سرخوشی دارم. سامیل گیج شده.

می‌پرسم: «نظر اسلام درباره‌ی تناسخ چیست؟»

سامیل با تعجب نگاهم می‌کند.

«نمی‌دانم. من عالم دینی نیستم.»

ازش می‌خواهم سردرپیاورد. موبایلش را برمی‌دارد و به چند نفر زنگ می‌زند. کریستینا و من به باری می‌رویم و دو قهوه‌ی سیاه و قوی سفارش می‌دهیم. هردو خسته‌ایم، اما قرار است بعداً برای شام غذای دریایی بخوریم و باید در مقابل میل به خوردن یک ساندویچ در اینجا مقاومت کنیم.

می‌گویم: «یک لحظه دچار حس آشناپنداری شدم.»

کریستینا به شوخی می‌گوید: «همه می‌شوند. به جادوگر بودن احتیاجی نیست.»

البته نه. اما حس آشناپنداری فراتر از آن حس لحظه‌ای شگفتی آور است که بلافاصله از یاد می‌رود، چون هرگز خودمان را با مسائلی که معنایی ندارند اذیت نمی‌کنیم. حس آشناپنداری یا دژا-وو نشان می‌دهد که زمان نمی‌گذرد. جهشی است به درون چیزی که قبلاً تجربه کرده‌ایم و حالا دارد تکرار می‌شود. سامیل غیش زده است.

«موقعی که داشت درباره‌ی آن قصر حرف می‌زد، گذشته برای یک هزارم ثانیه مرا به درون خودش کشید. مطمئنم این اتفاق موقعی افتاد که داشت می‌گفت مسئولیت جنایت فقط با جانی نیست و با کسانی هم هست که شرایط منجر به جنایت را خلق کردند. اولین بار که در ۱۹۸۲ با جی. ملاقات کردم، درباره‌ی ارتباط من با پدرش گفت. دیگر هیچ وقت به موضوع اشاره‌ای نکرد و من هم یادم رفت. اما چند لحظه پیش پدرش را دیدم. و حالا منظورش را می‌فهمم.»

«در آن زندگی که برایم گفتی...؟»

«بله، در جریان تفتیش عقاید اسپانیا.»

«آن که دیگر گذشته. چرا خودت برای چیزی که دیگر کهنه شده رنج می‌دهی؟»

«خودم را زجر نمی‌دهم. مدت‌ها پیش یاد گرفتم برای شفای زخم‌هایم باید شجاعت روبه‌رو شدن با آن‌ها را داشته باشم. این را هم یاد گرفتم که خودم را ببخشم و اشتباهاتم را اصلاح کنم. اما از وقتی عازم این سفر شده‌ام، حس می‌کنم پازل خیلی عظیمی جلویم است و تکه‌هایش دارد کم کم ظاهر می‌شود، تکه‌های عشق، نفرت، فداکاری، بخشش، شادی و سوگ. برای همین با تو اینجا هستم. حالا حالم خیلی بهتر است، انگار به جای آنکه بنشینم به گلایه که نمی‌توانم تمام آموخته‌هایم را عملی کنم، واقعاً رفتم دنبال روحم، سرزمینم. الان نمی‌توانم، چون درست درکش نمی‌کنم، اما وقتی کردم، حقیقت مرا آزاد خواهد کرد.»

سامیل با کتابی برگشته. کنار ما می‌نشیند، یادداشت‌هایش را بررسی می‌کند و با احترام صفحات کتاب را در حالی که به عربی زمزمه می‌کند، ورق می‌زند. آخرش می‌گوید: «با سه عالم دینی صحبت کردم. دوتایشان گفتند بعد از مرگ فقط جهان آخرت است. اما سومی به من گفت به این آیات قرآن نگاه کنم.» هیجان زده است.

«این اولی‌اش است، سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۲۸: چگونه خدا را منکرید با آنکه مردگانی بودید و شمار ازنده کرد باز شمارا می‌میراند [و] باز زنده می‌کند [و] آنگاه به سوی او باز گردانده می‌شوید»^۱.

با هیجان کتاب مقدس را ورق می‌زند، و آیه‌ی بعدی را ترجمه می‌کند. سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۵۴:

۱ (ترجمه‌ی آیات از محمد مهدی فولادوند: كَيْفَ تَكْفُرُونَ بِاللَّهِ وَكُنْتُمْ أَمْوَاتًا فَأَحْيَاكُمْ ثُمَّ يُمَيِّتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ ثُمَّ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ

«و کسانی را که در راه خدا کشته می شوند مرده نخوانید بلکه زنده اند ولی شما نمی دانید.»^۱

«دقیقاً!»

«آیات دیگری هم هست، اما راستش را بگویم، راحت نیستم الان درباره اش حرف بزنم. ترجیح می دهم درباره ی تونس برایت بگویم.»

می گویم: «به اندازه ی کافی گفته ای. آدم ها هیچ وقت از بین نمی روند. ما همیشه در زندگی های گذشته و آینده مان حضور داریم. می دانی، در کتاب مقدس هم این آمده. در جایی مسیح به یحیای تعمید دهنده به عنوان حلول مجدد الیاس اشاره می کند: "و اگر خواهید قبول کنید، [یحیی] همان است الیاس که باید بیاید». آیه های دیگری هم با همین مضمون هست.»

شروع می کند به گفتن افسانه هایی درباره ی بنیان گذاری این شهر و به نظر می رسد وقتش است که پا بشویم و راه بیفتیم.

بالای یکی از دروازه های دیوار قدیمی شهر، فانوسی هست و سامیل داستان را می گوید:

«این شأن نزول یکی از مشهورترین ضرب المثل های عربی است: «روشنایی فقط برای غریبه هاست.»»

می گوید این ضرب المثل مصداق وضع کنونی ماست. سامیل می خواهد نویسنده بشود و خیلی سعی دارد در کشور خودش بشناسندش، در حالی که من برزیلی، دیگر اینجا معروف شده ام.

می گویم ما هم ضرب المثل مشابهی داریم: «هیچ کس در شهر خودش پیامبر نمی شود.» همیشه به چیزهای خارجی بیشتر ارزش می گذاریم و هیچ وقت زیبایی های اطراف خودمان را درک نمی کنیم.

۱ وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ

ادامه می‌دهم: «اما گاهی باید نسبت به خودمان غریبه بشویم. بعد نور نهفته در وجودمان چیزی را که باید ببینیم روشن می‌کند.»

همسرم ظاهراً گفت و گو را تعقیب نمی‌کند، اما ناگهان برمی‌گردد و می‌گوید: «این فانوس یک جوری، نمی‌دانم چه جوری، با وضع الان تو ارتباط دارد. همین که بفهمم ربطش چیست بهت می‌گویم.»

کمی می‌خواهیم، بعد با دوستان شام می‌خوریم و برای پیاده‌روی دیگری در شهر می‌رویم. همسرم ناگهان می‌تواند حس بعد از ظهرش را توضیح بدهد:

«داری سفر می‌کنی، اما خانه را ترک نکرده‌ای. تا وقتی ما با همیم، وضع همین است، چون کسی را کنارت داری که تو را می‌شناسد و حس آشنایی کاذب بهت می‌دهد. وقتش است تنهایی سفر را ادامه بدهی. ممکن است تنهایی به‌ظورت آزار دهنده و تحمل‌ناپذیر بیاید، اما این حس کم‌کم محو می‌شود و بیشتر در تماس با دیگران قرار می‌گیری.»

بعد از مکثی اضافه می‌کند:

«جایی خواندم که در یک جنگل صد هزار درخته، هیچ دو برگی شبیه هم نیستند. هیچ دو سفر در یک جاده هم شبیه هم نیستند. اگر به سفر با هم ادامه بدهیم و سعی کنیم همه چیز را با دیدگاه خودمان از جهان تطبیق بدهیم، به نفع هیچ کدامان نیست. دعای خیرم با توست. برای اولین مسابقه‌ی جام جهانی در آلمان می‌بینمت!»

اگر باد سرد بوزد

وقتی با ناشر و ویراستارم به هتل مسکو می‌رسم، زن جوانی بیرون منتظرم است. جلو می‌آید و دست‌هایم را می‌گیرد.

«باید باهاتان حرف بزنم. فقط برای همین تمام راه از اکاترین برگ^۱ آمده‌ام.»
خسته‌ام. زودتر از معمول بیدار شده‌ام و مجبور شدم در پاریس هواپیما عوض کنم، چون پرواز مستقیم نبود. سعی کردم در راه بخوابم، اما هربار خواب می‌برد، خواب ناخوشایند و مکرری را می‌دیدم.

ناشرم می‌گوید فردا مراسم امضای کتاب برقرار است و تا سه روز دیگر خودمان به اکاترین برگ می‌آییم. اولین توقف من در سفرم با قطار است. دستم را برای خداحافظی دراز می‌کنم و حس می‌کنم دستش خیلی سرد است.

«چرا داخل منتظرم نماندید؟»

در واقع دلم می‌خواهد پرسم هتل مرا از کجا پیدا کرده، اما نباید سخت بوده باشد، و اولین بار نیست که این اتفاق می‌افتد.

«پریروز وبلاگ شما را خواندم و متوجه شدم مستقیم با من حرف می‌زنید.»
داشتم تأملاتم را درباره‌ی این سفر در وبلاگم پست می‌کردم. هنوز در مرحله‌ی تجربه بود، چون پیشاپیش پست‌ها را می‌نوشتیم. نمی‌دانستم به کدام قطعه اشاره می‌کند. با این حال، مطمئناً هیچ اشاره‌ای به او نکرده بودم، چون تازه چند ثانیه پیش دیده بودمش.

کاغذی حاوی آن مقاله بیرون می آورد. از حفظم، هر چند یادم نیست کی داستان را برایم گفت. رئیس کسی برایش آزمونی تعیین می کند: اگر تمام شب را در قله ی کوه سر کند، جایزه ی بزرگی می گیرد؛ اگر نتواند، باید مجانی کار کند. بقیه ی داستان از این قرار است:

علی وقتی مغازه را ترک کرد، حس کرد باد بسیار سردی می وزد. ترسید و تصمیم گرفت از بهترین دوستش آیدی پرسد به نظر او قبول این شرط دیوانگی است یا نه. آیدی کمی فکر کرد و بعد جواب داد: «نگران نباش، من کمکت می کنم. فردا شب، بالای کوه، راست به جلویت نگاه کن. من نوک کوه روبه رو می نشینم و تمام شب برایت آتش روشن می کنم. به آتش نگاه کن و دوستی مان را به یاد بیاور؛ این گرم نگهت می دارد. شب را به سلامت می گذرانی، و بعد در عوضش ازت چیزی خواهم خواست.»

علی شرط را برد، جایزه ی نقدی را گرفت، و به خانه ی دوستش رفت.

«گفتی در عوض کمکت قسمتی از جایزه را می خواهی.»

آیدی گفت: «بله، اما پول نمی خواهم. قول بده اگر زمانی باد سردی در زندگی من وزید، تو آتش دوستی را برایم روشن کنی.»

از زن جوان به خاطر مهربانی اش تشکر می کنم و می گویم سرم خیلی شلوع است، اما اگر فردا به مراسم امضای کتاب بیاید، خوشحال می شوم کتابش را برایش امضا کنم.»

«برای این نیامدم. از سفر روسیه پیمایی شما با قطار خبر دارم و من هم با شما می آیم. وقتی اولین کتابتان را خواندم، ندایی به من گفت شما آتش مقدسی را برای من روشن کرده اید و روزی باید این لطف را جبران کنم. هر شب خواب این آتش را می دیدم؛ حتی فکر کردم بروم برزیل و پیدایتان کنم. می دانم به کمک احتیاج دارید، برای همین آمده ام.»

اطرافیانم می خندند. سعی می کنم مؤدب باشم و می گویم مطمئنم فردا همدیگر را خواهیم دید. ناشرم توضیح می دهد که قراری دارم، و من هم به همین بهانه خداحافظی می کنم.

دختر، قبل از اینکه برود، می گوید: «اسم من هلال است.»
ده دقیقه بعد، در اتاقم در هتل، کاملاً ماجرای آن دختر را که بیرون هتل
سراغم آمد از یاد می برم. حتی اسمش یادم نیست، و اگر دوباره بینمش، بعید است
بشناسمش. اما چیزی آزارم می دهد: در چشم هایش هم عشق دیدم و هم مرگ.

تمام لباس هایم را در می آورم، شیر دوش را باز می کنم و زیر آب می روم... از محبوب ترین مراسم روزانه ام.

سرم را طوری می گذارم که صدای آب را در گوش هایم بشنوم. رابطه ام را با هر چیز دیگری قطع می کند و مرا به دنیای دیگری می برد. مثل رهبر ارکستری که از حضور هر ساز در ارکسترش باخبر است، کم کم هر صدا را تشخیص می دهم و هر کدام به کلمه ای مبدل می شود. معنای کلمات را نمی فهمم، اما می دانم وجود دارند.

حس خستگی، اضطراب و گم گشتگی ناشی از سفر به کشورهای گوناگون از بین می رود. هر روز که می گذرد، بیشتر حس می کنم این سفر دراز نتایج مطلوبی دارد. حق با جی. بود. داشتم اجازه می دادم روزمرگی مسموم کند: دوش شده بود فقط ابزار نظافت بدن، غذا شده بود وسیله ی تغذیه ی بدن، و تنها هدف از پیاده روی شده بود پرهیز از مشکلات قلبی در آینده.

حالا همه چیز دارد عوض می شود، نامحسوس است، اما دارد عوض می شود. هر وعده ی غذا به فرصتی برای حرمت گذاری به حضور دوستان و آموزه هایشان مبدل شده؛ پیاده روی باز مبدل شده به مراقبه بر لحظه ی حال؛ و صدای آب در گوشم افکارم را خاموش می کند، آرامم می کند و وامی دارم به یاد بیاورم که این حرکات کوچک روزانه است که ما را به خدا نزدیک می کند، مادام که بتوانم برای هر حرکتی ارزشی را قائل باشم که سزاوارش است.

وقتی جی. به من گفت: «زندگی راحت را رها کن و برو به دنبال سرزمینت»، حس ترک شدگی و سرگشتگی به من دست داد. توقع راه حل یا پاسخی برای تردیدهایم را داشتم، چیزی که آرامم کند و دوباره با روح آشتی ام بدهد. کسانی که راهی یافتن سرزمینشان می شوند، می دانند در عوض، چالش هایی در انتظارشان است، دوره های طولانی انتظار، تغییرات غیرمنتظره، یا حتی بدتر: هیچ چیز.

دارم اغراق می کنم. اگر دنبال چیزی می روم، آن چیز هم دنبال من است. اما باید برای همه چیز آماده بود. همین جا تصمیمی را که باید می گرفتم

می گیرم: حتی اگر در این سفر با قطار هیچ چیز نیابم، ادامه می دهم، چون از آن لحظه‌ی مکاشفه گونه در آن هتل در لندن می دانم که هر چند ریشه‌هایم آماده است، روحم در حال مردن از دردی تشخیص ناپذیر و صعب‌العلاج است. روزمرگی.

روزمرگی هیچ ربطی به تکرار ندارد. برای اینکه در امری ماهر بشوی، باید تمرین و تکرار کنی. تمرین و تکرار، تا ملکه‌ی ذهنت بشود. همان بهجگی این را یاد گرفتم، در شهری کوچک و دور افتاده در برزیل که اغلب در تعطیلات تابستانی با خانواده‌ام می رفتیم. شیفته‌ی کار آهنگری شده بودم که در آن شهر زندگی می کرد. می نشستم و برای مدتی که انگار تا ابد طول می کشید، بالا رفتن و سقوط پتکش را بر فولاد گذاخته تماشا می کردم، و جرقه‌ها را می دیدم که مثل فشفشه‌های آتش بازی پراکنده می شدند. یک بار به من گفت:

«لابد فکر می کنی چه قدر کارم تکراری است، نه؟»
گفتم: «بله.»

«خُب، اشتباه می کنی. هربار پتک را پایین می آورم، شدت ضربه فرق می کند. گاهی محکم تر است و گاهی ملایم تر. اما این را فقط بعد از تکرار این ضربه در طول سال‌ها یاد گرفتم، تا اینکه از جایی به بعد دیگر لازم نبود فکر کنم. فقط می گذارم دستم کار را مدیریت کند.»
هیچ وقت این کلمات یادم نرفته.

مشارکت ارواح

به تک تک خواننده‌هایم نگاه می‌کنم. دستم را بالا می‌برم و از شان تشکر می‌کنم. بدنم شاید در حال سفر باشد، اما وقتی روحم از شهری به شهر دیگر پرواز می‌کند، هیچ وقت تنها نیستم: با تمام کسانی هستم که روحم را از راه کتاب‌هایم درک کرده‌اند. در مسکو، در لندن، صوفیه، تونس، کیف، سانتیاگو، کمپوستلا، گیمارانس یا شهرهای دیگری که در یک ماه و نیم گذشته دیده‌ام، تنها نبوده‌ام. جروبختی را پشت سرم می‌شنوم. سعی می‌کنم بر کارم تمرکز کنم. اما انگار قرار نیست بحث تمام شود. سرانجام برمی‌گردم و از ناشرم می‌پرسم مشکل چیست. «همان دختر دیروزی است. می‌گویند می‌خواهد کنار تو باشد.»

اصلاً دختر را به خاطر نمی‌آورم، اما خواهش می‌کنم بحث را تمام کنند و به امضا کردن کتاب ادامه می‌دهم.

کسی کنارم می‌نشیند، اما یکی از محافظ‌های یونیفرم پوش بلندش می‌کند، و بحث دوباره شروع می‌شود. از کار دست می‌کشم.

کنارم دختری نشسته که چشم‌هایش از عشق و مرگ می‌گوید. برای اولین بار درست نگاهش می‌کنم: موهای تیره، بیست و دو تا بیست و نه ساله (وضعم در تخمین سن و سال مردم افضاح است)، یک کت چرم رنگ و رو رفته، شلوار جین و کفش ورزشی.

محافظ می‌گوید: «کوله‌اش را گشتیم، مشکلی نیست، اما اینجا نماند.» دختر فقط لبخند می‌زند. خواننده‌ای منتظر است بحث تمام شود تا کتابش را امضا کنم. متوجه می‌شوم که دختر قصد رفتن ندارد.

«اسم من هلال است، یادتان است؟ آمده‌ام آتش مقدس را روشن کنم.»
به دروغ می‌گویم بله، یادم است. کسانی که در صف ایستاده‌اند کم‌کم بی‌صبر شده‌اند. خواننده‌ای از ته صف چیزی به روسی به او می‌گوید و از لحن صدایش می‌فهمم که خوش‌وبش نکرده.

ضرب‌المثلی پرتغالی هست که می‌گوید: «درد بی‌درمان را باید تحمل کرد.» فرصت جروبحث ندارم و باید تصمیم سریعی بگیرم. از دختر خواهش می‌کنم کمی فاصله بگیرد تا بتوانم حریم خصوصی کسانی را که در صف ایستاده‌اند رعایت کنم. دختر اطاعت می‌کند و دورتر می‌ایستد.

چند لحظه بعد دوباره وجودش از یادم می‌رود و بر کارم تمرکز می‌کنم. همه از من تشکر می‌کند و من از همه، و چهار ساعت مثل باد می‌گذرد. هر ساعت تنفسی می‌دهم تا سیگاری بکشم، اما اصلاً خسته نیستم. بعد از هر مراسم امضای کتاب، انگار باتری‌هایم با انرژی مضاعف شارژ می‌شود.

سرانجام از همه می‌خواهم برای برنامه‌گزاران دست بزنند. وقت رفتن به قرار بعدی است. دختری که وجودش را فراموش کرده بودم، دوباره سراغم می‌آید.

می‌گوید: «باید چیز مهمی را نشانتان بدهم.»

می‌گویم: «امکانش نیست. برای شام قرار دارم.»

جواب می‌دهد: «خیلی هم امکانش هست. اسم من هلال است. دیروز بیرون هتل منتظران بودم. تا منتظرید که بروید، می‌توانم چیزی را که باید، همین الان و همین‌جا نشانتان بروم.»

قبل از اینکه جواب بدهم، ویولونی از کوله‌اش بیرون می‌آورد و شروع می‌کند به نواختن.

مردم که داشتند متفرق می‌شدند، با صدای این کنسرت غیرمنتظره برمی‌گردند. هلال با چشم‌های بسته می‌نوازد، انگار در خلسه باشد. آرشه را تماشا می‌کنم که عقب و جلو می‌رود، نرم سیم‌های ویولون را لمس می‌کند و

این آهنگ را خلق می کند که هر چند قبلاً شنیده ام، دارد چیزی می گوید که من و همه ی حاضران باید بشنویم. گاهی مکث می کند؛ گاهی به نظر می رسد در حال جذبه است؛ گاهی تمام وجودش با ساز می رقصد؛ و تمام مدت بالاتنه و دست هایش می رقصند.

هر نُت خاطره ای در تکتک ما به جا می گذارد، اما کل ملودی است که قصه ای تعریف می کند، قصه ی کسی که می خواهد به شخص دیگری نزدیک شود و با وجود پس رانده شدن های مکرر، باز تلاش می کند. وقتی هلال می نوازد، به یاد مواقعی می افتم که درست از کسانی کمک دریافت کردم که فکر می کردم چیزی برای افزودن به زندگی من ندارند.

وقتی از نواختن دست می کشد، هیچ کس دست نمی زند، هیچ. فقط سکوتی تقریباً قابل لمس.

می گویم: «متشکرم».

«کمی از روحم را با شما سهیم شدم، اما قبل از انجام مأموریتیم کارهای زیادی مانده. می شود با شما بیایم؟»

معمولاً آدم هایی که موی دماغ می شوند یکی از این دو واکنش را در من ایجاد می کنند: یا رویم را برمی گردانم و می روم، یا اجازه می دهم فریفته بشوم. نمی توانم به کسی بگویم که رؤیاهایش غیرممکن است. هر کسی قدرت ذهنی مونیکا را در آن بار در کاتالونیا ندارد، و اگر فقط یک نفر را متقاعد کنم که از مبارزه برای چیزی که برایش بارزش است دست بکشد، خودم را هم تشویق می کنم که از مبارزه دست بکشم، و آن وقت تمام زندگی ام تحلیل می رود.

روز رضایت بخشی بوده. به سفیر برزیل زنگ می زنم و می گویم امکانش هست مهمان دیگری را به لیست شام اضافه کنند؟ با لطف موافقت می کند و می گوید خواننده های من نماینده هایم هستند.

با وجود فضای رسمی، سفیر شرایط راحتی برای همه خلق می‌کند. هلال با لباسی به نظر من در اوج بی‌سلیقی می‌آید: پر از رنگ‌های تند، در تضاد با لباس‌های رسمی بقیه‌ی مهمان‌ها. برنامه‌گزارها که پیش‌بینی این مهمان دیررسیده را نکرده بودند، او را در صندلی افتخار، کنار میزبانان می‌نشانند.

قبل از شام، بهترین دوستم در روسیه که کارخانه‌دار است، توضیح می‌دهد که احتمالاً با نماینده‌ی ادبی محلی‌ام به مشکل می‌خوریم، که تمام مهمانی کوکتل را پشت تلفن به دعوا با شوهرش گذرانند.

«سرچی؟»

«ظاهراً تو قبول کرده بودی به کلوب شبی که او مدیرش است بروی، اما لحظه‌ی آخر به هم زدی.»

این ماجرا در برنامه‌ام بود، اما در کنار سرفصل «صحبت درباره‌ی منوی غذا در سفر سیبری»، و اصلاً به حال و هوای آن شب، بعد از دریافت آن همه انرژی مثبت نمی‌خورد. قرار را به هم زدم، چون به نظرم بی‌معنی می‌آمد؛ تا حالا در عمرم درباره‌ی منوی غذا صحبت نکرده‌ام. ترجیح می‌دادم به هتل برگردم، دوشی بگیرم بگذارم صدای آب مرا به جاهایی ببرد که حتی از توصیفش عاجزم. شام را می‌آورند، بحث‌های موازی دور میز شروع می‌شود، و ناگهان همسر سفیر با مهربانی از هلال می‌خواهد از خودش بگوید.

«من در ترکیه به دنیا آمدم و در دوازده سالگی برای آموزش نوازندگی ویولون به اکاترین‌برگ آمدم. می‌دانید چه‌طور نوازنده‌ها را انتخاب می‌کنند؟» نه، همسر سفیر نمی‌داند. ناگهان انگار بحث‌های موازی سر میز کم‌رنگ می‌شود. شاید همه به آن زن عجیب با لباس‌های رنگارنگ علاقه یافته‌اند.

«هر بچه‌ای که شروع به نواختن سازی می‌کند، باید ساعت‌های مشخصی در هفته تمرین کند. در آن مرحله فرض را بر این می‌گذارند که همه‌ی این بچه‌ها می‌توانند روزی در ارکستر بنوازند. هرچه بزرگ‌تر می‌شوند، بعضی‌ها بیشتر از

بقیه تمرین می کنند. آخرش فقط گروه کوچکی از هنرجوهای برجسته می مانند که نزدیک چهل ساعت در هفته تمرین می کنند. پیشاهنگ‌های کشف استعداد ارکسترهای بزرگ به دنبال استعدادهای تازه به مدارس موسیقی سر می زنند و این دانشجویها را برای فعالیت حرفه‌ای جذب می کنند. برای من هم همین اتفاق افتاد.»

سفیر می گوید: «ظاهراً حرفه‌ی زندگی تان را پیدا کرده‌اید. همه‌ی ما این قدر خوشبخت نیستیم.»

«حرفه‌ی من نبود. علت اینکه آن قدر تمرین می کردم این بود که در ده سالگی از من سوءاستفاده‌ی جنسی شد.»

همه دور میز از حرف زدن دست می کشند. سفیر سعی می کند موضوع را عوض کند و بحث مذاکره‌ی برزیل را با روسیه درباره‌ی واردات و صادرات ماشین‌های سنگین پیش می کشد. اما هیچ کس، مطلقاً هیچ کس، درباره‌ی موازنه‌ی تجاری کشور من کنجکاو نیست. آخرش منم که باید بحث را دوباره به آن داستان برگردانم.

«هلال، اگر اشکالی ندارد، فکر می کنم همه اینجا کنجکاوند بدانند چه رابطه‌ای است میان قربانی جنسی بودن و هنرمند و یولون نواز شدن.»

«هلال به ترکی یعنی ماه نو. نماد روی پرچم ترکیه است. پدرم ملی گرای سرسختی بود. راستش این اسم را بیشتر روی پسرهایم گذارند تا دخترها. در عربی ظاهراً معنای دیگری دارد، اما من درست نمی دانم.»

نمی خواهم موضوع منحرف بشود.

«برگردیم به صحبت اصلی، توضیح می دهی؟ اینجا همه محرمند.»

محرم؟ بیشتر کسانی که سر این میز نشسته‌اند اولین بار است همدیگر را می بینند.

همه ناگهان سرشان را به بشقاب‌ها و لیوان‌ها و کارد و چنگالشان گرم می کنند و تظاهر به اینکه فقط روی غذا تمرکز دارند، اما دلشان لک زده برای

شنیدن بقیه‌ی داستان هلال. هلال طوری حرف می‌زند که انگار موضوع صحبتش طبیعی‌ترین چیز دنیا است.

«یک همسایه بود که همه فکر می‌کردند آدم آرام و کمک‌رسانی است، مرد خوبی که در مواقع اضطرار به داد آدم می‌رسید. متأهل بود و دو دختر هم‌سن من داشت. هروقت برای بازی با دخترها به خانه‌اش می‌رفتم، مرا می‌نشانند روی زانوهایش و قصه‌های قشنگ برایم می‌گفت. اما همزمان دستش روی تمام تنم حرکت می‌کرد، و اول به نظرم رسید این نشانه‌ی محبت است. اما با گذشت زمان یواش یواش بین پاهای مرا لمس می‌کرد و از من می‌خواست به آلتش دست بزنم، از این جور چیزها.»

به پنج زن دیگر سر میز نگاه می‌کند و می‌گوید:

«متأسفانه موضوع نادری نیست، قبول دارید؟»

هیچ کس جواب نمی‌دهد. حسی به من می‌گوید که حداقل یکی دو نفر دیگر آنجا همین تجربه را داشته‌اند.

«به هر حال، مشکل فقط همین نبود. بدتر از همه این بود که داشت از این کار خوشم می‌آمد، هرچند می‌دانستم کار بدی است. بعد، یک روز تصمیم گرفتم دیگر به آنجا نروم؛ با اینکه پدر و مادرم اصرار داشتند که باید بیشتر با دخترهای همسایه بازی کنم. آن موقع داشتم ویولون یاد می‌گرفتم، برای همین بهشان گفتم که وضعم در کلاس خوب نیست و باید بیشتر تمرین کنم. به شکلی جبری و سرسام‌آور تمرین می‌کردم.»

هیچ کس تکان نمی‌خورد. کسی چیزی برای گفتن ندارد.

«و برای اینکه بار آن گناه را با خودم داشتم، چون قربانی‌ها همیشه خودشان را شریک جرم می‌دانند، تصمیم گرفتم خودم را مجازات کنم. برای همین در روابطم با مردها همیشه دنبال رنج و تعارض و نومییدی بوده‌ام.»

راست به من و تمام مهمان‌های سر میز نگاه کرد.

«اما قرار است همه چیز دیگر عوض شود، نه؟»

با اینکه تا حالا توانسته‌ام اوضاع را در اختیار خودم داشته باشم، مهارم را از دست داده‌ام. فقط می‌توانم زمزمه کنم: «بله، خوب، امیدوارم...» و به سرعت بحث را بکشانم به ساختمان زیبای محل سفارت برزیل در روسیه.

وقتی می‌رویم، از هلال می‌پرسم کجا اقامت دارد و از دوست کارخانه دارم می‌پرسم امکانش هست او را قبل از رساندن من به هتل به خانه ببرد؟ قبول می‌کند. «برای ویولون متشکرم، و از اینکه داستانت را برای یک عده غریبه گفתי. حالا، هر روز صبح، وقتی ذهنت هنوز خالی است، کمی وقت را بگذار برای مسائل روحانی. هوا حاوی نیرویی کیهانی است که در هر فرهنگی اسمی دارد، که مهم نیست. مهم این است که این کار را بکنی. نفس عمیق بکش و از تمام برکات موجود در هوا بخواه وارد بدنت بشود و هر سلولت را پر کند. بعد خیلی آرام هوا را بیرون بده و شادی و آرامش را به هوای اطرافت ببخش. ده بار این کار را بکن. با این کار هم به شفای خودت کمک می‌کنی و هم به شفای دنیا.»

«منظورتان چی است؟»

«هیچ. فقط این تمرین را بکن. کم‌کم احساسات منفی‌ات نسبت به عشق از بین می‌رود. نگذار نیرویی که در قلب انسان قرار گرفته تا همه چیز را بهتر کند، نابودت کند. نفس بکش و هر آنچه را در آسمان و زمین است فرو بده. با بازدمت زیبایی و باروری را بیرون بده. باور کن، اثر می‌کند.»

هلال با عصانیت می‌گوید: «من نیامدم تمرینی را که در هر کتاب یوگایی یاد می‌گرفتم یاد بگیرم.»

بیرون، مسکو از برابر چشم‌هایمان رژه می‌رود. خیلی دلم می‌خواهد در خیابان گشت بزنم و جایی قهوه‌ای بخورم، اما روز درازی بوده و باید فردا صبح زود بیدار بشوم تا به چندین قرار برسم.

«خوب، پس می‌توانم با شما بیایم؟»

حرف دیگری بلد نیست؟ کمتر از ۱۴ ساعت پیش ملاقاتش کرده‌ام... اگر بشود اسم چنین برخورد عجیبی را ملاقات گذاشت. دوستم می‌خندد. سعی می‌کنم جدی بمانم.

«بین، بردمت به مهمانی شام سفیر. همین بس نیست؟ من برای تبلیغ کتاب‌هایم به این سفر نیامده‌ام.» با تردید ادامه می‌دهم: «برای مسائل شخصی آمده‌ام.»

«بله، می‌دانم.»

در لحن صدایش چیزی به من می‌گوید واقعاً می‌داند. اما ترجیح می‌دهم به حسم اعتماد نکنم.

هلال ادامه می‌دهد: «باعث رنج مردهای زیادی شده‌ام و خودم هم خیلی رنج دیده‌ام. نور عشق از درون روحم به بیرون جریان دارد، اما چون درد سد راهش شده، به هیچ‌جا نمی‌رسد. می‌توانم تمام عمرم دم و بازدم کنم، اما مشکلی را حل نمی‌کند. عشقم را از راه ویولونم ابراز کرده‌ام، اما این هم کافی نیست. می‌دانم شما می‌توانید مرا شفا بدهید و من هم می‌توانم این احساس شما را درمان کنم. من آتشی جلوی کوه مقابل شما روشن کرده‌ام. می‌توانید روی من حساب کنید.»

چرا این حرف را می‌زند؟

می‌گوید: «چیزی که به ما آسیب می‌زند، همان است که شفایمان می‌دهد. زندگی برای من خیلی سخت بوده، اما همزمان خیلی چیزها یادم داده. نمی‌بینید، اما بدنم پوشیده از زخم‌های سربازی است که مدام خونریزی می‌کند. هر صبح به این امید بیدار می‌شوم که قبل از غروب بمیرم، اما به زندگی ادامه می‌دهم، در رنج و در مبارزه، در مبارزه و در رنج، و تنها ملجأ من این قطعیت است که روزی همه چیز تمام می‌شود. خواهش می‌کنم مرا اینجا تنها نگذارید. این سفر تنها راه نجات من است.»

دوستم ماشین را نگه می‌دارد، دستش را در جیبش می‌کند و یک مشت پول به هلال می‌دهد.

«قطار که مال پائولو نیست. این را بگیر، باید برای یک بلیت درجه‌ی دو و سه وعده غذا در روز کافی باشد.»

بعد رویش را به من می‌کند و می‌گوید:

«رنج و درد مرا در این لحظه می‌دانی. زن محبوبم مرده، و من هم می‌توانم برای بقیه‌ی عمرم دم و بازدم کنم، اما دیگر هیچ وقت واقعاً شاد نخواهم بود. زخم‌های من هم باز و در حال خونریزی است. دقیقاً منظور این زن را می‌فهمم. می‌دانم فقط برای مسائل شخصی به این سفر می‌روی، اما او را این طور تنها نگذار. اگر به نوشته‌های خودت اعتقاد داری، بگذار اطرافیانت هم با تو رشد کنند.»

به دختر می‌گویم: «باشد، قبول. حق با اوست، قطار مال من نیست. اما بیشتر وقت‌ها دور و بر من پر از آدم است و وقت زیادی برای صحبت نمی‌ماند.»

دوستم ماشین را دوباره روشن می‌کند و پانزده دقیقه‌ی دیگر در سکوت می‌راند. به میدان برگ گرفته‌ای می‌رسیم. دختر می‌گوید کجا پارک کند، از ماشین بیرون می‌پرد و خداحافظی می‌کند. من هم از ماشین پیاده می‌شوم و تا درِ خانه‌ی دوستانش همراهی‌اش می‌کنم.

خیلی سریع لب‌های مرا می‌بوسد.

«دوستت در اشتباه است، اما اگر زیادی خوشحال به نظر برسم، ممکن است بخواهد پولش را پس بگیرد. رنج من با او قابل قیاس نیست. ضمناً، هرگز به اندازه‌ی حالا خوشحال نبوده‌ام، چون نشانه‌ها را دنبال کردم، صبور بودم، و می‌دانم این همه چیز را عوض خواهد کرد.»

برمی‌گردد و وارد ساختمان می‌شود.

تنها آن موقع است که یادم می‌آید.... همان طور که به طرف ماشین می‌روم و دوستم را می‌بینم که پیاده شده تا سیگاری بکشد و لبخند می‌زند، چون آن

بوسه‌ی سریع را دیده... تنها آن موقع است، در حالی که به صدای باد در میان درخت‌هایی که به نیروی بهار رستاخیز کرده‌اند گوش می‌دهم و پی می‌برم در شهری‌ام که خوب نمی‌شناسم اما دوستش دارم... تنها آن موقع است، هنگامی که دستم را در جیبم می‌کنم تا سیگارم را در بیاورم و فکر می‌کنم فردا عازم ماجرای هستم که مدت‌ها آرزویش را داشتم، تنها آن موقع است...

... تنها آن موقع است که به یاد هشدار آن روشن‌بین در خانه‌ی ورونی‌ک می‌افتم. چیزی درباره‌ی ترکیه گفته بود، اما درست یادم نیست چه.

خط راه آهن ترا- سبیری از طولانی ترین خطوط راه آهن دنیاست. از هر ایستگاهی در اروپا می توانید سفرتان را شروع کنید، اما بخش روس آن ۹۲۸۸ کیلومتر است و صدها شهر کوچک و بزرگ را به هم می پیوندد و از ۷۶ درصد کشور می گذرد و در طول سفر هفت بار ساعت عوض می شود. وقتی ساعت یازده شب وارد ایستگاه قطار مسکو می شوم، در ولادی وستک، مقصد نهایی مان، سپیده زده است.

تا آخر قرن نوزدهم، محدود مسافرانی جرئت سفر به سبیری را داشتند. سبیری رکورد پایین ترین دمای ثبت شده در مکان های مسکونی را دارد: منفی ۷۲٫۲ سانتیگراد در شهر اُمیاکن. رودهایی که این منطقه را به بقیه ی دنیا وصل می کردند، مهم ترین راه سفر بودند، اما این رودها هشت ماه سال یخ زده بودند. مردم آسیای میانه در انزوای تقریباً کامل زندگی می کردند، هر چند سرچشمه ی بخش اعظم ثروت طبیعی امپراتوری روسیه ی آن موقع بودند. آلکساندر دوم ساخت این راه آهن را تأیید کرد و هزینه اش تنها اندکی کمتر از بودجه ی نظامی روسیه ی تزاری در جنگ جهانی اول بود.

در دوران جنگ داخلی بلافاصله بعد از انقلاب کمونیستی سال ۱۹۱۷، این راه آهن مرکز جنگ شد. نیروهای وفادار به تزار سرنگون شده، به خصوص لژیون چک، از واگن های زره پوش استفاده می کردند که روی راه آهن مثل تانک عمل می کرد و بدین ترتیب، مادام که مهمات و آذوقه از شرق می رسید، می توانستند حمله های ارتش سرخ را نسبتاً به آسانی پس بزنند. همین موقع بود که خرابکارها

به میدان آمدند و پل‌ها را منفجر کردند و راه‌های ارتباطی را قطع. نیروهای طرفدار تزار به مناطق حاشیه‌ی پهنه‌ی روسیه رانده شدند و بسیاری از آلاسکا خودشان را به کانادا رساندند و در کشورهای دیگر پخش شدند.

وقتی در مسکو وارد ایستگاه شدم، قیمت سفر از اروپا به اقیانوس آرام در کوپه‌ای مشترک با سه نفر دیگر بین ۳۰ تا ۶۰ یورو بود.

اولین عکس را از تابلو قطارهای خروجی می‌گیرم که نشان می‌دهد قطار ما قرار است ساعت یازده و پانزده دقیقه حرکت کند! قلبم تندتند می‌زند، مثل بچه‌ای که قطار اسباب‌بازی‌اش را تماشا می‌کند که هوهوکنان دور اتاق می‌گردد و ذهنش به مکان‌های دور دست پرواز می‌کند، مکانی به دوری همین جایی که الان هستم.

فقط سه ماه از گفت‌وگویم با جی. در سن مارتین می‌گذرد، اما انگار در زندگی دیگری رخ داده. چه سؤال‌های احمقانه‌ای پرسیده بودم! معنای زندگی چیست؟ چرا پیشرفت نمی‌کنم؟ چرا دنیای معنوی دور و دورتر می‌شود؟ جوابش نمی‌توانست از این ساده‌تر باشد: برای اینکه واقعاً زندگی نمی‌کردم!

چه خوب بود برگشتن به کودکی، احساس اینکه خونم در رنگ‌هایم جریان دارد و چشم‌هایم می‌درخشد و می‌لرزم از دیدن سکوی پرجمعیت قطار، بوی روغن و غذا، جیغ ترمزها هنگامی که قطار وارد ایستگاه می‌شود، صدای تند ماشین‌های حمل ااثیه و سوت قطار.

زندگی یعنی تجربه‌ی چیزهای مختلف، نه نشستن و فکر کردن به معنای زندگی. البته همه لازم نیست عرض آسیا را طی کنند یا به جاده‌ی سانتیاگو بروند. رئیس صومعه‌ای را در اتریش می‌شناختم که به ندرت صومعه‌اش را در ملک ترک می‌کرد، اما دنیا را بهتر از خیلی مسافرهایی که دیده‌ام می‌فهمید. دوستی دارم که فقط از تماشای خوابیدن بچه‌هایش مکاشفه‌های معنوی عظیمی داشته

است. وقتی همسرم شروع به کار بر تابلو جدیدی می کند، وارد نوعی خلسه می شود و با فرشته‌ی نگهبانش حرف می زند.

اما من مادرزاد زائرم. حتی وقتی احساس تنبلی می کنم یا دلم برای خانه تنگ شده، فقط یک قدم باید بردارم تا شور سفر مرا با خودش ببرد. در ایستگاه یاروسلاو، در حالی که راهم را به سمت سکوی شماره‌ی ۵ باز می کنم، پی می برم که هرگز با اقامت در یک مکان به هدفم نخواهم رسید. تنها زمانی می توانم با روحم حرف بزنم که دوتایی به کشف صحراها و شهرها و کوه‌ها و جاده‌ها می رویم. در آخرین واگن مستقریم که قرار است در ایستگاه‌های مختلف از قطار جدا و به قطار دیگری متصل بشود. از اینجا لوکو مو تیو را نمی بینم، فقط قطار را به شکل ماری آهنی می بینم و چندین مسافر دیگر را - مغول، تاتار، روس، چینی - که بعضی روی چمدان‌های عظیم نشسته‌اند و همه منتظرند تا درها باز بشود. مردم پیش می آیند تا با من حرف بزنند، اما من فاصله می گیرم. باید به چیز دیگری فکر کنم، جدای از این واقعیت که اینجا، حالا، آماده‌ی یک عزیمت دیگر، یک چالش دیگر.

این لحظه‌ی جذبه‌ی کود کانه حدا کثر پنج دقیقه طول کشیده، اما هر نکته‌ی جزئی، هر صدا و هر بویی را فرو داده‌ام. بعداً همه چیز یادم نمی ماند، اما مهم نیست: زمان نوار کاست نیست که بشود عقب و جلویش کرد. فکر نکن که بعداً برای دیگران چه تعریف می کنی. زمان اینجا و اکنون است. حدا کثر استفاده را بکن.

سراغ بقیه‌ی گروه می روم و می بینم به اندازه‌ی من هیجان زده‌اند. مرا به مترجمی معرفی می کنند که قرار است با من سفر کند. اسمش یائو است. در چین به دنیا آمده، اما در دوران جنگ داخلی در کشورش به برزیل پناهنده شده. بعد در ژاپن درس خوانده و حالا معلم زبان بازنشسته در دانشگاه مسکو است.

باید هفتاد سالش باشد. بلندقد است و تنها کسی در گروه است که خیلی شیک، کت شلوار و کراوات پوشیده.

برای باز کردن سر صحبت می گوید: «اسم من یعنی "خیلی دور"»
لبخند زان می گویم: «اسم من یعنی "صخره‌ی کوچک"». این لبخند در واقع از دیشب تا حالا که به ماجرای امروز فکر می کنم بر لبم است. خلق و خویم بهتر از این نمی شد.

هلال همه جا حاضر کنار واگن ما ایستاده. واگن خودش باید خیلی جلوتر باشد. از دیدنش آنجا تعجب نکردم. حدس می زدم آنجا باشد. بوسه‌ای برایش می فرستم و او هم با لبخندی جوابم را می دهد. مطمئنم در طول سفر یکی دو مکالمه‌ی جالب با او خواهم داشت.

بی حرکت ایستاده‌ام و تمام جزئیات اطرافم را جذب می کنم، مثل رهایی که در راه «دریای اسرار» بادبان می افرازد^۱. مترجم به سکوت احترام می گذارد، اما متوجه می شوم یک جای کار ایراد دارد، چون ناشرم نگران به نظر می رسد. از یائو می پرسم موضوع چیست.

توضیح می دهد خانمی که نماینده‌ی ادبی من در روسیه است هنوز نیامده. به یاد حرف‌های دیشب دوستم می افتم. اما چه مهم؟ مشکل خودش است که نیامده. متوجه می شوم هلال چیزی به ویراستارم می گوید. جوابی تندی می گیرد، اما هلال خونسردی اش را از دست نمی دهد، همان طور که وقتی بهش گفتم نمی توانیم با هم ملاقات کنیم، خونسرد ماند. کم کم از حضورش که پررنگ تر و پررنگ تر می شود خوشم می آید؛ از عزم و اراده و متانتش خوشم می آید. دو تا زن مشغول بحث هستند.

دوباره از مترجم می پرسم موضوع چیست. می گوید ویراستارم از هلال خواسته به واگن خودش برود. فکر کنم به همین خیال باشد که دخترک حرفش

۱ Mare Ignotum یا دریای ناشناخته، نامی بود که اسپانیایی‌ها بر اقیانوس اطلس گذاشته بودند، چرا که هیچ چیز دربارهی آن نمی دانستند.

را گوش کند. سرم را به تماشای تنها چیزی که می فهمم گرم می کنم: لحن کلام و زبان بدن. وقتش که می رسد، همچنان لبخند به لب جلو می روم.

«بگذارید سفر را با ارتعاش منفی شروع نکنیم. همه مان خوشحال و هیجان زده ایم، عازم سفری که هرگز نکرده ایم.»

«اما او می خواهد...»

«ولش کن. بعداً می تواند به کوپه ی خودش برود.»

ویراستارم اصرار نمی کند.

در با صدایی که در سکو طنین می اندازد باز می شود و مردم به حرکت در می آیند. این هایی که دارند سوار واگن ها می شوند کی اند؟ این سفر برای هر کدام از این مسافرها چه معنایی دارد؟ رسیدن به یک عزیز، دیدار خانواده، رفتن به دنبال ثروت، بازگشتی پیروزمندانه یا شرمسارانه به خانه، یک اکتشاف، یک ماجرا، نیاز به فرار یا یافتن؟ قطار دارد با تمام این احتمالات پر می شود.

هلال بارهایش را، یک کوله پشتی و یک کیف پرزرق و برق، برمی دارد. ویراستارم لبخند می زند، انگار از نتیجه ی بحثش با او راضی است. اما می دانم از اولین فرصت برای انتقام گرفتن استفاده خواهد کرد. فایده ندارد که توضیح بدهم تنها چیزی که از انتقام عایدان می شود این است که خودمان را هم سطح دشمنانمان بکنیم، حال آنکه با بخشش، حکمت و هوشمان را نشان می دهیم. به جز راهبان هیمالیا و قدیسان صحرا، همه ی ما احساسات انتقام جویانه داریم، چرا که بخشی از طبیعت انسانی است. نباید زیاد خودمان را سرزنش کنیم.

واگن ما چهار کوپه و یک اتاق نشیمن کوچک دارد و یک آشپزخانه. فکر کنم بیشتر وقتمان را در اتاق نشیمن بگذرانیم.

به کوپه ی خودم می روم. یک تخت دونفره دارد، یک کمد، یک میز و صندلی رو به پنجره، و دری که به یکی از دستشویی ها باز می شود. در انتهای

کوپه در دیگری هست. بازش می‌کنم و می‌بینم به اتاقی خالی باز می‌شود. ظاهراً دستشویی دو تا کوپه مشترک است.

آها! این کوپه قرار بوده مال آن نماینده‌ی ادبی باشد که نیامد. اما چه مهم؟ سوت قطار به صدا در می‌آید. قطار آهسته راه می‌افتد. همگی به طرف پنجره‌ی اتاق نشیمن می‌رویم و با مردمی که هرگز ندیده‌ایم، دست تکان می‌دهیم. نگاه می‌کنیم که سکو چه تند پشت سر می‌ماند، نورها سریع‌تر و سریع‌تر می‌گذرند، راه آهن، کابل‌های تیره‌ی برق. در شگفتم از سکوت همه، هیچ‌کس میلی به حرف زدن ندارد، همه در حال خیال‌پروراندن در باره‌ی اینکه قرار است چه اتفاقی بیفتد، و همه، مطمئنم، نه به آنچه پشت سر گذاشته‌اند، که به آنچه پیش روست فکر می‌کنند.

راه آهن که در تیرگی شب ناپدید می‌شود، دور میز می‌نشینم. سبد میوه‌ای روی میز است، اما در مسکو شام خورده‌ایم و تنها چیزی که علاقه‌ی همه را جلب می‌کند، تالو یک بطری و دکاست، که بلافاصله بازش می‌کنیم. می‌نوشیم و از همه چیز می‌گوییم جز خود سفر، برای اینکه سفر اکنون ماست، نه گذشته‌مان. باز می‌نوشیم و کم‌کم شروع می‌کنیم به حرف زدن از توقعاتمان از روزهای پیش رو. باز می‌نوشیم و شادی‌ای مُسری اتاق را پر می‌کند. ناگهان انگار عمری است همدیگر را می‌شناسیم.

مترجم از زندگی و علاقش می‌گوید: ادبیات، سفر و هنرهای رزمی. اتفاقاً من در جوانی آی کی دو یاد گرفتم و می‌گویند هر وقت حوصله‌مان سر رفت و موضوع صحبتی پیدا نکردیم، می‌توانیم در راهرو کوچک مجاور کوپه‌ها کمی تمرین کنیم.

هلال با ویراستاری حرف می‌زند که نمی‌خواست بگذارد وارد کوپه بشود. می‌دانم هر دو سعی دارند بر آن سوء تفاهم مرهم بگذارند، اما این را هم می‌دانم که فردا روز دیگری است و حبس شدن در چنین جای کوچکی، به اختلافات دامن می‌زند و مطمئناً جروب‌بحث دیگری در راه است. اما امیدوارم به این زودی نباشد.

مترجم ظاهراً فکر می‌خوانده. برای همه و د کامی ریزد و حالا دارد می‌گوید
آی کی دو چه گونه اختلافات را حل می‌کند.

«اصلاً مبارزه نیست. در واقع قصد، آرام کردن روح و برقراری ارتباط با
سرچشمه‌ی کل است و از بین بردن تمام آثار بدخواهی یا خودخواهی. اگر وقت
زیادی را صرف پیدا کردن نکات خوب و بد کس دیگری بکنی، روح خودت
را از یاد می‌بری و آخرش به خاطر انرژی‌ای که در قضاوت درباره‌ی دیگران
هدر داده‌ای، از پا می‌افتی و شکست می‌خوری.»

ظاهراً هیچ کس به حرف‌های یک مرد هفتادساله علاقه‌ای ندارد. سرخوشی
اولیه‌ی ناشی از ودکا جای خودش را به فرسایش جمعی می‌دهد. بلند می‌شوم تا
به دستشویی بروم و وقتی برمی‌گردم، اتاق خالی است و همه رفته‌اند.
البته به جز هلال.

می‌پرسم: «بقیه کجا رفتند؟»

«از سر ادب منتظر شما بودند که بروید تا بتوانند بروند بخوابند.»

«تو هم خوب است همین کار را بکنی.»

«اما اینجا یک کوپه‌ی خالی هست.»

کوله‌پشتی و کیفش را برمی‌دارم و با ملایمت بازویش را می‌گیرم و به
انتهای کوپه راهنمایی‌اش می‌کنم.

«دیگر از بخت زیادی توقع نداشته باش. شب به‌خیر.»

نگاهم می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید. تصویری ندارم که کوپه‌اش کجاست.

به اتاقم می‌روم و هیجان جای خودش را به فرسودگی می‌دهد. کامپیوترم را
روی میز می‌گذارم و شمایل قدیسانم را – که همه‌جا با من هستند – کنار تخت.
بعد به دستشویی می‌روم تا مسواک بزنم، که ظاهراً پیچیده‌تر از آن است که فکر
می‌کردم. لیوان آب معدنی توی دستم مدام با حرکت قطار تکان می‌خورد. بعد
از چندین تلاش، به هدفم می‌رسم.

تی شرت خوابم را می پوشم، سیگاری می کشم، چراغ را خاموش می کنم،
چشم هایم را می بندم و خیال می کنم این پیچ و تاب همان حس بودن در زهدان
مادر را دارد و شبی متبرک به دست فرشتگان در پیش دارم.
خیالی عبث.

چشم‌های هلال

روز که خمیازه می‌کشد، بلند می‌شوم، لباس می‌پوشم و به اتاق نشیمن می‌روم. همه هستند، از جمله هلال.

قبل از اینکه حتی صبح به‌خیر بگوید، می‌گوید: «باید یادداشتی بنویسی و اجازه بدهی باز بیایم اینجا. امروز پدرم درآمد تا خودم را به اینجا برسانم. نگهبان‌های هر واگن می‌گفتند فقط در صورتی می‌توانند به من اجازه‌ی گذر بدهند که...»

آخر حرفش را نشنیده می‌گیرم و با بقیه سلام و علیک می‌کنم و می‌پرسم شب خوبی داشته‌اند؟

پاسخ جمعی: «نه.»

پس فقط مشکل من نبود.

هلال می‌گوید: «من خیلی خوب خوابیدم.» متوجه نیست که با این حرف خشم عمومی همسفرانش را برمی‌انگیزد: «واگن من درست وسط قطار است و زیاد تکان‌تکان نمی‌خورد. واگن شما بدترین واگن است.»

ناشرم ظاهراً می‌خواهد حرف تندی بزند، اما جلوی خودش را می‌گیرد. همسرش از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و سیگاری می‌گیرد تا آزرده‌گی‌اش را پنهان کند. ویراستارم قیافه‌ای می‌گیرد که یعنی: «نگفتم این دختره مزاحم است؟» یائو که ظاهراً خوب خوابیده، می‌گوید: «از حالا هر روز فکری را روی کاغذ می‌نویسم و روی آینه می‌چسبانم.»

بلند می‌شود، به طرف آینه‌ی اتاق نشیمن می‌رود و کاغذی روی آینه می‌چسباند که رویش نوشته: «اگر می‌خواهی رنگین کمان را ببینی، باید یاد بگیری که باران را دوست داشته باشی.»

کسی علاقه‌ای به این ضرب‌المثل خوش‌بینانه ندارد. لازم نیست غیبگو باشی تا بدانی چه در سر همه می‌گذرد: «خدای من، قرار است تا نه هزار کیلومتر دیگر وضع همین باشد؟»

هلال می‌گوید: «توی تلفن همراهم عکسی دارم که می‌خواهم نشانتان بدهم. ویولونم را هم آورده‌ام، اگر کسی مایل است کمی موسیقی گوش کند.» همین حالا هم داریم به موسیقی رادیوی آشپزخانه گوش می‌دهیم. تنش داخل واگن دارد بالا می‌گیرد. دیر یا زود یکی منفجر می‌شود و کاری از دست من برنمی‌آید.

«بین، بگذار در آرامش صبحانه‌مان را بخوریم. اگر دوست داری به ما ملحق بشوی، قدمت روی چشم. بعد می‌خواهم کمی بخوابم. بعداً به عکست نگاه می‌کنم.»

صدایی مثل تندر می‌غرد. قطاری در مسیر مقابل می‌گذرد، اتفاقی که با تکرری ترسناک تمام شب اتفاق افتاد. نوسان واگن، به جای آنکه مرا به یاد نوسان آرام گهواره بیندازد، بیشتر به این می‌مانست که آدم را بیندازند داخل یک دستگاه همزن.

حالم خیلی خوش نیست و به خاطر کشیدن این همه آدم دنبال خودم در این ماجرا احساس گناه می‌کنم. حالا می‌فهمم چرا در پرتغالی به قطاری سرعتی شهر بازی می‌گویند «کوه روسی».

هلال و یائوی مترجم چند بار سعی می‌کنند سر صحبت را باز کنند، اما سر میز هیچ کس - ناشر و همسرش، ویراستار، و نویسنده‌ای که این سفر فکر بکر او بود - علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. بیرون، چشم‌اندازها مدام تکرار می‌شوند: شهرهای کوچک، جنگل، شهرهای کوچک، جنگل.

یکی از ناشرها از یائو می پرسد: «چه قدر تا اکاترین برگ مانده؟»

«بعد از نیمه شب می رسیم.»

همه نفس راحتی می کشند. شاید فکرمان را عوض کنیم و بگوییم دیگر بس است. لازم نیست آدم از کوه بالا برود تا بگوید بلند است؛ لازم نیست آدم تمام مسیر را تا ولادی وستک برود تا بگوید سوار قطار سیری پیمای شده.

«خُب، می روم کمی بخوابم.»

بلند می شوم. هلال هم بلند می شود.

«آن کاغذ چه می شود؟ عکس توی تلفن همراهم چی؟»

کاغذ؟ آها! بله، اجازه ی اینکه هر وقت دلش خواست به واگن ما بیاید. قبل از اینکه چیزی بگویم، یائو چیزی را به روسی روی کاغذ می نویسد و می دهد امضا کنم. همه - از جمله خودم - با حیرت نگاهش می کنیم.

«ممکن است لطفاً اضافه کنی، "یک بار در روز؟"»

یائو این کار را می کند، بعد بلند می شود و می گوید می رود نگهبانی را پیدا کند تا این کاغذ را مهر کند.

«عکس چی؟»

الان در حالی هستم که حاضرم با همه چیز موافقت کنم تا بتوانم به کوپه ام بروم و بخوابم؛ اما نمی خواهم همسفرهایم را که به هر حال دارند خرج این سفر را می دهند، اذیت کنم. از هلال می خواهم با من به انتهای واگن بیاید. اولین در را باز می کنیم و به دهلیز کوچکی می رسیم که دو در به بیرون قطار دارد و در دیگری که به واگن بعدی می رسد.

هلال عکس توی تلفنش را نشانم می دهد. احتمالاً بلافاصله بعد از سپیده گرفته شده. عکس ابری دراز در آسمان است.

«می بینی؟»

بله. می بینم. یک ابر است.

«توی این سفر همراهی داریم.»

ابری دارد همراهی مان می کند که بعد از این عکس برای ابد محو شده. همچنان تأیید می کنم، به امید اینکه این مکالمه زودتر تمام شود.

«بله، حق با توست. اما بعد حرف می زنیم. حالا به کوپه ی خودت برو.»

«نمی توانم. اجازه داده ای که فقط یک بار در روز به اینجا بیایم.»

خستگی حتماً منطقم را مختل کرده، چون حالا می فهمم که برای خودم یک هیولا خلق کرده ام. اگر فقط یک بار در روز بتواند بیاید اینجا، صبح می آید و تا شب نمی رود. باید این اشتباه را بعداً اصلاح کنم.

«بین، من هم توی این سفر مهمانم. خلی دلم می خواهد تمام مدت همراه ما باشی، اما تو همیشه سرشار از نیرویی و هیچ وقت "نه" به خرج نمی رود. اما، می دانی...»

آن چشم ها، سبز، بدون کمترین آرایش.

«... می دانی...»

شاید فقط خسته ام. بعد از ۲۴ ساعت بی خوابی، همه بی دفاع می شوند. من هم همین طور. دهلیز آهنی و شیشه ای خالی از اثاث دارد کم کم تار می شود. سروصدا دارد فرومی خوابد، تمرکز دارد از بین می رود، و مطمئن نیستم کی ام یا کجایم. می دانم دارم از او تقاضای همکاری می کنم، که برود به همان جایی که از آن آمده، اما کلماتی که از دهانم خارج می شود هیچ ربطی به آنچه می بینم ندارد.

دارم به روشنائی نگاه می کنم، در مکانی مقدس، و موجی مرا می شوید و وجودم را سرشار از عشق و آرامش می کند، دو چیز که به ندرت با هم جمع می شوند. خودم را می بینم، اما، همزمان، فیل های آفریقایی را می بینم که خرطومشان را تکان می دهند، و شترهای صحرا را، مردمی را که در میکده ای در بوئنوس آیرس آواز می خوانند، سگی که از خیابان می گذرد، قلم مویی در دست زنی که نقاشی یک گل سرخ را تمام می کند، برفی در حال ذوب در کوهی در سوییس،

راهبانی که سرودهای غریب می خوانند، زائری که به کلیسای جامع سانتیاگو کمپوستلا می رسد، چوپانی با گوسفندانش، سربازانی که بیدار شده اند و برای جنگ آماده می شوند، ماهی در اقیانوس، شهرها و جنگل های دنیا، و همه چیز همزمان بسیار واضح و بسیار بزرگ، و بسیار کوچک و بسیار ساکت است.

در الف هستم، نقطه ای که در آن، همه چیز، همزمان، در یک مکان قرار دارد. کنار پنجره ای هستم رو به جهان و نهانگاه هایش، شعرهای گمشده در زمان و واژه های معلق در فضا. آن چشم ها از چیزهایی برایم می گویند که حتی از وجودشان بی خبریم، اما هستند، آماده ی کشف شدن و شناخته شدن، اما از سوی ارواح، نه اجساد. جملاتی که به خوبی درک می شود، حتی بی آنکه بر زبان آید. احساساتی که همزمان به وجد می آورند و خفه می کنند.

جلوی دری ایستاده ام که برای کسری از ثانیه باز و بعد بسته می شود، اما منظری از منظره ی پشتش به من می دهد - گنج های نهان و دام ها، جاده های پیموده و سفرهای در تخیل نگنجیده.

«چرا این طور نگاهم می کنی؟ چرا چشم هایت این چیزها را نشانم می دهد؟»
من نیستم که این را می گویم، دختر یا زنی است که جلویم ایستاده.
چشم هایمان آینده ی روح همدیگر شده، آینده ای شاید نه فقط برای ارواح خودمان، که ارواح تمام مردم روی زمین، که در این لحظه راه می روند، عشق می ورزند، به دنیا می آیند و می میرند، رنج می برند یا رؤیا می بینند.

«من نیستم... فقط...»

نمی توانم جمله ام را تمام کنم، چرا که درها همچنان باز می شوند و اسرارشان را بیرون می ریزند. دروغ و راستی را می بینم، رقص های غریب در برابر چیزی شبیه به شمایل یک الهه، ملوان ها در نبرد با دریای خروشان، زوجی نشسته در ساحلی رو به همان دریا، که بسیار آرام و میهمان پذیر می نماید. درها باز می شوند، درهای دیدگانِ هلال، و کم کم خودم را می بینم، انگار دیرزمانی است همدیگر را می شناسیم...

می پرسد: «چه کار داری می کنی؟»

«الف...»

اشک های دختر یا زنی که جلویم ایستاده، انگار می خواهد از همان درها بیرون بریزد. کسی زمانی گفت که اشک، خون جاری در رگ های روح است، و اکنون دارم می بینم، چرا که وارد تونلی شده ام، دارم به گذشته برمی گردم، و او هم آنجا منتظرم است، با دست های به هم فشرده، انگار مقدس ترین دعایی را که خدا به انسان داده است می خواند. بله، این دختر آنجا در برابرم است، با لبخند روی زمین زانو زده، به من می گوید عشق می تواند همه چیز را نجات دهد. اما من به لباس هایم نگاه می کنم، و دست هایم، و قلم پری که در دستم گرفته ام...

فریاد می زنم: «بس کن!»

هلال چشم هایش را می بندد.

بار دیگر در قطاری هستم که به سیبری و ماورای سیبری می رود، به اقیانوس آرام. خسته تر از قبلم، و هرچند دقیقاً می دانم چه اتفاقی افتاده، نمی توانم توصیفش کنم.

دختر مرا در آغوش می گیرد. من هم بغلش می کنم و موهایش را نوازش می کنم.

می گوید: «می دانستم. می دانستم قبلاً تو را دیده ام. اولین بار که عکست را دیدم فهمیدم. انگار قرار بود در مقطعی در این زندگی با هم ملاقات کنیم. با دوست هایم درباره اش حرف زدم، اما فکر می کردند دیوانه ام، که هزاران نفر هر روز همین حرف را درباره ی هزاران نفر دیگر می زنند. فکر کردم حق با آن هاست، اما زندگی... زندگی مرا به سوی تو آورده. تو آمدی تا مرا پیدا کنی، مگر نه؟»

کم کم دارم از این تجربه بیرون می آیم. منظورش را می فهمم، چرا که، قرن ها پیش، از یکی از همان درهایی که الان در چشم هایش دیدم گذشتم. او آنجا بود، با چند نفر دیگر. با احتیاط ازش می پرسم چه دیده.

«همه چیز. فکر نمی کنم هیچ وقت بتوانم توصیفش کنم، اما همین که چشم هایم را بستم، در جایی امن و آرام بودم، انگار در خانه ی خودم باشم.»
 نه، نمی داند چه اتفاقی افتاده. هنوز نه. اما من می دانم. کیف هایش را برمی دارم و برش می گردانم به اتاق نشیمن.

«الان جاننش را ندارم که فکر کنم یا حرف بزنم. اینجا بنشین، چیزی بخوان، بگذار کمی استراحت کنم و برگردم. اگر کسی چیزی گفت، بگو من ازت خواستم بمانی.»

اطاعت می کند. به کوبه ام می روم، با همان لباس ها روی تخت می افتم و در خواب عمیقی فرو می روم.

کسی در می زند.

«تاده دقیقه‌ی دیگر می‌رسیم.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. بیرون شب است، یا، اولین ساعت‌های صبح. تمام روز را خوابیده‌ام و حالا دیگر شب خوابم نمی‌برد.

صدا می‌گوید: «قرار است این واگن را از قطار جدا و پارک کنند. برای دو شب اقامت در شهر هر چه لازم دارید بردارید.»

کرکره را باز می‌کنم. روشنایی‌ها کم‌کم ظاهر می‌شوند و قطار دارد سرعت کم می‌کند. واقعاً داریم می‌رسیم. با عجله صورتم را می‌شویم و هر چه را برای دو شب اقامت در اکاترین برگ لازم دارم برمی‌دارم. کم‌کم تجربه‌ی کمی قبل‌ترم دارد زنده می‌شود.

وقتی از کوپه بیرون می‌روم، همه در راهرو منتظرمند، به‌جز هلال که هنوز همان جایی که بود نشسته. لبخند نمی‌زند، فقط تکه کاغذی را نشانم می‌دهد.

«یائو برایم اجازه را گرفت.»

یائو نگاهم می‌کند و زمزمه می‌کند:

«دائو دِ جینگ را خوانده‌ای؟»

بله، البته خوانده‌ام، مثل همه‌ی هم‌نسل‌هایم.

«پس این قسمتش یادت است: "نیروهایت را بگستران تا جوان بمانی".»

آرام سرش را به سمت دختر که هنوز نشسته تکان می‌دهد. به‌نظم حرفش کمی توهین آمیز می‌آید.

«اگر می‌خواهی القا کنی که...»

«هیچ چیز را نمی‌خواهم القا کنم. اگر منظورم را اشتباه فهمیده‌ای، حتماً این فکر در سر خودت هست. ظاهراً جمله‌ی لائوزه را نفهمیده‌ای، منظورم این بود که اگر احساسات را خارج از خودت قرار بدهی، تجدید می‌شوی. آن‌طور که متوجه شده‌ام، این دختر برای کمک به تو شخص مناسبی است.»

با هم حرف زده‌اند؟ آن لحظه که وارد الف شدیم، یائو از آنجا گذشته؟ دیده چه اتفاقی افتاد؟

می‌پرسم: «به دنیای روحانی، به کیهانی موازی اعتقاد داری که در آن زمان و مکان، ابدی و همیشه حاضر است؟»

صدای جیغ ترمنزها بلند می‌شود. یائو سرش را تکان می‌دهد، اما می‌بینم دارد حرف‌هایش را سبک و سنگین می‌کند. بالاخره می‌گوید:

«من آن‌طور که تو خدا را تصور می‌کنی به خدا اعتقاد ندارم، اما به خیلی چیزهای دیگر اعتقاد دارم که تو حتی خوابش را هم ندیده‌ای. اگر فردا شب وقت داشته باشی، شاید بتوانیم قدمی با هم بزنیم.»

قطار می‌ایستد. هلال بلند می‌شود تا به ما ملحق شود. یائو لبخند می‌زند و او را در آغوش می‌گیرد. کاپشن‌هایمان را می‌پوشیم و، ساعت یک و چهار دقیقه‌ی صبح، قدم به اکاترین برگ می‌گذاریم.

خانه‌ی ایپاتیف

هلالِ همه‌جا حاضر ناپدید شده. با این خیال که در لابی هتل نشسته، از اتاقم پایین آمدم، اما نیست. با اینکه بیشترِ دیروز را درازبه‌دراز روی تختم گذراندم، باز هم بعد از قدم گذاشتن روی «زمینِ سفت» توانستم بخوابم. به اتاق یائو زنگ می‌زنم و می‌رویم در شهر قدمی بزنیم. تنها چیزی است که الان احتیاج دارم: راه بروم، راه بروم، راه بروم، هوای تازه بخورم، و نگاهی به شهری بیندازم که هرگز ندیده‌ام و از این احساس منحصریه‌فرد لذت ببرم.

یائو برایم از تاریخ شهر می‌گوید: اکاترین برگ سومین شهر بزرگ روسیه است، غنی از کانی‌ها. اطلاعاتی که در هر دفترچه‌ی توریستی پیدا می‌شود، اما برای من اصلاً جالب نیست. بعد بیرون چیزی که به کلیسای ارتودکس بزرگی می‌ماند، می‌ایستیم.

«این کلیسای جامع خون است. کلیسا را در محل سابق خانه‌ای ساخته‌اند که مال شخصی به نام نیکلای ایپاتیف^۱ بوده. برویم تو.»

کم‌کم سردم شده، برای همین از حرفش پیروی می‌کنم. به موزه‌ای کوچک می‌ماند و تمام تابلوها روسی است.

یائو نگاهم می‌کند، انگار باید بدانم چه خبر است، اما نمی‌دانم.

«چیزی حس نمی‌کنی؟»

می‌گویم نه. ظاهراً مأیوس شده.

«یعنی تو، کسی که به جهان‌های موازی و ابدیت لحظه‌ی اکنون اعتقاد دارد، هیچ چیز حس نمی‌کنی؟»

وسوسه می‌شوم برایش بگویم اصلاً چیزی که مرا به روسیه آورده، صحبت‌م با جی. بوده درباره‌ی دقیقاً همین که نمی‌توانم با وجه روحانی‌ام ارتباط برقرار کنم. اما این موضوع دیگر صدق نمی‌کند. از وقتی لندن را ترک کرده‌ام، آدم دیگری شده‌ام، آرامم و در سفر به سوی سرزمین و روحم، شاد. یک لحظه به یاد آن صحنه در قطار با چشم‌های هلال می‌افتم، اما فوراً خاطره‌اش را از ذهنم می‌رانم. «اینکه چیزی حس نمی‌کنم به این معنی نیست که ارتباط ندارم. شاید انرژی‌های من در این لحظه درگیر مکاشفات دیگری است. ظاهراً کلیسای تازه‌سازی است. ماجرایش چیست؟»

«امپراتوری روسیه در خانه‌ی نیکلای ایپاتیف به پایان رسید. شب ۱۶ ژوئیه‌ی ۱۹۱۸، تمام خانواده‌ی نیلای دوم، آخرین تزار روسیه، با دکترش و سه خدمتکارشان اینجا اعدام شدند. با خود تزار شروع کردند و چندین گلوله به مغز و سینه‌اش شلیک کردند. آخرین کسانی که مردند، آناستیازیا، تاتیانا، اولگا و ماریا بودند، که به ضرب سر نیزه کشته شدند. می‌گویند روحشان هنوز این خانه را تسخیر کرده و دنبال جواهراتی می‌گردند که به جا مانده. مردم می‌گویند بوریس یلتسین، رئیس‌جمهور روسیه، تصمیم گرفت آن خانه‌ی قدیمی را خراب کند و جایش کلیسایی بسازد تا این ارواح بروند و روسیه بتواند دوباره رشد کند.»

«چرا مرا آوردی اینجا؟»

برای اولین بار بعد از ملاقاتمان در مسکو، یائو شرمنده به نظر می‌رسد.

می‌گوید: «چون دیروز ازم پرسیدی به خدا اعتقاد دارم یا نه. راستش بهش اعتقاد داشتم، تا اینکه تنها کسی را که توی دنیا دوست داشتم ازم گرفت: زنم. همیشه فکر می‌کردم پیش از زنم می‌میرم، اما این اتفاق نیفتاد. روزی که با هم ملاقات کردیم، مطمئن بودم از قبل از تولدم او را می‌شناختم. سخت باران می‌آمد و او دعوت جای مرا قبول نکرد، اما من همان لحظه فهمیدم ما مثل

ابرهایی هستیم که آسمان را می پوشانند و آدم نمی فهمد کی یکی تمام می شود و آن یکی شروع. یک سال بعد ازدواج کردیم، انگار طبعی ترین کار دنیا باشد. بچه دار شدیم، به خدا و خانواده حرمت می گذاشتیم؛ بعد یک روز بادی آمد و ابرها را از هم جدا کرد.»

صبر می کنم تا حرفش را تمام کند.

«انصاف نیست. انصاف نبود. شاید بی معنا باشد، اما ترجیح می دادم مثل تزار و خانواده اش، همگی با هم عازم زندگی بعدی می شدیم.»
نه، هنوز همه ی حرف هایش را نزده. منتظر است چیزی بگویم، اما ساکت می مانم. انگار واقعاً ارواح مردگان با ما هستند.

«وقتی دیدم تو و آن زن جوان در قطار، در دهلز ته واگن چه طور به هم نگاه می کنید، یاد زخم افتادم و اولین نگاهمان، و اینکه قبل از اینکه حرف بزنیم، چیزی به من می گفت: "باز با همیم." برای همین می خواستم بیاورمت اینجا، تا ازت پرسم آیا چیزهایی را که ما نمی بینیم، می بینی؟ می دانی زخم الان کجاست؟»
پس آن لحظه ی ورود من و هلال را به الف دیده.

به دوروبرم نگاه می کنم، تشکر می کنم که مرا آورده اینجا، و می پرسم می توانیم به پیاده روی مان ادامه بدهیم؟

می گوید: «آن زن جوان را زجر نده. هروقت نگاهش را به تو می بینم، به نظرم می آید که خیلی وقت است همدیگر را می شناسید.»

فکر می کنم چندان نباید نگران این موضوع باشم.

می گویم: «در قطار از من پرسیدی امشب دلم می خواهد با تو به جایی بیایم. پیشنهادت هنوز برقرار است؟ بعداً می توانیم بیشتر حرف بزنیم. اگر دیده بودی موقعی که زخم خواب است چه طور نگاهش می کنم، نگاهم را می خواندی و می فهمیدی چرا سی سال است با هم زندگی می کنیم.»

پیاده روی دارد در جسم و روح معجزه می کند. کاملاً بر اکنون متمرکز، چرا که تمام نشانه ها، جهان های موازی و معجزات در "اکنون" پیدا می شوند. یائو چنان از مرگ ترار حرف می زند که انگار همین دیروز بوده، و زخم های عشقش را طوری نشانم می دهد انگار همین چند دقیقه ی پیش گرفتارشان شده؛ و من طوری به سکوی قطار در مسکو فکر می کنم که انگار در گذشته های دور بوده. در پارکی نشسته ایم و آیندگان و روندگان را تماشا می کنیم. زن ها و بچه ها، مردهای شتابان، پسرهایی که دور رادیویی جمع شده اند که موسیقی را جیغ می زند، دخترهایی که آن طرف تر جمع شده اند و درباره ی چیزی بسیار بسیار بی اهمیت با هیجان گپ می زنند، و پیرترها که پالتوهای زمستانی بلند پوشیده اند، هر چند بهار است. یائو دو تا هات داگ برایمان می خرد و برمی گردد.

می پرسد: «نوشتن سخت است؟»

«نه. یاد گرفتن این همه زبان خارجی سخت است؟»

«نه چندان. فقط باید توجه کرد.»

«خوب، من تمام مدت توجه می کنم، اما هیچ وقت جلوتر از آنچه در بچگی یاد گرفتم نرفته ام.»

«من هم هیچ وقت سعی نکردم بنویسم، چون در بچگی به من گفتند که برای نویسنده شدن باید سخت درس بخوانم، کتاب های زیادی مطالعه کنم و با روشنفکرها اختلاط کنم، و من از روشنفکرها متنفرم.»

نمی دانم اشاره اش به من است یا نه. دهانم پر از هات داگ است و جواب نمی دهم. به هلال و به الف فکر می کنم. شاید این تجربه چنان نگرانیش کرده که تصمیم گرفته به سفر ادامه ندهد. چند ماه پیش، اگر این فرایند سیر کاملش را طی نمی کرد، خیلی متعصبانه برخورد می کردم، با این خیال که کل کارآموزی ام به این بستگی دارد. اما روزی آفتابی است و اگر دنیا در صلح به نظر می رسد، به این علت است که در صلح است.

یائو می پرسد: «برای اینکه بتوانی بنویسی چه لازم داری؟»
 «عشق. همان عشقی که تو به زنت داشتی، یا در واقع داری.»
 «همین؟»

«این پارک را می بینی؟ اینجا داستان های زیادی در جریان است. داستان ها را بارها گفته اند، اما باز سزاوار باز گفتند. نویسنده، ترانه خوان، باغبان، مترجم، ما همه آینده ی زمان خودمانیم. همگی عشقمان را در کارمان می ریزیم. البته در مورد من خواندن خیلی مهم است، اما هرکس تمام ایمانش را در مجلدات سنگین دانشگاهی و کلاس های آموزش نویسندگی بگذارد، از اصل قضیه غافل است: کلمات، حیاتی هستند که بر کاغذ فرود می آید. پس به دنبال همراهی دیگران باش.»

«هروقت دوره های ادبیات دانشگاهی را می دیدم که در آن درس می دادم، بیشتر به نظرم...»

حرفش را کامل می کنم: «...مصنوعی می آمد؟ هیچ کس نمی تواند با خواندن کتاب راهنما عشق ورزیدن یاد بگیرد و هیچ کس نمی تواند با دوره دیدن نویسنده بشود. نمی گویم دنبال نویسنده های دیگر باش، می گویم به دنبال کسانی بگرد که مهارت هایشان با تو فرق دارد، برای اینکه نویسندگی با هیچ فعالیت دیگری که با شور و شیفگی انجام می شود، فرقی ندارد.»

«اگر بخواهم کتابی درباره ی آخرین روزهای نیکلای دوم بنویسم چه؟»

«موضوع کتاب مهم نیست. داستان خارق العاده ای است، اما برای من، نوشتن بیشتر موضوع کشف خودم است. اگر یک توصیه برایت داشته باشم این است: به خاطر نظر دیگران مأیوس نشو. فقط میانحالی است که از خودش مطمئن است، پس خطر کن و کاری را بکن که واقعاً می خواهی. به دنبال کسانی برو که از اشتباه نمی ترسند و بنابراین اشتباه می کنند. به همین دلیل، کار این افراد اغلب شناخته نمی شود، اما این ها دقیقاً همان کسانی هستند که

دنیا را عوض می کنند و بعد از اشتباه های متعدد، کاری می کنند که جامعه شان را کاملاً عوض می کند.

«مثل هلال.»

«بله، مثل هلال. اما یک چیز را بگویم: احساسی را که تو به زنت داشتی، من هم به زنم دارم. قدیس نیستم و قصد قدیس شدن هم ندارم، اما به قول خودت، ما دو تا ابر بودیم و حالا یکی شده ایم. دو قطعه یخ بودیم که زیر آفتاب ذوب شدند و حالا هر دو، یک آب جاری آزاد هستیم.»

«اما باز، وقتی رد می شدم، دیدم تو و هلال چه طور به هم نگاه می کردید...»
جواب نمی دهم و او هم دیگر قضیه را ادامه نمی دهد.

در پارک پسرها اصلاً به دخترهایی چند متر آن طرف تر ایستاده اند نگاه نمی کنند. پیرترها می گذرند و به کودکی شان فکر می کنند. مادرها چنان به بچه هایشان لبخند می زنند که انگار قرار است همه شان در آینده هنرمند و میلیونر یا رئیس جمهور بشوند. صحنه ی پیش رویمان برآیندی از رفتار انسانی است.

یائو می گوید: «در کشورهای زیادی زندگی کرده ام و البته دوره های سختی را گذرانده ام، با بی عدالتی آشنا شده ام و زمانی که همه توقع خیلی بالایی از من داشتند، با سر به زمین خورده ام. اما این خاطرات هیچ ارتباطی با زندگی من ندارد. خاطراتی که می ماند، لحظاتی است که به شنیدن به آواز مردم، قصه های مردم و لذت بردن از زندگی گذرانده ام. زنم را بیست سال پیش از دست دادم، اما انگار همین دیروز بود. هنوز اینجاست، روی این نیمکت کنارمان نشسته، به یاد زمان های شادی که با هم بودیم.»

بله، هنوز اینجاست، و اگر می توانستم کلمات مناسب را پیدا کنم، این را برایش توضیح می دادم.

از وقتی الف را دیدم و حرف جی. را فهمیدم، احساساتم خیلی به سطح آمده. نمی دانم می توانم مشکلم را حل کنم یا نه، اما ازش باخبرم.

«همیشه وقت مناسبی برای قصه گفتن است، حتی اگر فقط برای خانواده‌ات.
چند تا بیچه داری؟»

«دو تا پسر و دو تا دختر. اما حوصله‌ی قصه‌های مرا ندارند. می‌گویند قبلاً
همه‌شان را شنیده‌اند. قصد داری درباره‌ی سفر روی راه‌آهن تراسیری کتاب
بنویسی؟»

«نه.»

حتی اگر می‌خواستم، چه‌طور می‌توانستم الف را توضیح بدهم؟

الف

هلال همه جا حاضر هنوز برنگشته.

بعد از اینکه در تمام طول شام احساساتم را پیش خودم نگه داشتم و گفتم مراسم امضا چه خوب پیش رفت و از همه به خاطرش تشکر کردم، و همین طور از موسیقی روسی و رقصی که در مهمانی بعدش برایم برگزار کردند (گروه های موسیقی در مسکو و کشورهای دیگر همیشه ترجیح می داند همان موسیقی غربی را اجرا کنند)، سرانجام می پرسم کسی نشانی رستوران را به هلال داده؟

با حیرت نگاهم می کنند. البته که نداده اند! همه فکر می کردند آن دختر مزاحم من است. همه خوشحال بودند که به مراسم امضای کتاب نیامد.

ویراستارم می گوید: «ممکن بود دوباره در برنامه ی امضای کتاب یک رسییتال ویولون راه بیندازد تا باز برود زیر نورافکن.»

یائو از آن طرف میز نگاهم می کند. می داند نظرم با دیگران فرق می کند و خیلی دلم می خواست آنجا بود. اما چرا؟ تا باز به الف برگردم و از دری بگذرم که فقط خاطرات تلخ را برایم می آورد؟ می دانم آن در به کجا می رسد. قبلاً چهار بار از آن در گذشته ام و هرگز جوابی را که می خواستم نگرفته ام. وقتی سفر دراز بازگشت به سوی سرزمینم را شروع کردم، به دنبال این نبودم.

شام را تمام می کنیم. دو نفر از خواننده هایم که تصادفی انتخاب شده اند، از من عکس می گیرند و می پرسند می خواهم شهر را نشانم بدهند؟ می گویم بله، می خواهم.

یائو می گوید: «اما ما با هم قرار داشتیم.»

آزردگی ناشرم که قبلاً متوجه هلال و اصرارش برای همراهی تمام مدت با من بود، حالا به سمت مترجم برگشته که خودشان استخدام کردند، اما حالا حضور دائم مرا می خواهد، در حالی که قاعدتاً من باید حضور دائم او را بخواهم. ناشرم می گوید: «فکر می کنم پائولو خسته است. روز درازی بود.»

«خسته نیست. بعد از تمام ارتعاشات پرمحبت امشب سطح انرژی اش خیلی خوب است.»

ناشرها درباره ی یائو حق دارند. انگار می خواهد به همه نشان بدهد که در «سرزمین من» جایگاه ویژه ای دارد. غم و غصه اش را به خاطر از دست دادن زن دلبنش درک می کنم و وقتش که برسد، کلمات مناسب را برای گفتن این موضوع پیدا می کنم. اما متأسفانه قصد اصلی اش فقط گفتن «داستانی خارق العاده است که کتاب خوبی ازش در می آید». این را بارها شنیده ام، به خصوص از کسانی که عزیزی را از دست داده اند.

تصمیم می گیرم سعی خودم را برای راضی نگه داشتن همه بکنم.

«یائو، تاهتل با تو می آیم. بعد باید کمی تنها باشم.» این اولین شبی است که بعد از شروع سفر تنها خواهم بود.

دما بیشتر از حد تصورمان پایین آمده، باد می وزد و به شدت سرد است. در خیابانی پرجمعیت راه می روم و می بینم من تنها کسی نیستم که می خواهد راست به خانه برود. درهای مغازه ها بسته می شود، صندلی ها را روی میزها برگردانده اند و چراغ های نئون یکی یکی خاموش می شود. اما بعد از یک روز و نیم حبس شدن در قطار و با آگاهی از اینکه کیلومترهای خیلی زیادی در پیش داریم، باید از هر فرصتی برای کمی فعالیت بدنی استفاده کنم.

یائو کنار وانتی که نوشیدنی می فروشد می ایستد و دو تا آب پر تغال سفارش می دهد. میل خاصی به نوشیدن ندارم، اما شاید در این هوای سرد کمی ویتامین

ث برایم خوب باشد.

«لیوان را نگه دار.»

منظورش را نمی فهمم، اما اطاعت می کنم. همچنان در مسیر خیابان اصلی
اکثرین برگ راه می رویم. بعد بیرون سینمایی می ایستیم.

«عالی است. با کلاه و شال گردنت کسی نمی شناسدت. بیا کمی گدایی کنیم.»

«گدایی؟! بیسن، از دوران هیپی گری به بعد این کار را نکرده ام. تازه، این
کار توهین به آنهایی است که واقعاً به کمک احتیاج دارند.»

«اما تو واقعاً به کمک احتیاج داری. در خانه ی ایپاتیف که بودیم، در لحظاتی
تو اصلاً آنجا نبودی، دور بودی، در دام گذشته گرفتار بودی، اسیر دستاوردهایت
هستی و تمام سعی ات را می کنی تا دستاوردهایت را از دست ندهی. من هم نگران
آن دختر هستم، اما اگر واقعاً می خواهی تغییر کنی، گدایی کمکت می کند تا
معصوم تر و گشوده تر بشوی.»

نگران هلال هستم، اما به او می گویم که - هر چند منظورش را می فهمم
- اتفاقاً یکی از انگیزه هایم از این سفر، بازگشت به گذشته است، به آنچه زیر
زمین نهفته است، به ریشه هایم.

نزدیک است برایش از بامبوی چینی بگویم، اما منصرف می شوم.

«تو کسی هستی که در گذشته حبس شده. حاضر نیستی قبول کنی زنت
مرده. برای همین است که هنوز کنارت است و سعی می کند تسلایت بدهد؛
درحالی که الان باید دیگر راهش را برای ملاقات با نور ایزدی طی می کرد.
هیچ کس هرگز کسی را از دست نمی دهد. ما همه یک جانیم که باید به رشد
و گسترش خودش ادامه بدهد تا دنیا مسیرش را طی کند و همه ی ما روزی باز
همدیگر را ملاقات کنیم. غصه داری کمکی نمی کند.»

کمی فکر می کند، و بعد می گوید:

«اما تمام مشکل این نیست.»

موافقم: «نه، نیست. وقتش که برسد، بیشتر توضیح می‌دهم. حالا برگردیم به هتل.»

یائو لیوانش را بالا می‌گیرد و از رهگذرها تقاضای پول می‌کند. توصیه می‌کند من هم همین کار را بکنم.

«چند راهب بودایی در ژاپن برایم از تاکو هاتسو گفتند: زیارت گدایی. این کار، ضمن کمک به صومعه‌شان که به صدقات و خیرات وابسته است، به راهبان کارآموز فروتنی را یاد می‌دهد. هدف دیگری هم دارد، و آن خلوص بخشیدن به شهر محل زندگی راهبان است. برای اینکه، طبق فلسفه‌ی ذن، دهنده، سائل و خود پول صدقه، همه بخشی از زنجیره‌ی تعادل هستند. گدا از سر نیاز این کار را می‌کند، اما صدقه‌دهنده هم از سر نیاز صدقه می‌دهد. خود صدقه در مقام پیوند بین دو نیاز عمل می‌کند و فضای شهر بهتر می‌شود، چون همه می‌توانند مطابق نیازشان عمل کنند. تو زائری و وقتش است کاری برای شهرهای سرراحت بکنی.» چنان حیرت کرده‌ام که نمی‌دانم چه بگویم. یائو که می‌فهمد شاید زیاده‌روی کرده باشد، دارد لیوان پلاستیکی را توی جیبش می‌گذارد.

می‌گویم: «نه، فکر خوبی است!»

ده دقیقه آنجا می‌ایستیم، بر دو پیاده‌رو مقابل، برای راندن سرما این پا و آن پاکنان لیوان‌هایمان را به سمت رهگذرها می‌گیریم. اولش چیزی نمی‌گویم، اما کم‌کم بر مهار درونی‌ام غلبه می‌کنم و شروع می‌کنم به صدقه خواستن به عنوان بیگانه‌ای فقیر و راه‌گم کرده.

هیچ وقت از خواستن نترسیده‌ام. خیلی‌ها را می‌شناسم که به دیگران اهمیت می‌دهند و کار که به بخشیدن می‌رسد، بسیار سخاوتمندند و خوشحال می‌شوند کسی از شان کمک یا نصیحت بخواهد. خیلی هم خوب است؛ کمک به هم‌نوع خیلی خوب است. اما اندک افرادی را می‌شناسم که می‌توانند دریافت کنند، حتی وقتی هدیه‌ای با عشق و سخاوت بهشان داده می‌شود. انگار «دریافت کردن» باعث حقارتشان می‌شود، انگار وابسته بودن به دیگری دون شأنشان باشد. فکر می‌کنند

اگر کسی چیزی به ما می‌دهد، یعنی خودمان نمی‌توانیم به دستش بیاوریم. و یا: طرف دارد الان این را به من می‌دهد و روزی می‌خواهد با بهره پس بگیرد. یا بدتر: من سزاوار این محبت نیستم.

اما آن ده دقیقه مرا به یاد آدمی می‌اندازد که بودم. تربیت می‌کند، آزادم می‌کند. سرانجام، وقتی از خیابان می‌گذرم تا به یائو ملحق شوم، معادل یازده دلار در لیوان پلاستیکی‌ام دارم. یائو هم همین حدود پول دارد. و برخلاف تصور، برایم بازگشتی بسیار لذت‌بخش به گذشته بود. چیزی را دوباره تجربه کرده‌ام که مدت‌ها بود تجربه نکرده بودم. به این ترتیب، نه تنها شهر، که خودم را تجدید کرده‌ام.

می‌پرسم: «حالا با این پول چه کار کنیم؟»

دوباره دارد نظرم درباره‌اش عوض می‌شود. او یک چیزهایی می‌داند و من چیزهای دیگری، و دلیلی ندارد به این تجربه‌ی متقابل ادامه ندهیم. «به‌طور نظری، مال خودمان است، چون به ما داده شده است. اما بهتر است آن را جدای از پول‌های خودمان نگه داریم و روی چیزی که به‌نظرت می‌رسد مهم است خرجش کنیم.»

دقیقاً به همین قصد، سکه‌ها را در جیب چپم می‌گذارم. به سرعت به هتل برمی‌گردیم، چون مدتی که کنار خیابان گذرانده‌ایم، تمام کالری‌هایی که سر شام به دست آورده‌ایم سوخته است.

وقتی به لابی می‌رسیم، هلال همه‌جا حاضر منتظرمان است. کنارش زنی بسیار زیبا و آقایی با کت و شلوار و کراوات ایستاده است.

به هلال می‌گویم: «سلام، می‌بینم به خانه برگشته‌ای، اما از همسفری با تو در قسمت اول سفر خیلی خوشوقت شدم. پدر و مادر تند؟»
مرد واکنشی نشان نمی‌دهد، اما زن زیبا می‌خندد.

«کاش بودیم! این دختر خارق‌العاده است. حیف که نمی‌تواند بیشتر وقت صرف هنرش کند. دنیا هنرمند بزرگی را ندیده گرفته!»

هلال انگار این حرف را نشنیده. به طرفم برمی‌گردد و می‌گوید:

«بخشید؟! بعد از اتفاقی که توی قطار افتاد فقط همین را داری بگویی؟»

زن حیرت‌زده به نظر می‌رسد. می‌توانم فکرش را حدس بزنم. توی قطار دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟ و متوجه نیستم که می‌توانم جای پدر هلال باشم؟ یائو می‌گوید و قتش است که به اتاقش برود. مرد کت‌شلواری همچنان بی تفاوت به نظر می‌رسد، احتمالاً انگلیسی بلد نیست.

«توی قطار اتفاقی نیفتاد. نه از آن اتفاق‌ها که خیال می‌کنید. و، هلال، انتظار داری چه بگویم؟ که دلم برایت تنگ شده؟ که تمام روز نگران بودم؟»

زن حرفم را برای مرد کت‌شلواری ترجمه می‌کند و همه، از جمله هلال، لبخند می‌زنند. از واکنش من فهمیده که به شدت دلم برایش تنگ شده، چون خیلی بی مقدمه و ناخودآگاه این را گفتم.

از یائو می‌خواهم کمی بماند، چون نمی‌دانم این مکالمه به کجا می‌انجامد. می‌نشینیم و چای سفارش می‌دهیم. زن خودش را معلم و یولون معرفی می‌کند و توضیح می‌دهد که آن آقا مدیر کنسرواتوار محلی است.

معلم می‌گوید: «فکر می‌کنم هلال دارد استعدادش را هدر می‌دهد. اعتماد به نفسش کم است. بارها بهش گفته‌ام و باز هم می‌گویم. اصلاً به کارش اعتماد ندارد. فکر می‌کند کسی ارزش کارش را نمی‌فهمد و همه از نوازندگی‌اش بدشان می‌آید. اما این طور نیست.»

هلال اعتماد به نفس ندارد؟ تا حالا کسی را مصمم‌تر از او ندیده‌ام.

معلم نگاه آرام و مسالمت‌جویش را به من می‌دوزد: «و مثل همه‌ی آدم‌های حساس، کمی، چه طور بگویم، بی‌ثبات است.»

هلال با صدای بلند می‌گوید: «بی‌ثبات! مؤدبانه‌ی “دیوانه” است؟»

معلم با محبت رویش را به او و بعد به من می‌کند. امیدوار است چیزی بگویم. چیزی نمی‌گویم.

«می‌دانم شما می‌توانید کمکش کنید. این‌طور که شنیدم، ویولونش را در مسکو شنیده‌اید و مردم هم تشویقش کرده‌اند. استعدادش از همین جا معلوم می‌شود، چون توی مسکو مردم وقتی در مورد موسیقی خیلی سختگیرند. هلال خیلی منضبط است و از همه سخت‌کوش‌تر است. قبلاً با ارکسترهای بزرگ در روسیه کار کرده و با یکی‌شان به خارج هم سفر کرده. اما یک‌دفعه انگار اتفاقی افتاده و دیگر پیشرفت نمی‌کند.»

نگرانی پرشفقت این زن را برای هلال باور می‌کنم. فکر می‌کنم واقعاً می‌خواهد کمکش کند، همه‌ی ما را کمک کند. اما این کلمات – اما یک‌دفعه انگار اتفاقی افتاده و دیگر نمی‌تواند پیشرفت کند – در دلم طنین می‌اندازد. من هم به همین دلیل اینجا هستم.

مرد کت‌شلواری چیزی نمی‌گوید. احتمالاً فقط برای روحیه دادن به ویولون‌نواز با استعداد و جوان و آن خانم مهربان آنجاست که چشم‌های آرامی دارد. یائو تظاهر می‌کند که حواسش به چایش است.

«چه کاری از دست من برمی‌آید؟»

«می‌دانید چه کاری. دیگر بچه نیست، اما پدر و مادرش نگرانش هستند. نمی‌تواند حرفه‌ی اصلی‌اش را وسط تمرین رها کند و برود دنبال یک توهم.» مکث می‌کند، حس می‌کند منظورش را دقیق نگفته.

«منظورم این است که هر وقت دلش خواست می‌تواند به ساحل اقیانوس آرام سفر کند، اما نه حالا، وسط تمرینمان برای کنسرت.»

قبول دارم. مهم نیست من چه بگویم. هلال هر کاری دلش بخواهد می‌کند. فکر می‌کنم شاید این دو نفر را اینجا آورده تا مرا امتحان کند، تا ببیند واقعاً به این سفر خوش آمده یا باید همین جا تمامش کند.

می گویم: «ممنونم به دیدنم آمدید. نگرانی و تعهدتان به موسیقی برایم قابل احترام است.» از جایم بلند می شوم: «اما من هلال را به این سفر دعوت نکردم. من هزینه ی بلیتش را ندادم. راستش اصلاً درست نمی شناسمش.» چشم های هلال می گوید: «دروغگو!»، اما ادامه می دهم.

«پس اگر فردا سوار قطار نوووزی بیرسک بشود، ربطی به من ندارد. تا جایی که به من مربوط است، می تواند در همین شهر بماند، و اگر بتوانید متقاعدش کنید که نیاید، من و خیلی های دیگر در قطار خوشحال هم می شویم.»
یائو و هلال می زنند زیر خنده.

زن زیبا از من تشکر می کند، می گوید شرایط مرا کاملاً درک می کند و با هلال بیشتر حرف می زند و واقعیت های زندگی را توضیح می دهد. همه خدا حافظی می کنیم، مرد کت شلواری با من دست می دهد، لبخند می زند، و، به دلیلی نامعلوم، عمیقاً حس می کنم که خیلی دلش می خواهد هلال به سفرش ادامه بدهد. احتمالاً هلال برای تمام ارکستر مایه ی دردسر است.

یائو به خاطر آن بعد از ظهر عالی تشکر می کند و به اتاقش می رود. هلال تکان نمی خورد.

می گویم: «می روم بخوابم. حرف ها را شنیدی. واقعاً نمی دانم چرا به کنسرواتوار برگشتی. رفتی برای ادامه ی سفر اجازه بگیری یا می خواستی دل همکارهایت را بسوزانی که با ما سفر می کنی؟»

«رفتم تا ببینم واقعاً وجود دارم یا نه. بعد از آن اتفاق در قطار، دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم. ماجرا واقعاً چی بود؟»

برایش توضیح می دهم. اولین تجربه ام را با الف به یاد دارم که کاملاً تصادفی در اردوگاه مرگ داخائوی آلمان در سال ۱۹۸۲ اتفاق افتاد. تا چندین روز بعدش گیج و منگ بودم و اگر زنم خلافتش را نگفته بود، فکر می کردم سکنه ی مغزی کرده ام.

می پرسم: «دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

«قلبم وحشیانه شروع کرد به زدن و حس کردم دیگر در این دنیا نیستم. دچار حمله ی هراس شده بودم و فکر کردم الان است که بمیرم. همه چیز دورم عجیب بود، اگر بازویم را نگرفته بودی، فکر نکنم می توانستم حرکت کنم. حس می کردم که دارد اتفاق های مهمی جلوی چشمم می افتد، اما هیچ کدام را نمی فهمیدم.»

دلم می خواهد بگویم: «باید بهش عادت کنی.»

می گویم: «الف.»

«بله، یک جایی در آن جلسه ی ظاهراً بی پایان که به هیچ تجربه ی دیگرم شبیه نبود، شنیدم که این کلمه را گفتم.»

صرف یادآوری آن اتفاق، دوباره او را وحشتزده کرده. وقتش است که دم را غنیمت بشمرم.

«فکر می‌کنی باید به این سفر ادامه بدهی؟»

«آه، بله، بیشتر از همیشه. وحشت همیشه مرا مسحور کرده. آن قصه‌ای که در سفارت گفتم یادت است...»

ازش می‌خواهم به بار هتل برود و قهوه سفارش بدهد. تنها می‌فرستمش، چون ما تنها مشتریانی‌م و پیشخوان‌دار احتمالاً خیلی دلش می‌خواهد چراغ‌ها را خاموش کند. هلال برای راضی کردن مرد کمی به زحمت می‌افتد، اما بالاخره با دو فنجان قهوه ترک برمی‌گردد. مثل اغلب برزیلی‌ها، شب‌ها مشکل حاصلی با نوشیدن قهوه‌ی خالص ندارم. اگر شب راحت نخوابم، دلیلش حتماً چیز دیگری است.

«همان‌طور که دیدی، راهی برای توضیح الف وجود ندارد. اما در سنت جادو به دو شکل تجلی می‌کند. اولین شکل، نقطه‌ای در کیهان است که حاوی تمام نقاط دیگر است، در گذشته و حال، بزرگ و کوچک. معمولاً تصادفی به آن می‌رسی، مثل ما در قطار. برای رخ دادن این اتفاق، شخص یا اشخاص، باید در مکانی باشند که الف وجود دارد. به این می‌گوییم الف کوچک.»

«منظورت این است که هر کس در آن واگن در آن نقطه‌ی مشخص می‌ایستاد، دچار همان احساس ما می‌شد؟»

«اگر بگذاری حرفم را تمام کنم، متوجه می‌شوی. بله، این احساس را می‌کنند، اما نه مثل ما. حتماً قبلاً پیش آمده که در مهمانی احساس کنی در یک جای اتاق بیشتر از جاهای دیگر احساس امنیت می‌کنی. این فقط تقلیدی کوچک از الف است، اما هر کسی انرژی ایزدی را به شکلی احساس می‌کند. اگر در آن مهمانی نقطه‌ی درست را پیدا کنی، آن انرژی باعث می‌شود اعتماد به نفست بالا برود و بیشتر حضور داشته باشی. اگر شخص دیگری در آن واگن از آن نقطه می‌گذشت، احساس غریبی به او دست می‌داد، انگار ناگهان همه چیز

را بدانند، اما مکث نمی کرد تا این احساس را بررسی کند، و آن حس لحظه‌ای بعد محو می شد.»

«چند تا از این نقاط در دنیا وجود دارد؟»

«دقیقاً نمی دانم، شاید میلیون‌ها.»

«دومین راه تجلی اش چی است؟»

«اول بگذار حرفم را تمام کنم. مثال مهمانی که برایت زدم فقط برای مقایسه است. الف کوچک تصادفی ظاهر می شود. آدم دارد از خیابانی رد می شود، یک جا می نشیند و یکدفعه تمام کیهان آنجاست. اولین حسی که به آدم دست می دهد میل عمیق به گریه است، نه از روی غم یا شادی، بلکه به خاطر هیجان ناب. آدم احساس می کند دارد چیزی را درک می کند. چیزی که حتی نمی تواند برای خودش توضیح بدهد.»

پیشخوان دار به طرف ما می آید، چیزی به روسی می گوید و برگه‌ای به من می دهد تا امضا کنم. هلال توضیح می دهد که باید برویم. به طرف در می رویم. سوت داور نجاتمان داده.

«ادامه بده. راه دومش چی است؟»

ظاهراً بازی تمام نشده.

«الف بزرگ.»

بهرتر است همه چیز را الان توضیح بدهم، بعد می تواند به کنسرواتوار برگردد و همه چیز را فراموش کند.

«الف بزرگ وقتی اتفاق می افتد که دو یا چند نفر با گرایش‌های قوی نسبت به هم، با هم در الف کوچک قرار بگیرند. انرژی‌های متفاوتشان همدیگر را تکمیل می کند و یک زنجیره‌ی واکنشی راه می اندازد. دو انرژی...»

نمی دانم باید ادامه بدهم یا نه، اما راهی ندارم. هلال جمله‌ام را کامل می کند:

«قطب‌های مثبت و منفی باتری هستند، انرژی حاصل از آن‌ها چراغ را روشن

می‌کند. قطب‌ها به نور مبدل می‌شوند. سیاراتی که همدیگر را جذب می‌کنند و به هم می‌خورند. عشاقی که بعد از زمانی بسیار بسیار طولانی به هم می‌رسند. الف دوم در مواقعی هم اتفاق می‌افتد که دو نفر که سرنوشت برای مأموریتی خاص انتخاب کرده، در مکان درست با هم ملاقات می‌کنند.»

دقیقاً. اما می‌خواهم مطمئن شوم درست فهمیده.

می‌پرسم: «منظورت از "جای درست" چی است؟»

«منظورم این است که ممکن است دو نفر تمام عمرشان با هم زندگی و کار کنند یا فقط یک بار همدیگر را ببینند و برای همیشه خداحافظی کنند، فقط به این دلیل که از آن نقطه‌ی مشخص عبور نکرده‌اند. نقطه‌ی مشخصی که آغازگر برون‌ریزی مسئله‌ای است که آن‌ها را در این دنیا به هم رسانده. پس شاید از هم جدا شوند، بی‌آنکه هرگز بفهمند چرا با هم ملاقات کردند. اما، اگر خدا بخواهد، کسانی که زمانی عشق را درک کرده‌اند، دوباره همدیگر را پیدا می‌کنند.»

«نه لزوماً، اما کسانی که گرایش‌های مشابهی داشته‌اند، مثل من و استادم،...»
باز حرفم را قطع می‌کند: «... در زندگی‌های قبلی، یا کسانی که مثلاً در همان مهمانی که گفتی، در الف کوچک ملاقات می‌کنند و فوری عاشق هم می‌شوند. همان "عشق در نگاه اول" معروف.»

تصمیم می‌گیرم از مثال خودش استفاده کنم.

«هرچند، البته، "در نگاه اول" نیست. به یک سلسله حوادث رخ داده در گذشته مربوط است. معنی‌اش نیست که همه‌ی ملاقات‌های این چنین مربوط به عشق رمانتیک است. بیشترشان به این خاطر مسائل حل نشده است. برای تکمیل کاری ناتمام، به حلول تازه‌ای احتیاج داریم. داری چیزهایی را از این اتفاق برداشت می‌کنی که واقعیت ندارد.»

«دوست دارم.»

از پافشاری می‌نالم: «نه، منظورم این نیست. من قبلاً زنی را که باید در این

حلول ملاقات می کردم، شناخته‌ام. قبل از پیدا کردنش مجبور شدم سه بار ازدواج کنم و اصلاً قصد ندارم به خاطر زنی دیگر ترکش کنم. قرن‌ها پیش با هم ملاقات کردیم و برای قرن‌های آینده هم با هم خواهیم بود.»

اما نمی‌خواهد به حرفم گوش بدهد. درست مثل مسکو، بوسه‌ی کوچکی روی لب‌هایم می‌گذارد و عازم شب مستولی بر اکاترین برگ می‌شود.

رؤیایینان را هرگز نمی‌توان رام کرد

زندگی یعنی قطار، نه ایستگاه. و بعد از تقریباً دو روز سفر، یعنی فرسودگی، سرگشتگی، دلتنگی برای روزهای اکاترین برگ، و تنش افزاینده در گروهی که یک جا کنار هم حبس شده‌اند.

قبل از اینکه دوباره راه بیفتیم، یائو در پذیرش هتل پیغامی برایم گذاشته بود که ببیند دلم می‌خواهد کمی آی کی دو تمرین کنیم؟ اما جواب ندادم. احتیاج داشتم چند ساعتی تنها باشم.

تمام صبح را در حد امکان ورزش کردم، که برای من یعنی دویدن و پیاده‌روی. این طوری، وقتی به قطار برمی‌گشتم، آن قدر خسته بودم که می‌توانستم بخوابم. به زنم زنگ زدم - تلفن همراهم در قطار کار نمی‌کرد - و درد دل کردم که شک دارم این سفر سیبری چندان برایم مفید بوده باشد، و اضافه کردم که هر چند خود این سفر تجربه‌ی سودمندی بوده، اما شاید تا انتهایش نروم.

گفت با هر تصمیمی من بگیرم موافق است و نگران نباشم. به شدت مشغول نقاشی بود. خوابی هم دیده بود که معنایش را نمی‌فهمید. خواب دیده بود که من در ساحل دریا هستم و کس دیگری از وسط دریا بیرون می‌آید و به من می‌گوید سرانجام دارم مأموریتم را به انجام می‌رسانم، و بعد محو می‌شود.

پرسیدم مرد بود یا زن. گفت نمی‌داند، کلاهی صورتش را پوشانده بود. گفت ریودوژانیرو مثل تنور داغ است. توصیه کرد به حس شهودم اعتماد کنم و به حرف‌های دیگران اهمیت ندهم.

«توی همان خواب، یک نفر دیگر، نمی‌دانم، یک زن یا دختر، در ساحل

کنارت بود.»

« زن جوانی توی قطار با من است. نمی دانم چند سالش است، اما قطعاً زیر سی سالش است.»
«بهش اعتماد کن.»

بعد از ظهر ناشرهایم را دیدم و چند مصاحبه کردم، بعد در رستورانی عالی شام خوردیم و حدود ساعت یازده شب، راهی ایستگاه شدیم. با قطار در تاریکی مطلق از کوه‌های اورال - رشته کوهی که اروپا را از آسیا جدا می کند - گذشتیم و کسی چیزی ندید.

بعد برگشتیم به برنامه‌ی روزمره‌ی قبلی. روز که شد، همه سر میز صبحانه سبز شدیم، انگار ناقوسی ناشنیدنی ما را احضار کرده بود. باز هیچ کس نتوانسته بود چشم بر هم بگذارد، حتی یائو که ظاهراً به این سفرها عادت داشت، کم کم خسته تر و غمگین تر به نظر می رسید.

هلال مثل همیشه منتظر بود و مثل همیشه، بهتر از همه خوابیده بود. سر صبحانه حرف را با شکوه از نوسان مداوم واگن شروع کردیم، بعد به اتاقم برگشتم تا شاید کمی بخوابم، چند ساعت بعد بیدار شدم، به اتاق نشیمن واگن برگشتم، و همان آدم‌ها آنجا بودند، و با هم شروع کردیم به غرولند که هنوز هزاران کیلومتر راه مانده.

بعد نشستیم و از پنجره به بیرون نگاه کردیم، سیگار کشیدیم و به موسیقی آزاردهنده و بنجلی که از بلندگوهای قطار پخش می شد گوش دادیم.

هلال به ندرت حرف می زد. همیشه همان گوشه می نشست، کتابش را باز می کرد و می خواند و خودش را از گروه جدا می کرد. هیچ کس جز من از این موضوع آزرده به نظر نمی رسید. اما به نظر من رفتارش بسیار بی ادبانه می آمد. اما، به شق دیگرش که فکر کردم - که مدام حرف های بی مناسبت بزنند - تصمیم

گرفتم چیزی نگویم.

غذایم را تمام کردم، به کوپه‌ام رفتم تا چرت بزنم یا چیزی بنویسم. همه داشتیم به سرعت حس زمان را از دست می‌دادیم. دیگر اهمیت نمی‌دادیم روز است یا شب؛ روزهایمان را با وقت غذا اندازه می‌گرفتیم. فکر می‌کنم روزگار زندانی‌ها همین باشد.

به اتاق نشیمن برگشتیم و دیدیم شام را آورده‌اند. بیشتر ودکا خوردیم تا آب معدنی، و بیشتر سکوت بود تا حرف. ناشرم گفت در مدت غیبت من، هلال و یولونی خیالی را نواخت، انگار داشت تمرین می‌کرد. می‌دانم شطرنج‌بازها هم این کار را می‌کنند و می‌توانند یک بازی کامل را در مغزشان و بدون نیاز به صفحه‌ی شطرنج بازی کنند.

«بله، دارد موسیقی سکوت برای موجودات نامرئی می‌زند. شاید احتیاج داشته باشند.»

یک صبحانه‌ی دیگر. اما امروز شرایط فرق می‌کند. لاجرم داریم به این روش زندگی جدید عادت می‌کنیم. ناشرم شکوه دارد که تلفن همراهش درست کار نمی‌کند (تلفن من که اصلاً کار نمی‌کند). زنش مثل کنیزهای حرم‌سرا لباس پوشیده که به نظرم هم جالب می‌آید و هم بی‌معنی. انگلیسی بلد نیست، اما یک جویری از راه ایما و اشاره حرف همدیگر را خوب می‌فهمیم. هلال تصمیم می‌گیرد در صحبت‌های امروز شرکت کند و از مشکلات معاش موسیقی‌دان‌ها می‌گوید. شاید شغل باکلاسی باشد، اما اغلب نوازنده‌ها کمتر از راننده‌های تاکسی پول در می‌آورند.

ویراستارم می‌پرسد: «چند سالت است؟»

«بیست و یک.»

«اصلاً به نظر نمی‌آید.»

ویراستارم طوری این حرف را می‌زند که انگار می‌خواهد بگوید خیلی مسن تر به نظر می‌رسد. و واقعاً هم همین‌طور است. اصلاً به فکر نمی‌رسید این قدر جوان باشد.

ویراستارم می‌گوید: «مدیر مرکز موسیقی در هتل اکاترین برگ به دیدنم آمد. گفت تو از مستعدترین ویولون‌نوازهایی هستی که دیده، اما یکدفعه علاقه‌ات را به موسیقی از دست داده‌ای.»

هلال می‌گوید: «به خاطر الف.» و نگاهش را از نگاه من می‌دزدد.
«الف؟»

همه با تعجب نگاهش می‌کنند. خودم را به نشنیدن می‌زنم.
«بله، الف. پیدایش نمی‌کردم و انرژی‌ام از جریان افتاد. چیزی در گذشته‌ام راه انرژی‌ام را سد کرده بود.»

انگار این صحبت در مسیری کاملاً فراواقعی افتاده. باز چیزی نمی‌گویم، اما ناشرم سعی می‌کند شرایط را کمی مطبوع‌تر کند.

«یک بار کتاب ریاضیاتی چاپ کردم که این کلمه در عنوانش بود. در زبان فنی یعنی "عددی که حاوی تمام اعداد است". کتاب درباره‌ی قبلا و ریاضیات بود. ظاهراً ریاضی‌دان‌ها از الف برای نشان دادن کار دینالیتی مجموعه‌های اعداد نامتناهی...»

انگار هیچ‌کس این توضیح را نمی‌فهمد. از صحبت دست می‌کشد.
ادامه‌ی صحبت را در دستم می‌گیرم و می‌گویم: «در کتاب مکاشفه‌ی یوحنا هم هست. جایی که بره‌ی خدا را آغاز و پایان، و چیزی فراتر از زمان می‌خواند. اولین حرف الفبای عبری، عربی و آرامی هم هست.»

ویراستار حالا پشیمان شده که دوباره هلال را مرکز توجه کرده، و تصمیم می‌گیرد رویش را کم کند.

«به هر حال، برای دختر بیست و یک ساله که تازه از مدرسه‌ی موسیقی بیرون

آمده و آینده‌ی حرفه‌ای درخشانی پیش رویش است، سفر تمام مسیر از مسکو تا اکاترین‌برگ باید کافی بوده باشد.»

هلال می‌گوید: «به‌خصوص برای کسی که اسپالا هم است.»

متوجه شده که بر زبان آوردن کلمه‌ی «الف» چه آشفتگی‌ای به بار آورده و حالا هوس کرده خانم ویراستار را با اصطلاحی اسرارآمیزتر گیج‌تر هم بکند. تنش افزایش می‌یابد، تا اینکه یائو مداخله می‌کند.

«هیچ نشده اسپالا شده‌ای؟ تبریک می‌گوییم!»

بعد رو می‌کند به بقیه‌ی گروه و می‌افزاید:

«همان‌طور که می‌دانید، اسپالانوازنده‌ی ویولون اول ارکستر است، و آخرین نوازنده‌ای که درست قبل از ورود رهبر ارکستر روی صحنه می‌آید، و همیشه در ردیف اول، سمت چپ می‌نشیند. اسپالا مسئول اطمینان از کوک بودن بقیه‌ی سازهاست. راستش داستان جالبی درباره‌ی همین موضوع می‌دانم که در نووزی بیرسک برایم اتفاق افتاد، توقفگاه بعدی مان. می‌خواهید بشنوید؟» همه موافقت، انگار همیشه معنای اسپالا را می‌دانسته‌اند.

داستان یائو چندان هم جالب نیست، اما تقابل میان هلال و ویراستارم مهار شده. بعد از خطابه‌ای طولانی درباره‌ی شگفتی‌های نووزی بیرسک، همه آرام شده‌اند و به فکر برگشتن به کوپه‌ها و استراحتند. من هم دوباره گرفتار پشیمانی خودم هستم از اینکه به فکر عبور از یک قاره با قطار افتادم.

یائو می‌گوید: «آه، یادم رفت جمله‌ی امروز را نصب کنم.»

روی یک برچسب زرد می‌نویسد: «رؤیابینان را هرگز نمی‌توان رام کرد، و آن را روی آینه، کنار جمله‌ی دیروز می‌چسباند.

ناشرم می‌گوید: «در ایستگاه بعدی یک خبرنگار تلویزیونی منتظرمان است و دلش می‌خواهد با تو مصاحبه کند.»

می‌گویم: «باشد.» هر چیزی که به گذشت زمان کمک کند خوب است.

ناشرم می گوید: «دوباره ی بی خوابی بنویس. چه می دانی، شاید کمکت کرد بخوابی.»

هلال می گوید: «من هم می خواهم با تو مصاحبه کنم.» ظاهراً کاملاً کسالتش پریده.

می گویم: «باید از ناشرم وقت بگیری.»

می روم و در کوپه ام دراز می کشم. بعد، مثل معمول، دو ساعت تمام غلت می زنم و وول می خورم. ساعت درونی ام کاملاً از نظم خارج شده و مثل همه ی بی خواب ها، خوشبینانه به خودم اطمینان می دهم که می توانم از این فرصت برای تمرکز بر مسائل جالب استفاده کنم، که البته بعد معلوم می شود کاملاً غیرممکن است.

ناگهان صدای موسیقی به گوشم می رسد. اول فکر می کنم ادراکم از جهان روحانی بدون زحمت یک جوری دوباره برگشته، اما بعد می فهمم که در کنار موسیقی، صدای چرخ های قطار و تکان خوردن اشیا روی میز را هم می شنوم. موسیقی واقعی است. از دستشویی من می آید. می روم و در دستشویی را باز می کنم.

هلال، یک پا بر زیردوشی و یک پا روی زمین، همان طور که سعی دارد تعادلش را حفظ کند، دارد و یولون می زند. مرا که می بیند لبخند می زند، چون فقط لباس زیر تنم است. اما آن شرایط چنان طبیعی و آشنا به نظرم می رسد که تلاشی برای رفتن و پوشیدن شلوارم نمی کنم.

«چه طوری از اینجا سردر آوردی؟»

به نواختن ادامه می دهد، اما با حرکت سرش به درِ کوپه ی بغلی اشاره می کند که با من دستشویی مشترکی دارد. می گوید:

«امروز با این ادراک بیدار شدم که وظیفه ی من است که تو را دوباره در تماس با انرژی کیهانی قرار بدهم. خدا از روحم گذشت و به من گفت اگر تو

موفق بشوی، من هم می شوم. و از من خواست بیایم اینجا و آن قدر برایت آهنگ بزنم تا بخوابی.»

هیچ وقت به قطع ارتباطم با این انرژی اشاره نکرده بودم و توجهش تحت تأثیرم می گذارد. هر دو سعی می کنیم در واکنش نویی تعادلمان را حفظ کنیم. آرشه اش به سیم می خورد، صدایی از سیم بلند می شود و فضا را پر می کند؛ فضا به زمان آهنگین متحول می شود و سرشار از صلح و نور ایزدی حاصل از هر چیز پویا و زنده، و همه به لطف ویولون او.

روح هلال در هر ت و در هر آکورد هست. الف کمی از هویت زن پیش رویم را برایم آشکار کرده. تمام جزئیات داستان مشترکمان را به یاد نمی آورم، اما می دانم که قبلاً ملاقات کرده ایم. فقط امیدوارم هرگز نفهمد این ملاقات در چه شرایطی رخ داده. در این لحظه دارد مرا در لحاف انرژی عشق می پیچد، همان طور که شاید در گذشته کرده باشد. و شاید تا مدت درازی به این کار ادامه بدهد، چرا که عشق تنها چیزی است که ما را نجات می دهد، فارغ از اشتباهاتمان. عشق همیشه قوی تر است.

سعی می کنم در لباسی مجسمش کنم که آخرین بار که با هم تنها بودیم به تن داشت، قبل از ورود آن مردهای دیگر به شهر، که تمام ماجرا را عوض کرد: کت گلدوزی شده، پیراهن قلاب بافی، دامن مخمل سیاه زردوزی تا مچ پا. گوش می دهم و اواز حرف هایش با پرنده ها می گوید، و پیام هایی که پرنده ها برای انسان ها دارند، هر چند انسان ها از شنیدن و فهمیدنش ناتوانند. در آن لحظه دوستش هستم، محرم رازش،...

مکث می کنم. نمی خواهم آن در را باز کنم، مگر اینکه واقعاً ضروری باشد. چهار بار از این در گذشته ام و هرگز به جایی نرسیده ام. بله، تمام آن هشت زنی را که آنجا بودند یادم است، و می دانم روزی جواب گمشده را پیدا می کنم. اما تا حالا این موضوع هیچ وقت مانع حرکت در مسیر زندگی کنونی ام نشده. اولین بار که اتفاق افتاد خیلی وحشت کردم، اما بعد پی بردم که بخشش تنها در

صورتی مؤثر می افتد که آدم آن را بپذیرد.

و من هم همین کار را کردم.

در کتاب مقدس لحظه‌ای هست، در شام آخر، که عیسی پیش‌بینی می‌کند یکی از حواریونش او را انکار و دیگری به او خیانت می‌کند. هر دو را گناهی بسیار جدی می‌داند. یهودا به او خیانت می‌کند و زیر فشار احساس گناه، خودش را دار می‌زند. پطرس او را انکار می‌کند، نه یک بار، که سه بار. وقتش را داشت که به کارش فکر کند، اما بر اشتباهش اصرار می‌ورزد. اما به جای مجازات خودش، از ضعفش قدرت می‌گیرد و نخستین واعظ بزرگ پیامی می‌شود که از مردی آموخته که در لحظه‌ی نیاز، انکارش کرده بود.

پیام عشق بزرگ‌تر از آن گناه بود. یهودا این را درک نکرد، اما پطرس از آن ابزار کارش را ساخت.

نمی‌خواهم آن در را باز کنم، چرا که سدی است که راه اقیانوس را بسته است. فقط یک روزنه‌ی کوچک کافی است تا فشار آب همه‌چیز را فرو بریزد و آنچه را نباید، در سیل فرو ببرد. سوار قطارم و تنها چیزی که وجود دارد، زنی تُرک به اسم هلال است، که ویولون اول ارکستر است و حالا در حمام من ایستاده و ویولون می‌زند. کم‌کم دارد خوابم می‌گیرد، مرهمش اثر کرده. سرم پایین می‌افتد، چشم‌هایم دارد بسته می‌شود. هلال از نواختن دست می‌کشد و از من می‌خواهد بروم بخوابم. اطاعت می‌کنم.

روی صندلی می‌نشیند و به نواختن ادامه می‌دهد. ناگهان دیگر در قطار نیستم، در باغی هم نیستم که او را با آن پیراهن قلاب‌بافی سفید دیدم. دارم در تونلی دراز و ژرف سفر می‌کنم که مرا به درون هیچی می‌برد، به درون خوابی سنگین و بی‌رؤیا. آخرین چیزی که قبل از خوابیدن یادم می‌افتد، عبارتی است که یائو آن روز صبح روی آینه چسباند.

یائو دارد صدایم می کند.

«خبرنگار اینجاست.»

هنوز روز است و قطار در ایستگاه ایستاده. بلند می شوم، سرم دارد گیج می روم، در را کمی باز می کنم و می بینم ناشرم بیرون منتظرم است.

«چه قدر خوابیدم؟»

«فکر کنم تمام روز. ساعت پنج بعد از ظهر است.»

می گویم کمی وقت می خواهم تا دوشی بگیرم و حسابی بیدار بشوم تا چیزهایی نگویم که بعد پشیمان بشوم.

«نگران نباش. قطار یک ساعت توقف دارد.»

شانس آورده ام که توقف کرده ایم. دوش گرفتن در قطار در حال حرکت کار سخت و خطرناکی است. ممکن است لیز بخورم و آسیب بینم و سفرم به احمقانه ترین شکل پایان بگیرد و به عصا ختم بشود. هر وقت زیر دوش می روم، انگار دارم موج سواری می کنم. اما امروز آسان است.

پانزده دقیقه بعد بیرون می آیم، با بقیه قهوه می خورم و بعد مرا به خبرنگار معرفی می کنند. می پرسم برای مصاحبه چه قدر وقت می خواهد.

«می توانیم برنامه ریزی کنیم. فکر کردم شاید بتوانم با شما تا ایستگاه بعدی

بیایم و...»

«ده دقیقه کافی است. بعد می توانید همین جا پیاده بشوید. نمی خواهم بی خود

به زحمت بیفتید.»

«اما شما...»

دوباره می گویم. «نه، واقعاً، نمی خواهم به دردسر بیفتید.» از اولش نباید با این مصاحبه موافقت می کردم. مشخص است وقتی گفتم «بله»، فکرم درست کار نمی کرد. هدف من از این سفر چیز دیگری است.

خبرنگار به ناشرم نگاه می کند که رویش را برمی گرداند و از پنجره به

بیرون خیره می‌شود. یائو می‌پرسد این میز برای گرفتن فیلم جای مناسبی است؟ خبرنگار جواب می‌دهد: «دهلیزی بین واگن‌ها را ترجیح می‌دهم، نزدیک درهای قطار.»

هلال به من نگاهی می‌اندازد. آنجا که مکان الف است.

یعنی خسته نشده از تمام مدت نشستن سر یک میز؟ وقتی مرا به آن لامکان و لازمان فرستاد، بعد در کوپه نشست و خوابیدن مرا تماشا کرد؟ حُب، بعداً می‌توانیم درباره‌اش حرف بزنیم.

می‌گویم: «بسیار خوب. دوربین را آماده کنید. اما از سر کنجکاو می‌پرسم، چرا در آن محل کوچک و پرسروصدا؟ اینجا که بهتر است؟»

اما خبرنگار و فیلمبردار دیگر عازم انتهای واگن شده‌اند و ما دنبالشان می‌رویم. وقتی دارند تجهیزاتشان را نصب می‌کنند، دوباره می‌پرسم: «چرا توی این جای کوچک؟»

«می‌خواهیم حس واقع‌گرایانه‌ای به بیننده‌ها بدهیم. اینجا جایی است که همه چیز اتفاق می‌افتد. مسافرها از کوپه‌شان بیرون می‌آیند و به خاطر باریکی راهرو، برای گپ زدن می‌آیند اینجا. سیگاری‌ها اینجا جمع می‌شوند. ممکن است برای کسی محل قرار ملاقاتی عاشقانه و مخفیانه باشد. تمام واگن‌ها از این دهلیزها دارند.»

در آن لحظه، آن فضا را من، خبرنگار، فیلمبردار، ناشر، یائو، هلال و آشپزی اشغال کرده‌ایم که آمده تماشا کند.

می‌گویم: «می‌شود کمی خلوت داشته باشیم؟»

مصاحبه‌ی تلویزیونی غیرخصوصی‌ترین کار دنیاست، اما ناشر و آشپز می‌روند. هلال و یائو همانجا می‌مانند.

«می‌شود کمی به چپ بروید؟»

نه، نمی‌توانم. الف آنجاست، مخلوق آدم‌های زیادی که در گذشته آنجا

ایستاده‌اند. با اینکه هلال فاصله‌ی مطمئنی را حفظ می‌کند، و با اینکه می‌دانیم تنها در صورتی به درون آن نقطه پرتاب می‌شویم که کنار هم باشیم، احساس می‌کنم بهتر است خطر نکنم.

دوربین به کار می‌افتد.

«قبل از شروع، گفتید مصاحبه و تبلیغات هدف این سفر شما نیست. می‌شود بفرمایید چرا تصمیم گرفتید سوار قطار سبیری پیمایش کنید؟»

«چون دلم می‌خواست. از نوجوانی دلم می‌خواست این کار را بکنم. همین.»

«به نظر می‌رسد چنین قطاری راحت‌ترین شکل مسافرت نباشد.»

تکمه‌ی خلبان خودکار را در مغزم می‌زند و بدون اینکه واقعاً فکر کنم، شروع می‌کنم به جواب دادن به سؤال‌هایش. سؤال‌های یکی بعد از دیگری می‌آیند، درباره‌ی این تجربه، توقعاتم، ملاقاتم با خواننده‌ها. با بردباری و احترام جواب می‌دهم، اما تمام مدت دلم می‌خواهد زودتر تمام بشود. اشاره می‌کنم که ده دقیقه‌ی قرارمان باید دیگر تمام شده باشد، اما خبرنگار به پرسیدن ادامه می‌دهد. با دستم اشاره‌ی نامحسوسی می‌کنم که دیگر باید جمعش کند. کمی آزرده به نظر می‌رسد، اما به حرف زدن ادامه می‌دهد.

«تنها سفر می‌کنید؟»

چراغ خطری شروع می‌کند به چشمک زدن. انگار شایعه پیشاپیش پخش شده. پس تنها دلیل این مصاحبه‌ی غیرمنتظره همین بوده.

«نه، البته نه. دیدید چند نفر دور میز بودند.»

«اما ظاهراً ویولونیست اول کنسرواتوار اکاترین‌برگ...»

مثل هر خبرنگار خوبی، سخت‌ترین سؤال را گذاشته برای آخر. اما این اولین مصاحبه‌ی من نیست. حرفش را قطع می‌کنم:

«بله، اتفاقاً با همین قطار سفر می‌کرد و وقتی متوجه شدم، دعوتش کردم هروقت دلش می‌خواهد به ما ملحق بشود. من عاشق موسیقی‌ام. او هم زن جوان

بسیار مستعدی است و هر از گاهی افتخار شنیدن موسیقی اش را داریم. می خواهید با او مصاحبه کنید؟ مطمئنم خوشحال می شود به سؤال های شما جواب بدهد. «بله، اگر وقت باشد.»

خبرنگار برای صحبت درباره ی موسیقی نیامده، اما تصمیم می گیرد موضوع را ادامه ندهد و حرف را عوض می کند.

«خدا چه معنایی برای شما دارد؟»

«هر کس خدا را بشناسد، نمی تواند توصیفش کند. هر کس خدا را توصیف کند، او را نمی شناسد.»

عجب!

خودم از جمله ی خودم به شگفت آمده ام. بارها از من این سؤال را پرسیده اند و هر بار جواب خود کارم این بوده: «خدا به موسی گفت: "من هستم"، بنابراین خدا نه فاعل است و نه موضوع. فعل است، عمل است.»

یائو به طرفم می آید.

«بسیار خوب، مصاحبه را همین جا تمام کنیم. از وقتی که گذاشتید متشکریم.»

مثل اشک در باران

به کوپه‌ام می‌روم و با حرارت شروع می‌کنم به یادداشت کردن تمام حرف‌هایی که الان با دیگران زده‌ام. به زودی به نووژی بیرسک می‌رسیم. هیچ نکته‌ی ریزی را نباید از یاد ببرم. مهم نیست کی سؤال را پرسید. اگر بتوانم جواب‌هایم را ثبت کنم، موادی عالی برای تأملاتم تأمین می‌شود.

مصاحبه که تمام می‌شود، و با این فرض که خبرنگار مدت درازی با ما می‌ماند، به هلال می‌گویم و یولونش را بیاورد. این طوری، فیلمبردار می‌تواند از او فیلم بگیرد و کارش به مخاطبان گسترده‌تری می‌رسد. اما خبرنگار می‌گوید که باید فوراً برود و مصاحبه را برای تحریریه بفرستد.

همین موقع هلال با یولونش که در کوپه‌ی همسایه‌ی من گذاشته بود، برمی‌گردد.

ویراستارم واکنش بدی نشان می‌دهد.

«اگر می‌خواهی در آن کوپه بمانی، باید در هزینه‌ی کرایه‌ی واگن با ما شریک بشوی. داری همین یک ذره جایی را هم که داریم اشغال می‌کنی.»

بعد نگاهش به نگاه من می‌افتد و موضوع را پی نمی‌گیرد.

یائو به هلال می‌گوید: «حالا که حاضری، چرا برایمان چیزی نمی‌زنی؟»

می‌گویم بلندگوهای واگن را قطع کنند و پیشنهاد می‌کنم هلال آهنگ کوتاهی بزند. خیلی کوتاه. او هم قبول می‌کند.

فضا ناگهان زلال می‌شود. باید برای همه واضح باشد، چرا که کسالتی که همه‌مان را گرفته، ناگهان محو می‌شود. حس ژرف آرامشی لبریزم می‌کند، ژرف‌تر از آرامشی که قبل‌تر در کوپه‌ام حس کرده بودم.

چرا تمام این ماه‌ها گله داشتم که با انرژی ایزدی در ارتباط نیستم؟ چه مزخرفاتی! همیشه با این انرژی در ارتباطیم، فقط روزمرگی است که مانع احساس آن می‌شود.

می‌گویم: «باید حرف بزنم، اما درست نمی‌دانم درباره‌ی چه. پس هر چه دلتان می‌خواهد از من پرسید.»

کسی که حرف خواهد زد من نیستم، اما توضیحش دلیلی ندارد.
هلال می‌گوید: «قبلاً جایی مرا دیده‌ای؟»

واقعاً می‌خواهد جواب سؤالش را همین جا جلوی همه بدهم؟

«مهم نیست. باید فکر کنی الان کیجاییم، در لحظه‌ی اکنون. عادت کرده‌ایم زمان را همان‌طوری اندازه بگیریم که فاصله‌ی مسکو و ولادی‌وستک را اندازه می‌گیریم، اما درست نیست. زمان نه حرکت می‌کند و نه ساکن است. زمان عوض می‌شود. در این زمانِ مدام در جهش، نقطه‌ای را اشغال می‌کنیم - الف خودمان را. این تصور که زمان می‌گذرد، موقعی مهم است که باید بدانی قطار کی راه می‌افتد. اما غیر از آن فایده‌ی چندانی ندارد، حتی موقع آشپزی. به هر حال هر بار غذایی می‌پزی، نتیجه با دفعه‌ی قبل فرق دارد. منظورم را می‌فهمی؟»

حالا که هلال یخ را شکسته، همه شروع می‌کنند به سؤال کردن:

«آیا ما حاصل آموخته‌هایمان هستیم؟»

«در گذشته یاد می‌گیریم، اما حاصل آن نیستیم. در گذشته رنج برده‌ایم، عشق ورزیده‌ایم، گریه کرده‌ایم و خندیده‌ایم، اما هیچ کدام از این‌ها در زمان حال فایده‌ای ندارد. "اکنون" چالش‌ها و جنبه‌ی خوب و بد خودش را دارد. برای آنچه الان اتفاق می‌افتد، نه می‌توانیم گذشته را مقصر بدانیم و نه سپاسگزارش باشیم.

تجربه‌ی تازه‌ی عشق هیچ ربطی به تجربه‌های گذشته ندارد، همیشه تازه است.»
دارم با آن‌ها حرف می‌زنم، اما با خودم هم حرف می‌زنم. با صدای بلند فکر می‌کنم:

«آیا ممکن است ترمیم عشق و ساکن کردنش در زمان؟ خُب، می‌توانیم سعی کنیم، اما زندگی‌مان را جهنم می‌کند. در بیست سال گذشته من با "یک" نفر زندگی نکرده‌ام، چون نه من همان آدمم و نه همسرم. برای همین است که رابطه‌مان زنده‌تر از همیشه است. انتظار ندارم همان‌طور رفتار کند که در اولین ملاقاتمان رفتار می‌کرد. او هم نمی‌خواهد من همان کسی باشم که پیدایش کرد. عشق از زمان فراتر است، یا، به عبارتی، عشق هم زمان است و هم مکان، اما بر نقطه‌ای مدام در حال تکامل متمرکز است: الف.»

«مردم به طرز تفکر عادت ندارند. می‌خواهند همه چیز همان‌طور بماند...»
می‌گویم: «... و عاقبت این رفتار درد است. ما کسی نیستیم که طرف مقابل می‌خواهد باشیم. کسی هستیم که خودمان می‌خواهیم. تقصیر کار دانستن دیگران همیشه خیلی آسان است. می‌تونی تمام عمرت را به مقصر دانستن دنیا بگذرانی، اما مسئولیت موفقیت‌ها یا شکست‌هايت فقط با خودت است. می‌توانی سعی کنی زمان را نگه داری، اما فقط انرژی‌ات را هدر می‌دهی.»

قطار، ناگهان و غیرمنتظره، ترمز می‌کند. همه از جا می‌پریم. کم‌کم دارم معنای حرف‌های خودم را می‌فهمم، اما مطمئن نیستم دیگران همه پابه‌پای من آمده باشند.

«فکر کن قطار به موقع ترمز نمی‌کرد و تصادفی کشنده اتفاق می‌افتاد. تمام آن لحظه‌ها در زمان گم می‌شد، به قول آن آدم‌نما در فیلم بلید رانر، مثل اشک در باران. اما واقعاً همین است؟ نه، چون هیچ چیز ناپدید نمی‌شود، همه چیز در زمان ذخیره می‌شود. اولین بوسه‌ی من کجا بایگانی شده؟ در گوشه‌ی نهفته‌ای از مغزم؟ در یک سلسله تکانه‌ی الکتریکی که غیرفعال شده؟ اولین بوسه‌ی من از همیشه زنده‌تر است و هرگز فراموشش نمی‌کنم. همین جاست، دوروبرم.

بخشی از الف من است.»

«اما من مشکلات زیادی دارم که الان باید بهشان برسم.»

«پس در چیزی که اسمش را می‌گذاری «گذشته» دراز بکش و منتظر باش در چیزی که اسمش را می‌گذاری «آینده»، تصمیمی گرفته شود. این‌ها ذهنت را دچار انسداد و سرعت را کم می‌کند و اجازه نمی‌دهد اکنون را بفهمی. اگر فقط بر تجربه تکیه کنی، مدام راه‌حل‌های قدیمی را بر مشکلات جدید به کار می‌بری. آدم‌های زیادی را می‌شناسم که فقط وقتی احساس هویت می‌کنند که از مشکلاتشان حرف می‌زنند. به این ترتیب، دلیل وجودشان فقط همین است که مشکلاتشان به چیزی که فکر می‌کنند «تاریخ»شان باشد، پیوند خورده.»

وقتی هیچ کس حرفی نمی‌زند، ادامه می‌دهم:

«رهایی از خاطرات پرزحمت است، اما وقتی موفق شدی، کم‌کم می‌فهمی توانایی‌ات بیش از حد تصور است. به دیدار روحت برو، نه گذشته‌ات. کیهان از جهش‌های تکاملی بسیاری گذر می‌کند و گذشته را با خود دارد. به هر کدام از این جهش‌ها می‌گوییم «یک عمر». اما همان‌طور که هر سلول در بدنت عوض می‌شود و تو همان شخص می‌مانی، زمان هم نمی‌گذرد، فقط عوض می‌شود. فکر می‌کنی همان آدمی هستی که در اکتوبرین برگ بودی، اما نیستی. من حتی همان کسی نیستم که شروع به صحبت کرد. این ترن هم دیگر آن‌جایی نیست که موقع ویولون زدن هلال بود. همه چیز عوض شده. فقط ما نمی‌بینیم.»

یائو می‌گوید: «اما یک روز زمان شخصی ما به پایان می‌رسد.»

«پایان؟ اما مرگ فقط دری است به بُعدی دیگر.»

«اما با وجود این، ما و عزیزانمان روزی ناپدید می‌شویم.»

«هرگز. هرگز عزیزانمان را از دست نمی‌دهیم. همراه ما هستند، از زندگی ما ناپدید نمی‌شوند، فقط در اتاق‌های متفاوتی هستیم. مثلاً الان نمی‌بینیم در واگن بغلی کیست، اما کسانی آنجا هستند و هم‌زمان با من و تو و دیگران سفر

می کنند. اینکه نمی توانیم با آن ها حرف بزنیم یا بفهمیم در آن واکن چه می گذرد، ناقض این واقعیت نیست. آنجا هستند. پس چیزی «عمر» می نامیم، قطاری است با واگن های متعدد. گاهی در یک واگنیم، گاهی در واگنی دیگر، و گاهی، موقع خواب دیدن یا پذیرفتن پدیده های خارق العاده، از واگنی به واگن دیگر می رویم.»

«اما آن ها را نمی بینیم و نمی توانیم باهاشان ارتباط برقرار کنیم.»

«بله، می توانیم. هر شب در خواب به سطح دیگری منتقل می شویم. با زنده ها حرف می زنیم و با کسانی که به نظرمان مرده اند، با کسانی که در بُعدی دیگر زندگی می کنند، و با خودمان، با خود پیشینمان، با خود آینده مان.»

انرژی دارد سیال تر می شود و می دانم هر لحظه ممکن است ارتباطم قطع شود. «عشق همیشه بر آنچه مرگ می نامیم فائق می شود. برای همین است که لزومی به سوگواری برای عزیزان نیست. آن ها همچنان عزیزند و کنارمان می مانند. پذیرفتنش دشوار است. اگر باور نداشته باشی، توضیحش بی فایده است.»

متوجه می شوم یائو سرش را پایین انداخته. جواب سوالی که قبلاً پرسیده بود، در راه است.

«کسانی که ازشان متنفریم چه؟»

جواب می دهم: «دشمنانی را که به آن سوی دیگر می روند نباید دست کم بگیریم. در سنت جادو، اسم عجیب «مسافر» را بر این افراد گذاشته اند. منظورم این نیست که می توانند اینجا به ما آسیبی بزنند؛ نمی توانند، مگر اینکه بهشان اجازه بدهید. واقعی این است که ما با آن ها آنجاییم و آن ها با ما اینجایند. در یک قطار. تنها راه حل این مشکل، تصحیح اشتباهات و حل اختلافات است. این اتفاق زمانی می افتد، هر چند ممکن است «عمر» های زیادی بگذرد. تا ابدیت به ملاقات و وداع با هم ادامه می دهیم. به دنبال عزیمت، بازگشت می آید و بعد از بازگشت، عزیمت.»

«اما گفתי بخشی از کل هستیم. معنایش این است که وجود نداریم؟»

«نه، وجود داریم. اما به همان شکلی که یک سلول وجود دارد. یک سلول می تواند باعث حمله‌ی سرطانی ویرانگر به موجود زنده بشود، اما در عین حال می تواند موادی شیمیایی از خودش آزاد کند که حس خوشبختی و سلامتی به شخص بدهد، اما آن سلول که آن شخص نیست.»

«پس چرا این همه تعارض؟»

«تا جهان بتواند تکامل یابد، تا بدن بتواند عوض شود. مسئله‌ی شخصی نیست. گوش کنید.»

دارند گوش می کنند، اما نمی شنوند. باید شفاف تر توضیح بدهم. «در این لحظه، راه آهن و چرخ های قطار در تعارضند، صدای اصطکاک فلزها را می شنویم. اما راه آهن وجود چرخ را توجیه می کند و برعکس. صدای برخاسته از فلز مهم نیست، یک تجلی است، نه فریاد گلایه.»
آن انرژی دیگر رفته. همچنان سؤال می کنند، اما دیگر نمی توانم به شکلی مفهوم جواب بدهم. می فهمند که دیگر بس است.

یائو می گوید: «متشکرم.»

«از من تشکر نکن. من هم داشتم گوش می دادم.»

«منظورت...»

«آه، همه چیز و هیچ چیز. متوجه شده اید که نظم نسبت به هلال عوض شده. نباید این حرف را بزنم، چون بهش کمکی نمی کند؛ برعکس، یک روح ضعیف ممکن است احساسی را تجربه کند که هر انسانی را به قهقرا می برد، مثلاً حسد. اما ملاقات من با هلال دری را باز کرد، نه دری که می خواستم، دری دیگر. وارد بُعد دیگری از زندگی ام شدم، وارد واگن دیگری شدم پر از تعارض های حل نشده. آنجا کسانی منتظرم هستند و باید بهشان ملحق بشوم.»

«سطحی دیگر، واگنی دیگر...»

«دقیقاً. ما تا ابد بر همان قطار سواریم، تا خدا تصمیم بگیرد به دلیلی که

فقط خودش می‌داند، قطار را متوقف کند. اما چون ممکن نیست فقط در کوپه‌ی خودمان بمانیم، بالا و پایین می‌رویم، از عمری به عمر دیگر، انگار پشت سر هم در حال رخ دادن باشد. اما این طور نیست: من همانم که بودم و خواهم بود. وقتی بیرون آن هتل در مسکو هلال را دیدم، به داستانی از من اشاره کرد درباره‌ی آتشی بر قله‌ی کوه. داستان دیگری درباره‌ی آتش مقدس هست که برایتان می‌گویم:

«وقتی خاخام بزرگ، اسرائیل شِم تو بد رفتاری با یهودیان را دید، به جنگل رفت، آتش مقدسی را روشن کرد و دعای ویژه‌ای را خواند و از خدا خواست از مردمش حفاظت کند. و خدا برایش معجزه‌ای فرستاد.

«مدتی بعد، شاگردش مگید مستریش، به تقلید از استادش، به همان جای جنگل رفت و گفت: «سرور کیهان، نمی‌دانم چه‌طور آتش مقدس بیفروزم، اما دعای ویژه را بلدم؛ تمنا می‌کنم دعایم را بشنوا!» و معجزه دوباره اتفاق افتاد.

«یک نسل گذشت، و بعد خاخام موشه لیب اهل ساسف دید چه‌طور مردمش آزار و اذیت می‌شوند. پس به جنگل رفت و گفت: «نمی‌دانم چه‌طور آتش مقدس بیفروزم، نیز دعای ویژه را نمی‌دانم، اما هنوز این مکان را می‌شناسم. خدایا، به ما کمک کن!» و خدا کمکشان کرد.

«پنجاه سال بعد، خاخام اسرائیل ریژین، در صندلی چرخدارش با خدا صحبت کرد: «نمی‌دانم چه‌طور آتش مقدس بیفروزم، دعای ویژه را هم نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم به کجای جنگل بروم. تنها کاری که ازم برمی‌آید، این است که این قصه را بگویم و امیدوار باشم خدا صدایم را بشنود.»

حالا منم که حرف می‌زنم، نه انرژی ایزدی، اما حتی اگر ندانم چه‌طور آتش مقدس را بیفروزم، یا حتی ندانم برای چه افروخته شد، دست کم می‌توانم قصه‌اش را بگویم.

به بقیه می‌گویم: «با هلال مهربان باشید.»

هلال خودش را به نشنیدن می‌زند. بقیه هم همین‌طور.

شیکاگوی سیبری

ما همه ارواح سرگردان در کیهانیم و همزمان زندگی مان را می کنیم، اما با این حس که از حلولی به حلول دیگر گذر می کنیم. اگر چیزی رمز روح ما را لمس کند، تا ابد در خاطر می ماند و بر هر آنچه بعد رخ می دهد، اثر می گذارد. با محبت به هلال خیره شده ام. عشقی که مثل آینه در زمان منعکس است، یا در آنچه گمان می کنیم زمان است. او هرگز مال من نبود و هرگز نخواهد بود؛ قسمت چنین است. ما هر دو خالقان و مخلوقانیم، اما همچنین عروسک های خیمه شب بازی در دستان خداییم، و حدی هست که نمی توانیم از آن بگذریم، مرزی که به دلایلی فراتر از درک ما رسم شده است. می توانیم به آن رود نزدیک شویم یا حتی پنجه های پیمان را در آن تکان بدهیم، اما بر ما ممنوع است شیرجه زدن و خود را به جریان سپردن.

از زندگی قدردانم، نخست، به خاطر آنکه اجازه داد هلال را دوباره، در زمانی که نیاز داشتم، پیدا کنم. سرانجام دارم این فکر را می پذیرم که باید برای پنجمین بار از آن در بگذرم، هر چند باز هم جوابم را نگیرم. از زندگی به این دلیل هم سپاسگزارم که قبلاً می ترسیدم، اما دیگر نمی ترسم. و سوم، قدردان زندگی ام، چرا که دارم این سفر را انجام می دهم.

برایم جالب است که می بینم امشب حسودی می کند. با اینکه ویولون نوازی درخشان است و رزم آوری در هنر به دست آوردن خواسته اش، هنوز بچه است و همیشه هم بچه می ماند، مثل من و همه ی کسانی که واقعاً بهترین بخش زندگی را می خواهند، درست مثل بچه ها.

حسادتش را تحریک می‌کنم تا بفهمد وقتی باید با حسادت دیگران بسازد، چه کار باید بکند. عشق بی‌قید و شرطش را خواهم پذیرفت، چرا که وقتی کسی دیگری را بدون قید و شرط دوست بدارید، می‌فهمید با چه چیزی طرفید.

«بعضی‌ها بهش می‌گویند شکاگوی سیری.»

شیکاگوی سیری. این جور مقایسه‌ها معمولاً خیلی کاذب به نظر می‌آید. قبل از ساخته شدن راه آهن ترا-سیری، نووزی بیرسک کمتر از هشت هزار نفر جمعیت داشت. حالا به لطف پلی که اجازه می‌دهد قطار به سفر فولادین و بخار آلودش به اقیانوس آرام ادامه دهد، جمعیتش به بیش از ۱/۴ میلیون رسیده است.

بنا به شایعات، زنان نووزی بیرسک زیباترین زنان روسیه هستند. آن‌طور که می‌بینم، شایعات ظاهراً واقعیت دارد، هرچند هیچ‌وقت به فکر نمی‌رسید با جاهای دیگر مقایسه‌اش کنم. هلال و من و یکی از آن حوریان محلی در برابر وصله‌ی ناجوری ایستاده‌ایم: مجسمه‌ی عظیم لنین، مردی که نظریه‌ی کمونیسم را تحقق بخشید. چی می‌توانست غیررمانتیک‌تر از تماشای این مرد باشد؟ تماشای ریش بزی‌اش که به آینده اشاره دارد، اما نمی‌تواند از روی این سکو پایین بیاید و دنیا را عوض کند.

همین حوری بود که به شیکاگو اشاره کرد. مهندس است و اسمش تاتیانا. سی‌سالی دارد و بعد از مهمانی و بعد از شام تصمیم گرفت با ما به پیاده‌روی بیاید. راه رفتن روی زمین سفت حس راه رفتن روی سیاره‌ای دیگر را دارد. عادت ندارم جایی بایستم که تمام مدت تکان‌تکان نمی‌خورد.

«برویم کمی بنشینیم و برقصیم. هرچه بیشتر فعالیت بدنی کنیم بهتر است.»

هلال می‌گوید: «اما خسته‌ایم.»

در چنین لحظاتی، به زنی مبدل می‌شوم که یاد گرفته‌ام باشم، و بین خطوط را می‌خوانم. منظورش در واقع این است که: «تو می‌خواهی با این دختره باشی.»

«اگر خسته‌ای، برگرد به هتل. من با تاتيانا می‌مانم.»

هلال مسیر عوض می‌کند.

«باید چیزی را نشانت بدهم.»

«پس نشان بده. دلیلی ندارد تنها بمانیم. به هر حل فقط ده روز است با هم آشنا شده‌ایم.»

این حرف ژستش را که «من باهاشم» خراب می‌کند. تاتيانا براق می‌شود، هر چند موضوع ربطی به من ندارد و بیشتر حس رقابت معمول بین بعضی زن‌ها است. می‌گویند خوشحال می‌شود زندگی شبانه‌ی این شیکاگوی سبیری را نشانم بدهد. لنین بی تفاوت نگاهمان می‌کند، انگار همه‌ی این چیزها را قبلاً دیده است. اگر به جای تلاش برای خلق بهشتی برای پرولتاریا به دنبال دیکتاتوری عشق می‌رفت، شاید اوضاع بهتر می‌بود.

هلال می‌گوید: «پس با من بیاید.»

«با من بیاید؟! قبل از اینکه واکنشی نشان بدهم، هلال جلو می‌افتد. می‌خواهد جریان را عوض کند و ضربه را به خودمان برگرداند، و تاتيانا در دام می‌افتد. در خیابان عریض که به برجی می‌رسد راه می‌افتیم.

حوری با کمی تعجب، می‌پرسد: «پس این شهر را می‌شناسی.»

«بستگی دارد منظورت از "شناختن" چی باشد. ما همه چیز را می‌شناسیم. وقتی ویولون می‌زنم، وجود...»

دنبال کلمه‌ی مناسب می‌گردد، و بعد اصطلاحی را پیدا می‌کند که من می‌فهمم، اما تاتيانا را از مکالمه حذف می‌کند.

«یک "میدان اطلاعات" پنهان و قدرتمند را در اطرافم باز می‌شناسم. در اختیار من نیست؛ مرا در اختیار دارد و هر وقت مطمئن نیستم، مرا به آکورد درست راهنمایی می‌کند. لازم نیست شهر را بشناسم، فقط باید بگذارم مرا برود به جایی که می‌خواهد.»

هلال دارد تندتر و تندتر راه می‌رود. در کمال تعجب می‌بینم تاتیانا کاملاً منظور هلال را فهمیده.

می‌گوید: «من نقاشی دوست دارم. مهندس، اما وقتی جلوی بوم سفید نقاشی می‌ایستم، می‌بینم هر ضربه‌ی قلم مو یک مراقبه‌ی بصری است، سفری که مرا به وجدی می‌برد که هیچ‌وقت در حرفه‌ام دست نمی‌دهد و امیدوارم هیچ‌وقت این وجد را از دست ندهم.»

لنین باید از این صحنه‌ها زیاد دیده باشد: تلاقی دو نیروی متعارض بر سر نیروی سومی که باید حفظ یا فتح شود. طولی نمی‌کشد که آن دو نیرو با هم متحد می‌شوند و نیروی سوم یا از یاد می‌رود یا خیلی ساده همیشه را از دست می‌دهد. من صرفاً همسفر این دو زن جوان هستم که حالا انگار از بچگی همدیگر را می‌شناخته‌اند و دارند با حرارت روسی حرف می‌زنند و وجود مرا به کل فراموش کرده‌اند. هوا هنوز سرد است – با توجه به اینکه در سبیری هستیم، احتمالاً تمام سال هوا سرد است – اما این پیاده‌روی برایم خوب است؛ با هر قدم روحیه‌ام بهتر می‌شود، هر کیلومتر مرا به سرزمین نزدیک‌تر می‌کند. در تونس لحظه‌ای بود که فکر کردم این اتفاق هرگز نمی‌افتد، اما همسرم حق داشت: تنهایی ممکن است مرا آسیب‌پذیرتر کند، اما گشاده‌ترم هم می‌کند.

کم‌کم از افتادن دنبال این دو زن خسته شده‌ام. فردا یادداستی برای یائو می‌گذارم و پیشنهاد می‌کنم کمی آی‌کی‌دو تمرین کنیم. مغزم در این مدت بیشتر از بدنم فعالیت داشته.



وسط ناکجا آباد می‌ایستیم، در میدانی متروک با فواره‌ای در وسطش. آب هنوز یخ زده. هلال دارد تندتند نفس می‌کشد؛ اگر ادامه بدهد، دچار حس شناوری می‌شود، نوعی خلسه‌ی مصنوعی که دیگر چندان برایم جالب نیست.

هلال استاد آیین‌های خیره‌کننده‌ای است که چیزی از آن‌ها نمی‌دانم. می‌گویید دست هم را بگیریم و به فواره نگاه کنیم.

همچنان که تندتند نفس می‌کشد، شروع می‌کند به حرف زدن: «قادر متعال، سفیرانت را نزد فرزندان بفرست که با قلب‌های گشوده آماده‌ی پذیرش آن‌ها هستند.»

با این دعای احضار آشنا ادامه می‌دهد و متوجه می‌شوم دست تاتیانا دارد می‌لرزد، انگار او هم دارد وارد خلسه می‌شود. هلال انگار در تماس با کیهان است، یا آنچه خودش «میدان اطلاعاتی» می‌خواند. به دعا ادامه می‌دهد و دست تاتیانا از لرزش می‌ماند و به دست من چنگ می‌زند. ده دقیقه بعد مراسم تمام می‌شود. مطمئن نیستم باید نظرم را بگویم یا نه، اما هلال چنان سرشار از سخاوت و عشق است که لیاقت شنیدن حرف مرا دارد.

می‌پرسم: «این کارها چی بود؟»

ظاهراً جا خورده.

می‌گوید: «مناسکی برای نزدیک‌تر شدنمان به ارواح.»

«کجا یاد گرفتی؟»

«در کتاب.»

ادامه بدهم یا صبر کنم تا تنها بشویم؟ اما تاتیانا هم در این مراسم شرکت داشت. تصمیم می‌گیرم ادامه بدهم.

«منی‌خواهم به تحقیقات تو و نویسنده‌ی آن کتاب اسائیه‌ی ادب کنم، اما فکر می‌کنم قضیه را کاملاً اشتباه گرفته‌ای. از این مراسم چه عاید می‌شود؟ میلیون‌ها نفر بوده‌اند و هستند که مطمئنند با کیهان در ارتباطند و دارند نوع بشر را نجات می‌دهند. هربار این تلاش شکست می‌خورد، چون همیشه شکست می‌خورد، امیدشان را بیشتر از دست می‌دهند. کتاب یا سمینار بعدی ایمانشان را برمی‌گرداند، اما بعد از چند هفته یادشان می‌رود چی یاد گرفته‌اند و از امید تخلیه می‌شوند.»

هلال تعجب کرده. می‌خواست نشانم بدهد غیر از ویولونوازی استعداد دیگری هم دارد، اما قدم به حوزه‌ی خطرناکی گذاشت، تنها حوزه‌ای که اصلاً در آن تساهل و تسامح ندارم. تاتینا حتماً رفتارم را بی‌ادبانه می‌داند، و برای همین در دفاع از دوست تازه‌اش برمی‌خیزد:

«اما مگر دعا راهی برای نزدیک‌تر شدن به خدا نیست؟»

«بگذار سؤال را با سؤال دیگری جواب بدهم: "آیا دعای تو باعث می‌شود خورشید فردا طلوع کند؟" البته که نه، آفتاب در اطاعت از قانون کیهانی طلوع می‌کند. خدا همیشه به ما نزدیک است، چه دعا کنیم و چه نکنیم.»

تاتینا می‌گوید: «یعنی می‌گویی دعا بی‌فایده است؟»

«اصلاً. اگر صبح زود بیدار نشوی، طلوع خورشید را نمی‌بینی. اگر دعا نکنی با اینکه خدا نزدیک است، اما حضورش را حس نمی‌کنی. اما اگر اعتقاد داشته باشی که این وردهایی که الان خواندی تنها راه به پیش است، پس بهتر است به صحرای سونوران در امریکا یا صومعه‌ای در هند بروی. در دنیای واقعی، خدا را راحت‌تر می‌توان در ویولون هلال پیدا کرد.»

تاتینا می‌زند زیر گریه. من و هلال مانده‌ایم چه کار کنیم. صبر می‌کنیم تا گریه‌اش تمام بشود و خودش بگوید چه شده.

می‌گوید: «متشکرم. با اینکه به‌نظرت بی‌فایده بود، اما ممنونم. من صدها زخم با خودم دارم، اما مجبورم طوری رفتار کنم که انگار خوشبخت‌ترین آدم دنیام. دست کم امروز حس کردم کسی دستم را گرفت و گفت: تو تنها نیستی، با ما بیا، نشانم بده چه می‌دانی. احساس کردم دوستم دارند، به درد می‌خورم، مهمم.»
رو به هلال می‌کند و ادامه می‌دهد:

«حتی وقتی گفתי این شهر را بهتر از من می‌شناسی، شهری که تمام عمرم در آن زندگی کرده‌ام، احساس حقارت یا اهانت نکردم. حرفت را باور کردم، دیگر تنها نبودم. کسی می‌خواست چیزی را نشانم بدهد که نمی‌شناختم. هیچ وقت

این فواره را ندیده بودم و حالا هروقت احساس غصه کنم، برمی گردم اینجا و از خدا می خواهم از من حفاظت کند. می دانم کلمات چیز خاصی نبود. اغلب از این دعاها کرده ام و هیچ وقت اجابت نشده، و هر بار این اتفاق می افتاد، ایمانم ضعیف تر می شد. اما امروز اتفاقی افتاد، چون تو با اینکه غریبه ای، اما برای من غریبه نیستی.»

حرفش هنوز تمام نشده:

«تو از من خیلی جوان تری و رنج مرا نبرده ای. زندگی را نمی شناسی، اما خوشبختی. تو عاشق مردی هستی، و برای همین مرا دوباره عاشق زندگی کردی، و در آینده عاشق شدن برایم بسیار آسان تر است.»

هلال نگاهش را پایین می اندازد. نمی خواست این را بشنود. شاید قصد داشت همین را بگوید، اما کس دیگری دارد این حرف ها را در شهر نووزی بیرسک در روسیه می زند؛ شهری که با تصورات ما دقیقاً مطابق است، اما با واقعیتی که خدا بر این زمین خلق کرد خیلی فرق دارد.

تاتیانا ادامه می دهد: «خلاصه، خودم را بخشیده ام و سبک ترم. نمی دانم چرا آمدید اینجا یا از من خواستید با شما بیایم، اما احساس همیشگی ام را تأیید کرده اید: آدم ها وقتی با هم ملاقات می کنند که باید ملاقات کنند. همین الان خودم را از شر خودم نجات داده ام.»

حالت صورتش واقعاً عوض شده. حوری حالا فرشته ی الهام شده. بازوانش را به سوی هلال باز می کند و به طرفش می رود. همدیگر را در آغوش می گیرند. تاتیانا نگاهی به من می اندازد و از من می خواهد به آن ها ملحق شوم. اما همین همان جا که هستم می مانم. هلال به این آغوش بیشتر از من احتیاج دارد. می خواست کاری جادویی کند، اما خیلی کلیشه ای از آب در آمد، اما کلیشه خودش به جادو مبدل شد، چون تاتیانا توانست این انرژی را به چیزی مقدس تعالی بدهد.

دو زن همان طور در آغوش هم می ماند. به آب یخ زده ی حوض نگاه می کنم و می دانم روزی آب می شود، دوباره یخ می زند، و دوباره آب می شود.

قلب ما هم همین طور است، مدیریتش به دست زمان است، اما هرگز برای ابد متوقف نمی شود.

تاتیانا کارتی از توی کیفش در می آورد؛ لحظه ای درنگ می کند و بعد می دهد به هلال.

می گوید: «خدا حافظ. می دانم دیگر همدیگر را نمی بینیم، اما این تلفن من است. شاید تمام حرف هایم حاصل عاطفی گیری در مان ناپذیر بود و همه چیز به زودی دوباره مثل قبل می شود، اما برایم تجربه ی خیلی مهمی بود.»

هلال می گوید: «خدا حافظ، و نگران نباش - اگر راهم را به این حوضچه پیدا کردم، راه هتل را هم می توانم پیدا کنم.»

بازوی مرا می گیرد. در شب سرد راه می رویم و برای اولین بار بعد از آشنایی مان، به عنوان یک زن می خواهمش. کنار در هتل می گذارمش و می گویم باید کمی دیگر راه بروم، تنهایی. می خواهم به زندگی فکر کنم.

طریق صلح

نباید. نمی توانم. و، هزار بار به خودم می گویم، نمی خواهم. یائو لباسش را درمی آورد و با لباس زیر می ایستد. با اینکه هفتاد سال بیشتر دارد، بدنش همه عضله است. من هم لباسم را درمی آورم. به این ورزش احتیاج دارم، نه به خاطر تمام مدتی که در قطار حبس شده بودم، بلکه به خاطر اینکه تمنایم دارد به شکلی مهارنشدنی رشد می کنیم. وقتی از هم جداییم شدتش به اوج می رسد - وقتی به اتاقش رفته و من گرفتاری حرفه‌ای دارم - اما می دانم خیلی راحت ممکن است تسلیمش بشوم. در آن زندگی گذشته، وقتی برای به نظرم اولین بار ملاقات کردیم، همین طور بود؛ وقتی از من دور بود، به هیچ چیز دیگری فکر نمی کردم، اما وقتی حضوری مرئی و ملموس داشت، شیاطین می رفتند و احتیاجی به مهار خودم نداشتم.

برای همین است که باید کنارم بماند، قبل از آنکه دیر بشود.

یائو لباس کاراته‌ی سفیدش را می پوشد و من هم همین کار را می کنم. در سکووت راهی دوجو می شویم، سالن تمرین هنرهای رزمی که بعد از چند تلفن پیدا کرده. چندین نفر دیگر هم دارند تمرین می کنند، اما جایی خالی پیدا می کنیم. موری هئی اوئه شیبا، نزدیک یک قرن پیش، در تدوین فنون آی کی دو گفت: «طریق منتهی به صلح عریض و پهناور است و طرح اعظم جهان مرئی و نامرئی را بازمی تاباند. رزم آور سریر الوهیت است و همواره در خدمت هدفی بزرگ تر.»

طریق منتهی به بدن او همین اتاق بغلی است. در می زنم، در را باز می کند و حتی ازم نمی پرسد چه می خواهم، چون می تواند در نگاهم بخواند. شاید بترسد،

یا بگوید: «بیا تو، منتظر این لحظه بودم. بدن من سرسره الوهیت است، اینجا در نقش تجلی آنچه در بُعدی دیگر تجربه می کنیم، عمل می کند.»

یائو و من تعظیم سنتی را به هم می کنیم و نگاهمان را به هم می دوزیم. حالا آماده مبارزه ایم.

و در خیال من، هلال هم سرش را پایین می آورد تا بگوید: «بله، حاضرم. مرا بگیر، به موهایم چنگ بزن.»

یائو و من به هم نزدیک می شویم، یقه‌ی کت همدیگر را می گیریم، لحظه‌ای مکث می کنیم و مبارزه شروع می شود. یک لحظه بعد روی زمین پهن می شوم. نباید به او فکر کنم. روح اوئه‌شیا را احضار می کنم. از راه آموزه‌هایش به کمکم می آید و می توانم به دوجو و نزد حریفم برگردم، به مبارزه، به آی کی دو و طریق صلح. «ذهنت باید در هماهنگی با کیهان باشد. جسمت باید همپای کیهان حرکت کند. تو و کیهان یکی هستید.»

اما آن ضربه مرا به هلال نزدیک تر می کند. موهایش را می گیرم و روی تخت پرتش می کنم. رویش می خزم: هماهنگی با کیهان یعنی همین، وقتی مرد و زنی انرژی واحدی می شوند.

بلند می شوم، سال هاست آی کی دو تمرین نکرده‌ام. فکرم جای دوری است. یادم رفته چه طور تعادل را حفظ کنم. یائو منتظر می ماند تا خودم را جمع کنم. طرز ایستادنش را نگاه می کنم و یادم می آید پایم را چه طور باید بگذارم. به شکل درست جلوی من ایستم، و باز یقه‌ی همدیگر را می گیریم.

باز، یائو جلوی من نیست، هلال است. باز موهایش را می گیرم، اول با دستم هایم، بعد با زانوهایم. شروع می کنم به باز کردن دگمه‌های بلوزش.

دوباره در هوا به پرواز در می آیم بی آنکه بفهمم چه شده. باز روی زمین ولو شده‌ام و به لامپ‌های مهتابی روی سقف نگاه می کنم. نمی فهمم چه طور توانستم این قدر دفاع ضعیفی داشته باشم. یائو دستش را دراز می کند تا کمکم کند. اما قبول نمی کنم. خودم می توانم بلند بشوم.

یک بار دیگر یقه‌ی هم را می‌گیریم. خیالم باز به دورها می‌پرد. باز روی تختم؛ دکمه‌های بلوزش حالا دیگر باز و پستان‌های کوچکش با نوک سفتشان آشکار شده. خم می‌شوم و می‌بوسمشان، و او تقلائی حاکی از لذت و هیجان حرکت بعدی می‌کند.

یائو می‌گوید: «تمرکز کن.»

«دارم تمرکز می‌کنم.»

البته دروغ است و او هم می‌داند. شاید نتواند فکرم را بخواند، اما می‌داند حضور قلبی ندارم. بدنم از آدرنالین انباشته بعد از آن دو سقوط، آتش گرفته. و البته با آن ضربه، بقیه‌ی چیزهایی هم که به آن‌ها برخورد کردم سقوط کرد: بلوزش، شلوار جینش، کفش‌های ورزشی‌اش، همه این طرف و آن طرف اتاق پرت شد. پیش‌بینی ضربه‌ی بعدی غیرممکن است، اما می‌توانم اتکا به غریزه، تمرکز حواس و...

یائو یقه‌ام را رها می‌کند و انگشتم را به عقب خم می‌کند، فن کلاسیک قفل کردن انگشت. فقط یک انگشت باعث می‌شود تمام بدن فلج شود. یک انگشت کار کرد تمام اعضای بدن را مختل می‌کند. سعی می‌کنم فریاد زنم، اما ستاره‌ها را می‌بینم که دور سرم چرخ می‌زنند، و درد چنان شدید است که انگار ناگهان دو جو ناپدید می‌شود.

اول، درد انگار وامی‌داردم بر تنها چیزی که باید، تمرکز کنم: طریق صلح، اما فوراً جایش را به این حس می‌دهد که هلال دارد لب‌هایم را گاز می‌گیرد و همدیگر را می‌بوسیم. زانوهایم دیگر دست‌هایم را به زمین قفل نکرده؛ دست‌هایم مرا محکم گرفته، ناخن‌هایم در پشتم فرو می‌رود، ناله‌هایم را در گوش چیم می‌شنوم. فشار دندان‌هایم کم می‌شود، سرش را کمی عقب می‌برد و می‌بوسدم.

«قلبیت را رام کن. هر رزم‌آوری به این انضباط نیاز دارد. اگر قلبت را در اختیار بگیری، حریف‌ت را شکست خواهی داد.»

دارم سعی می‌کنم. خودم را از دست یائو نجات می‌دهم و کتش را دوباره می‌گیرم. فکر می‌کند دارم احساس خفت می‌کنم. فهمیده که تمرین ندارم و حالا مطمئناً اجازه می‌دهد حمله کنم.

فکر یائو را خوانده‌ام، فکر هلال را خوانده‌ام. تسلیم می‌شوم. هلال در تخت غلت می‌زند و کنارم می‌نشیند، بعد کمر بندم را باز می‌کند و زیپ شلوارم را پایین می‌کشد.

«طریق صلح مثل رود جاری است و چون در برابر هیچ چیز مقاومت نمی‌کند، حتی قبل از آغاز، پیروز شده است. هنر صلح شکست‌ناپذیر است، چرا که کسی با دیگری نمی‌جنگد، هر کس فقط با خود در نبرد است. اگر خودت را فتح کنی، جهان را فتح خواهی کرد.»

بله، الان دارم همین کار را می‌کنم. خونم تندتر از همیشه جریان دارد، عرق جلوی چشم‌هایم را می‌گیرد و لحظه‌ای جایی را نمی‌بینم. اما حریفم از فرصت استفاده نمی‌کند و در دو حرکت، نقش زمین می‌شود.

می‌گویم: «این کار را نکن. بچه نیستم که بگذاری بیرم. الان مبارزه‌ام در سطح دیگری جریان دارد. نباید بگذاری بیرم، مگر اینکه سزاوار بهترین بودن باشم.»

می‌فهمد و عذر می‌خواهد. در حال مبارزه نیستیم، داریم طریق صلح را تمرین می‌کنیم. باز یقه‌ی کتم را می‌گیرد و خودم را آماده‌ی دریافت ضربه‌ای از راست می‌کنم، اما در آخرین لحظه، ضربه جهت عوض می‌کند. یکی از دست‌های یائو بازویم را می‌گیرد و چنان می‌پیچاند که مجبور می‌شوم زانو بزنم تا بازویم نشکند.

علی‌رغم درد، حالم خیلی بهتر است. طریق صلح ظاهراً مبارزه است، اما نیست. هنر پر کردن خالی و خالی کردن لبریز است. تمام انرژی‌ام را بر این مفهوم متمرکز می‌کنم و کم‌کم خیالم از آن تخت، آن دختر با سینه‌های کوچک با نوک سفت، دختری که دارد زیپ شلوارم را پایین می‌کشد و همزمان آلت‌م را می‌نوازد، دور می‌کنم. دارم با خودم می‌جنگم، باید به هر قیمتی در این نبرد پیروز بشوم، حتی اگر معنایش سقوط و برخاستن‌های مکرر باشد. بوسه‌های هرگز داده

نشده، لذت‌های جنسی حاصل نشده، نوازش‌های ناموجود بعد از حمله‌ی جنسی وحشی، رمانتیک و ترک شده، همه محو می‌شوند.

در طریق صلح و انرژی‌ام دارد در شاخه‌ای از رود تخلیه می‌شود که در برابر هیچ چیز مقاومت نمی‌کند و مسیرش را تا پایان راه ادامه می‌دهد و به مقصد نهایی‌اش، دریا، می‌رسد.

باز بلند می‌شوم. باز زمین می‌خورم. نزدیک یک ساعت مبارزه می‌کنیم، بی‌توجه به دیگرانی که خود بر عملشان تمرکز کرده‌اند، در جست‌وجوی وضعیتی که کمکشان می‌کند موقعیت ثابتی در زندگی روزمره‌شان پیدا کنند.

آخرش هردو خسته و خیس عرق می‌شویم. تعظیم می‌کند، من هم همین‌طور، و عازم دوش می‌شویم. هربار مرا زده، اما روی بدنم اثر کبودی نمانده؛ آسیب زدن به حریف یعنی آسیب زدن به خودت. مهار خشم برای آسیب نزدن به حریف، همان طریق صلح است.

اجازه می‌دهم آب بر بدنم سرازیر شود و تمام انباشته‌هایی را که تخیلم را در خود حل کرده، با خود ببرد. وقتی آن تمنا بر گردد، و می‌دانم برخواهد گشت، از یائو می‌خواهم جای دیگری پیدا کند تا باز آی کی دو تمرین کنیم – حتی اگر شده در راهرو قطار – و طریق صلح را خواهم یافت.

زندگی جلسه‌ی تمرینی طولانی است برای آمادگی در برابر آنچه در پیش است. مرگ و زندگی بدین ترتیب معنای خود را از دست می‌دهند، چرا که تنها چالش‌هایی هستند که باید با وجد با آن‌ها رویارو شد و با آرامش بر آن‌ها غلبه کرد.

همان‌طور که لباس می‌پوشیم، یائو می‌گوید: «کسی هست که می‌خواهد باهات حرف بزند. گفتم برایش قرار می‌گذارم، چون لطفی بهش بدهکارم. این کار را برایم می‌کنی؟»

«اما فردا صبح زود عازمیم.»

«منظورم ایستگاه بعدی است. البته من فقط مترجمم، اگر نمی‌خواهی ببینی‌اش، بهش می‌گویم گرفتاری.»

او فقط مترجم نیست و خودش هم می‌داند. او کسی است که می‌فهمد من کی به کمک احتیاج دارم، حتی اگر نداند چرا.
می‌گویم: «نه، حرفی نیست.»

می‌گوید: «می‌دانی، من در هنرهای رزمی یک عمر تجربه دارم. اوئه‌شیا وقتی طریق صلح را تدوین می‌کرد، فقط به غلبه بر دشمن فیزیکی فکر نمی‌کرد. تا وقتی تمنايي روشن از طرف هنرجو وجود داشت، می‌توانست غلبه بر دشمن درونی‌اش را هم یاد بگیرد.»

«من خیلی وقت است مبارزه نکرده‌ام.»

«باور نمی‌کنم. شاید خیلی وقت باشد آی‌کی دو تمرین نکرده باشی، اما طریق صلح درونت تداوم دارد. یک بار که یاد‌گیری، دیگر فراموشش نمی‌کنی.»
می‌دانم این صحبت به کجا می‌رسد. می‌توانم همین الان متوقفش کنم، اما اجازه می‌دهم ادامه بدهد. تجربه‌ی زیادی در زندگی دارد، سختی روزگار آبدیده‌اش کرده، مردی که دوام آورده، هرچند در همین حلول بارها مجبور شده دنیایش را عوض کند. دلیلی ندارد چیزی را از او پنهان کنم. ازش می‌خواهم ادامه بدهد.

«تو با من مبارزه نمی‌کردی، با آن دختر در جنگ بودی.»

«درست است.»

«پس هروقت توی سفر فرصت کردیم، به تمرین ادامه می‌دهیم. اما می‌خواهم از حرفت در قطار تشکر کنم، وقتی زندگی و مرگ را به گذر از یک واگن به واگن دیگر تشبیه کردی، و توضیح دادی که در زندگی بارها این کار را می‌کنیم. برای اولین بار بعد از مرگ همسرم راحت خوابیدم. در خواب دیدمش و خوشبخت بود.»

«می دانی که، داشتم با خودم هم حرف می زدم.»
ازش تشکر می کنم که حریفی وفادار بوده و هرگز اجازه نمی دهد در نبردی
که سزاوارش نیستم، پیروز شوم.

حلقه‌ی آتش

«اول تدبیری ببندش تا همه چیز را در پیرامونت به کار گیری. بهترین
آمادگی برای یک چالش، پروراندن قابلیت برانگیختن سلسله‌ای نامتناهی
از واکنش‌هاست.»

سرانجام به اینترنت دسترسی پیدا کرده‌ام. باید هر چه را درباره‌ی طریق صلح
یاد گرفته بودم به یاد بیاورم.

«جست‌وجوی صلح نوعی نیایش است که نور و گرما می‌آفریند. خود را
لختی از یاد ببر و درک کن که در آن نور، حکمت نهفته است و در آن
گرما، محبت. هنگام سفر در زمین، سعی کن حقیقت را از آسمان و زمین
فراگیری. این تنها در صورتی ممکن است که نگذاری از ترس فلج‌بشوی
و مطمئن شوی که تمام حرکات و رفتارهایت مطابق افکارت است.»

کسی در می‌زند. چنان بر نوشته‌ام متمرکزم که اول نمی‌فهمم صدا از کجا
می‌آید. اول فکر می‌کنم در را باز نکنم، اما اگر مسئله‌ای اضطراری باشد چه؟
و گرنه کی این ساعت در اتاق مرا می‌زند؟

به طرف در که می‌روم، متوجه می‌شوم فقط یک نفر هست که شجاعت
این کار را دارد.

هلال بیرون در ایستاده، با تی شرتی قرمز و پیژامه به پا. بدون حرف وارد
می‌شود و روی تخت من دراز می‌کشد. کنارش دراز می‌کشم. به طرف من
می‌غلند و من بازوهایم را دورش حلقه می‌کنم.

می پرسد: «کجا بودی؟»

«کجا بودی» سؤال با معنایی است. کسی که این را می پرسد، می خواهد بگوید: «دلم برایت تنگ شده بود»، «می خواهم با تو باشم»، «می خواهم بدانم چه کارهایی کرده‌ای».

جواب نمی دهم. فقط موهایش را نوازش می کنم.

در پاسخ به سؤالی که نه پرسیدم و نه جواب دادم، می گوید: «به تاتینا زنگ زد و بعد از ظهر را با هم گذراندیم. زن غمگینی است و غم مسری است. گفت خواهر دوقلویی دارد که معتاد است و هیچ شغل یا رابطه‌ای را نمی تواند حفظ کند. اما غصه‌ی تاتینا به خاطر این نیست. از این ناراحت است که خودش موفق و خوشگل و خواستنی است و از کارش لذت می برد، و با اینکه مطلقه است، با مرد دیگری آشنا شده که دیوانه‌اش است. مشکل این است که هر وقت خواهرش را می بیند، سخت احساس گناه می کند. اولاً هیچ کمکی از دستش بر نمی آید، و ثانیاً، موفقیت خودش باعث می شود شکست خواهرش تلخ تر هم به نظر بیاید. به قولی، آدم هیچ وقت خوشبخت نیست، حالا در هر شرایطی. تاتینا تنها کسی نیست که این طور فکر می کند.»

به نوازش موهایش ادامه می دهم.

«یادت هست در سفارت چی گفتم، نه؟ همه می گویند استعداد خارق العاده‌ای دارم، ویولون نواز بزرگی ام و موفقیت و افتخارم تضمین شده است. معلم بهت همین را گفت، و بعد اضافه کرد: "اما خیلی ناامن و بی ثبات است." اما این درست نیست؛ من تکنیک عالی دارم، می دانم وقتی دنبال الهامم کجا را نگاه کنم، اما این دلیل وجودی ام نیست و کسی نمی تواند به غیر از این متقاعد کند. ویولون راه من برای فرار از واقعیت است، اربابه‌ی آتشین من است که مرا از خودم دور می کند. زندگی ام را مدیونشم. دوام آوردم تا سرانجام کسی را ملاقات کنم که مرا از تمام نفرتی که حس می کنم آزاد کند. وقتی کتاب‌های تو را می خواندم، متوجه شدم تو آن شخصی. البته.»

«البته.»

«سعی کردم به تاتایانا کمک کنم و گفتم از نوجوانی بودم، تمام سعیم را کرده‌ام که تمام مردهایی را که به من نزدیک می‌شدند، نابود کنم، فقط به خاطر اینکه یکی‌شان ناهشیارانه سعی کرده بود مرا نابود کند. اما باورش نمی‌شد. فکر می‌کند من بچه‌ام. فقط قبول کرده بود با من قرار بگذارد تا به تو نزدیک تر بشود.» نزدیک تر می‌شود. گرمای بدنش را حس می‌کنم.

«پرسید می‌تواند با ما به دریاچه‌ی بایکال بیاید؟ می‌گویید با اینکه این قطار هرروز از نووزی بیرسک می‌گذرد، هرگز دلیلی برای سوار شدن نداشته، اما حالا دارد.»

همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم، حالا که کنارش دراز کشیده‌ام، نسبت به زن جوان کنارم فقط احساس عطوفت می‌کنم. چراغ را روشن می‌کنم و نور حاصل از جوشکاری در ساختمان مقابل اتاق را روشن می‌کند. «گفتم نمی‌شود، و حتی اگر سوار قطار بشود، به واگن تو راهش نمی‌دهند. نگهبان اجازه نمی‌دهد از درجه‌ی دو به درجه‌ی یک برود. فکر کرد فقط سعی دارم منصرفش کنم.»

گفتم: «مردم اینجا تمام شب کار می‌کنند.»

«به حرفم گوش می‌دهی؟»

«بله، گوش می‌دهم، اما نمی‌فهمم. شخصی به دنبال من می‌آید، درست در همان شرایطی که تو آمدی، اما به جای کمک، پیش می‌زنی.»

«برای اینکه می‌ترسم زیادی به تو نزدیک بشود و توجهت را به من از دست بدهی. دقیقاً نمی‌دانم کی هستم و اینجا چه می‌کنم، تماشش ممکن است در یک لحظه محو شود.»

دست چپم را دراز می‌کنم تا سیگارهایم را بردارم، بعد یکی برای خودم و یکی برای او می‌گیرانم. زیرسیگاری را می‌گذارم روی سینه‌ام.

می پرسد: «مرا می خواهی؟»

دلم می خواهد بگویم: «بله، می خواهمت، وقتی دوری، وقتی فقط یک خیالی. امروز نزدیک یک ساعت آی کی دو تمرین کردم و فقط به تو فکر کردم، به بدنت، پاهایت، سینه هایت، اما آن مبارزه فقط بخش کوچکی از آن انرژی را مصرف کرد. من زنم را دوست دارم و می خواهمش، اما تو را هم می خواهم. تنها مردی نیستم که تو را می خواهد، تنها مرد متأهلی هم نیستم که زن دیگری را می خواهد. ما همه در ذهنمان زنا می کنیم، توبه می کنیم، و باز این کار را می کنیم. اما ترس از گناه نیست که مرا از دست زدن به تو باز می دارد، هرچند الان در آغوش من هستی. من از این احساس گناه ها ندارم. مسئله ای بسیار مهم تر از عشق بازی با تو در میان است. برای همین وقتی کنارت دراز می کشم و به روشن شدن اتاق با نور ساختمان سازی مقابل نگاه می کنم، احساس آرامش و صلح می کنم.»

اما در عوض می گویم:

«البته که می خواهمت. خیلی زیاد. من مردم و توزنی بسیار جذاب. تازه، بهت خیلی احساس محبت می کنم، احساسی که هرروز بیشتر می شود. خوشم می آید از زن به بچه و از بچه به زن تغییر می کنی. مثل تماس آرشه با سیم های ویولون و تولید یک ملودی آسمانی است.»

هر دو به سیگارها پک می زنیم، شدیدتر می درخشند.

«پس چرا بهم دست نمی زنی؟»

سیگارم را خاموش می کنم. او هم همین طور. همچنان به نوازش موهایش ادامه می دهم، سعی می کنم آن سفر را به درون گذشته انجام بدهم.

«باید کار بسیار مهمی برای هر دویمان انجام بدهم. الف یادت هست؟ خُب، باید از آن دری که هر دویمان را آن قدر ترساند بگذرم.»

«من باید چه کار کنم؟»

«هیچ. فقط کنار من بمان.»

شروع می‌کنم به تجسم حلقه‌ای از نور زرین که در طول بدنم بالا و پایین می‌رود. از پاهایم شروع می‌شود، تا سرم بالا می‌رود و باز برمی‌گردد. اول تمرکز بر اینم سخت است، اما کم‌کم حرکت حلقه سریع‌تر می‌شود.

«می‌توانم حرف بزنم؟»

البته که می‌تواند. این حلقه‌ی آتش مال این دنیا نیست.

«چیزی بدتر از پس رانده شدن نیست. نور تو نور روح دیگری را پیدا می‌کند و فکر می‌کنی پنجره باز خواهد شد، آفتاب به درون می‌ریزد و تمام زخم‌های قدیمی‌ات سرانجام شفا می‌یابد. بعد ناگهان، هیچ کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتد. شاید دارم هزینه‌ی آسیبی را می‌دهم که به همه‌ی آن مردها زدم.»

نور طلایی که صرفاً به زور تخیل ناب خلق شد – روشی مشهور برای بازگشتن به زندگی‌های گذشته – حالا دارد به اختیار خودش حرکت می‌کند.

«نه، بهای چیزی را نمی‌دهی. من هم بهای چیزی را نمی‌دهم. یادت باشد در قطار چی گفتم. ما الان تمام چیزهایی را که در گذشته اتفاق افتاده و در آینده اتفاق خواهد افتاد، تجربه می‌کنیم. در این لحظه‌ی خاص، در هتلی در نووزی بیرسک، دنیا دارد خلق و نابود می‌شود. داریم از تمام گناهانمان رستگار می‌شویم، اگر خودمان این را بخواهیم.»

نه فقط در نووزی بیرسک، که در تمام کیهان، زمان به مثابه قلب عظیم خدا می‌تپد، منبسط و منقبض می‌شود. هلال نزدیک‌تر می‌شود و تپش قلب کوچک او را هم حس می‌کنم، با صدای بلند.

حلقه‌ی طلایی دور بدنم دارد تندتر می‌تپد. اولین بار که این تمرین را کردم، بلافاصله بعد از خواندن کتابی درباره‌ی «کشف اسرار زندگی‌های پیشین»، فوراً به فرانسه‌ی اواسط قرن نوزدهم منتقل شدم و خودم را دیدم که کتابی درباره‌ی همین موضوعاتی که الان می‌نویسم می‌نوشتیم. فهمیدم اسمم چه بوده، کجا زندگی می‌کردم، چه جور قلمی به کار می‌برد، حتی چه جمله‌ای را تازه نوشته بودم. آن قدر ترسیدم که فوراً به زمان حال برگشتم،

به ساحل کوپاکابانا، به اتاقی که زنم در آرامش کنارم خوابیده بود. روز بعد دربارهی آن شخصیت گذشته‌ام هرچه توانستم پیدا کردم، و یک هفته بعد، تصمیم گرفتم باز خودم را ملاقات کنم. دیگر فایده نداشت. هرچندباری هم که تلاش کرده‌ام فایده‌ای نداشته.

با جی. دربارهاش حرف زدم. توضیح داد که همیشه عنصر «بخت تازه کارها» وجود دارد. خدا این کار را می‌کند تا نشان بدهد ممکن است، اما بعد شرایط معکوس می‌شود و به حالت قبل برمی‌گردد. توصیه کرد دیگر سعی نکنم، مگر اینکه موضوع خیلی مهمی برای حل در یکی از زندگی‌های گذشته‌ام داشته باشم. وگرنه فقط وقت تلف کردن است.

سال‌ها بعد، با زنی در سان پائولو آشنا شدم. هومیوپاتیست خیلی موفق بود و عطوفت زیادی به بیمارهایش داشت. هر وقت با هم ملاقات می‌کردیم، حس می‌کردم قبلاً می‌شناخته‌امش. دربارهی این احساس با هم حرف زدیم، و او هم همین احساس را داشت. یک روز که در ایوان هتل من ایستاده بودیم و شهر را نگاه می‌کردیم، پیشنهاد کردم با هم تمرین حلقه‌ی آتش را انجام بدهیم. هر دویمان به سمت دری پرتاب شدیم که هنگام کشف الف با هلال دیده بودم. آن روز، آن زن هومیوپاتیست با لبخندی از من خداحافظی کرد، اما دیگر با من حرف نزد. دیگر تلفن‌هایم را جواب نداد و یا حتی وقتی به مطبش می‌رفتم، راهم نداد، و کمی بعد به این نتیجه رسیدم که اصرار فایده‌ای ندارد.

اما در باز بود؛ رخنه‌ی کوچکی در سد به سوراخ بزرگی مبدل شده بود که آب داشت از آن به بیرون می‌جوشید. در طول سال‌ها، سه زن دیگر را هم دیدم که حس می‌کردم قبلاً می‌شناخته‌ام، اما دیگر اشتباه قبل را مرتکب نشدم و تمرین حلقه‌ی آتش را به تنهایی انجام می‌دادم. هیچ کدام از آن زن‌ها نمی‌دانستند من مسئول اتفاقی هولناک در زندگی گذشته‌شان هستم.

اما آگاهی از آنچه کرده بودم فلجم نکرد. مصمم بودم اصلاحش کنم. هشت زن قربانی آن فاجعه بودند و مطمئن بودم بالاخره یکی‌شان به من می‌گوید

ماجرا به کجا ختم شد. تقریباً همه چیز را می دانستم، به جز نفرینی که بر سرم نازل شده بود.

برای همین بود که نزدیک یک دهه بعد سوار قطار سیری پیمای شدم و بار دیگر به درون الف شیرجه زدم. پنجمین زن حالا کنارم دراز کشیده و حرف هایی می زند که دیگر برایم جالب نیست، چرا که سرعت حرکت حلقه ی آتش بیشتر و بیشتر شده. نه، نمی خواهم او را با خودم به اولین ملاقاتمان ببرم.

می گوید: «فقط زن ها به عشق اعتقاد دارند، مردها ندارند.»

می گویم: «مردها به عشق اعتقاد دارند.»

هنوز دارم مویش را نوازش می کنم. تپش قلبش دارد آرام می شود. خیال می کنم که چشم هایش بسته و احساس می کند دوست داشته شده و محافظت شده است، و فکر پس رانده شدن به همان سرعت ظهورش، محو شده.

تنفسش هم آرام می شود. تکان می خورد، اما فقط برای اینکه جایش را راحت تر کند. من هم تکان می خورم تا زیر سیگاری را روی میز بغل تخت بگذارم. بعد او را در میان بازوهایم می گیرم.

حلقه ی زرین دارد با سرعتی باورنکردنی از سر تا پایم حرکت می کند. بعد ناگهان حس می کنم هوای اطرافم به ارتعاش در می آید، انگار انفجاری رخ داده باشد.

شیشه‌ی عینکم کثیف است. ناخن‌هایم هم کثیف است. نور شمع به زحمت کفاف این را می‌دهد که بفهمم کجایم، اما آستین لباسم را می‌بینم که از پارچه‌ی خشنی است.

جلویم نامه‌ای است. همیشه همین نامه است.

قرطبه، ۱۱ ژوئیه ۱۴۹۲

گرامی،

حربه‌های چندانی زیادی برای ما نمانده، اما یکی از این حربه‌ها، دادگاه تفتیش عقاید است و هدف حملات وحشیانه. ایمان ضعیف برخی و پیش‌داوری‌های دیگران به مردم باورانده که دادگاه تفتیش عقاید یک هیولا است. در این لحظه‌ی دشوار و حساس، با اینکه این به اصطلاح اصلاحات دارد در خانه‌ها شورش و در خیابان‌ها بی‌نظمی برمی‌انگیزد و به دادگاه مسیح تهمت می‌زند و آن را به شکنجه و اعمال وحشیانه‌ی دیگر متهم می‌کند، ما هنوز در مقام اقتداریم! و اقتدار وظیفه دارد حداکثر مجازات را بر کسانی اعمال کند که به خیر جمعی لطمه می‌زنند. باید عضو متعفن را از بدن رنجور قطع کند و بدین گونه دیگران را از پیروی از الگوشان باز دارد. بنابراین اعمال حکم مرگ بر کسانی که با تداوم گستراندن کفر، سبب سقوط ارواح بسیاری به درون آتش دوزخ می‌شوند، کاملاً حق است.

این زن‌ها فکر می‌کنند آزادند زهر طریقت پلیدشان را جار بزنند و شهوت و شیطان‌پرستی را وعظ کنند. این‌ها چیزی نیستند جز ساحره! مجازات روحانی همیشه کافی نیست. اغلب مردم این مجازات‌های معنوی را درک نمی‌کنند. کلیسا باید این حق را داشته باشد — و دارد — که نادرست را تقیح کند و از مقامات تقاضای اقدامات اساسی کند.

این زن‌ها آمده‌اند تا شوهر را از زن، برادر را از خواهر، و پدر را از فرزند جدا کنند. کلیسا مادری رحیم است و همواره آماده‌ی بخشودن، و تنها دغدغه‌ی ما این است که این زنان توبه کنند تا بتوانیم روح تزکیه شده‌شان را به درگاه خالق تقدیم کنیم، و گویی با هنری الهی - که در آن شخص می‌تواند کلمات الهام‌بخش مسیح را بخواند - به تدریج تنبیه آن‌ها را گسترش دهیم تا سرانجام به مناسک و دسایس خود اعتراف کنند، و به طلسم‌هایی که بر شهر فروافکنده‌اند و آن را چنین به درون هرج و مرج فروبرده‌اند.

امسال توانستیم مسلمان‌ها را، به هدایت بازوی ظفرمند مسیح، به آفریقا پس برانیم. نزدیک بود قدرت غالب اینجا شوند، اما ایمان کمکمان کرد در هر نبرد پیروز شویم. یهودیان نیز گریختند، و آنانی که ماندند باید به آیین مسیح بگروند، حتی اگر لازم باشد به زور.

بدتر از یهودیان و مورها، خیانت کسانی بود که ادعا می‌کردند به مسیح ایمان دارند، اما به ما خیانت کردند. آن‌ها نیز در زمانی که انتظارش را ندارند، مجازات خواهند شد؛ و قتش باید برسد.

حالا باید تلاش‌هایمان را معطوف بر کسانی کنیم که به مانند گرگان در جلد گوسفند، تدریجاً به میان گله‌ی ما نفوذ کرده‌اند. این فرصت در اختیار توست که به همه نشان بدهی که شر هرگز نادیده نخواهد ماند، چرا که اگر این زنان موفق شوند، خبرش می‌گسترد و نمونه‌ای بد گذاشته خواهد شد، و باد گناه به توفان مبدل خواهد شد. آن‌قدر ضعیف می‌شویم که مورها برمی‌گردند و یهودیان دوباره تجمع خواهند کرد و هزار و پانصد سال جدال برای صلح مسیح دفن خواهد شد.

می‌گویند دادگاه کلیسای مقدس شکنجه را نهادینه کرده است. چیزی کذب‌تر از این نیست! برعکس، هنگامی قانون رُم شکنجه را قانونی اعلام کرد، کلیسا نخست آن را نپذیرفت. اما اکنون، به ضرورت، ما هم این رویه را اتخاذ کرده‌ایم، اما کاربردش بسیار محدود است. پاپ اجازه‌اش را صادر کرده - فرمان نداده - و اعلام کرده که در موارد بسیار نادر می‌توان از شکنجه استفاده کرد. این مجوز تنها به کفار محدود می‌شود. در دادگاه تفتیش عقاید که بی‌انصافانه اعتبارش را زیر سؤال برده‌اند، واژه‌های راهنمای ما حکمت،

صدافت و احتیاط است. پس از هر اعلام برائت، همیشه به گناهکاران اجازه می‌دهیم قبل از رویارویی با قضای الهی و هویدا شدن اسرار ناشناخته، مشمول فیض مقدس اعتراف شوند. مهم‌ترین دغدغه‌ی ما نجات این ارواح تیره‌روز است و مفتش حق دارد بازجویی کند و روش‌های لازم را به کار ببرد تا گناهکار را به اعتراف وادارد. در این موارد است که به‌ندرت از شکنجه استفاده می‌شود، اما فقط در شرایط فوق‌الذکر.

همزمان، دشمنان عزت الهی ما را جلادان سنگدل می‌خوانند و بی‌خبرند از اینکه تفتیش عقاید از شکنجه به اعتدال و تسامحی بسیار بیشتر از دادگاه‌های مدنی استفاده می‌کند! شکنجه را تنها می‌توان در هر محاکمه یک بار به کار برد، و بنابراین امیدوارم تنها فرصتی را که داری از دست ندهی. اگر رفتاری مناسب نکنی، دادگاه را بی‌اعتبار می‌کنی و مجبور می‌شویم کسانی را آزاد کنیم که تنها برای پراکندن بذر گناه به این جهان آمده‌اند. ما همه ضعیفیم، تنها پروردگار قدرتمند است. اما خداوند هنگامی که افتخار مبارزه برای عزت بخشیدن به نام خودش را به ما ارزانی می‌دارد، ما را قدرتمند می‌کند. نباید تردید به خود راه بدهی. اگر این زنان گناهکارند، باید پیش از تقدیمشان به رحمت الهی اعتراف کنند.

و حتی اگر بار اولت است و قلبت سرشار از به اصطلاح شفقت است – که در واقع چیزی جز ضعف نیست – به یاد آور که مسیح هنگام راندن صرافان از هیكل اورشلیم تردید نکرد. مقام مافوق‌ت روش کار را به تو خواهد آموخت تا وقتش که شد بتوانی از تازیانه، چرخ و ابزارهای دیگر استفاده کنی، بی‌آنکه شجاعتت دچار خلل شود. به یاد داشته باش که چیزی مشفقانه‌تر از مرگ در میان شعله‌های آتش نیست، که مشروع‌ترین شیوه‌ی تزکیه است. آتش گوشت را می‌سوزاند و روح را منزه می‌کند، و لذا روح می‌تواند عازم جلال الهی شود!

اقدام تو بسیار حیاتی است؛ برای حفظ نظم، برای غلبه بر اختلافات داخلی و قدرت گرفتن دوباره‌ی کلیسا در سایه‌ی تهدیدات این موجودات تبه‌کار، و برای پژواک دوباره‌ی کلمه‌ی بره‌ی خداوند در دل‌های مردمان. گاهی برای اینکه روح راهش را باز یابد، ترس لازم است. گاهی برای رسیدن به

صلح نهایی، جنگ لازم است. مهم نیست اینکه چه گونه درباره‌ی ما داوری می‌کنند، چرا که آینده داوری خواهد کرد و قدر عمل ما را خواهد دانست.

و حتی اگر مردم آینده کار ما را درک نکنند و از یاد ببرند که مجبور بودیم خشن باشیم تا مردم به شکلی که پسر خدا می‌خواست فروتن و نرم شوند، می‌دانیم که اجرمان در بهشت منتظر است.

بذرهای پلیدی، قبل از آنکه ریشه بدوانند و برویند، باید از زمین پاک شوند. به مافوق کمک کن تا وظیفه‌ی مقدسش را انجام دهد، بدون احساس نفرت نسبت به این موجودات نگون‌بخت، و نیز بدون احساس شفقت نسبت به شریر اسفل السافلین.

به یاد داشته باش که دادگاهی دیگر در آسمان برپاست و آن دادگاه از تو می‌پرسد چه گونه اراده‌ی خدا را بر زمین جاری کردی.

ف.ت.ت.، او. پ.

باور بدار، حتی زمانی که هیچ کس به تو باور ندارد

تمام شب تکان نمی خوریم. وقتی بیدار می شوم، هنوز در میان بازوانم است، درست همان طور که قبل از حلقه ی آتش بود. گردنم گرفته، از بس در یک حالت مانده ام.

«بلند بشویم. کاری هست که باید بکنیم.»

غلت می زند و غر می زند که چرا آفتاب در این فصل این قدر زود در سبیری طلوع می کند.

«زود باش، بلند شو. باید برویم. برو به اتاقت و لباست را عوض کن. پایین منتظرت هستم.»

مرد پشت پذیرش نقشه ای به من می دهد و نشانم می دهد کجا باید بروم. پنج دقیقه پیاده روی. هلال گلایه می کند که چرا بوفه ی صبحانه هنوز باز نشده.

از دو خیابان می گذریم و به مقصد مورد نظرم می رسیم.

«اما این که کلیساست!»

بله، کلیسا.

می گوید: «بدم می آید صبح زود بیدار بشوم و به خصوص از این...» به گنبد پیازی آبی رنگ با صلیبی طلایی در بالایش اشاره می کند: «بدم می آید.»

درها باز است و چند خانم مسن دارند وارد می شوند. به اطراف نگاه می کنم، خیابان خلوت است و حتی یک ماشین دیده نمی شود.

«باید کاری برایم بکنی.»

برای اولین بار لبخند می‌زند. من دارم از او چیزی می‌خواهم. بهش احتیاج دارم.

«کاری که فقط من می‌توانم بکنم؟»

«بله، فقط از دست تو برمی‌آید. فقط نپرس چرا ازت این کار را می‌خواهم.»

دستش را می‌گیرم و به داخل کلیسا می‌برمش. اولین بار نیست که وارد یک کلیسای ارتودکس شده‌ام، اما هیچ‌وقت درست سردر نمی‌آورم چه باید بکنم، فقط می‌دانم باید یکی از آن شمع‌های مومی قلمی را روشن و به درگاه قدیسان و فرشتگان دعا کنم که مرا حفظ کنند. با این حال همیشه زیبایی این کلیساها را دوست داشتم، که همگی آرمان معماری مشابهی را تقلید می‌کنند: سقف گنبدی، تالار اصلی بی‌زرق و برق، تاق‌های قوسی جانبی، و شمایل‌هایی که هنرمندان روزه‌دار و عابد از طلا ساخته‌اند، و بعضی از خانم‌هایی که همین الان وارد شدند، در برابرشان تعظیم می‌کنند و بعد شیشه‌ی محافظشان را می‌بوسند.

به منوال همیشه که بر خواسته‌مان متمرکزیم، انگار همه چیز به‌خوبی سر جای خودش قرار می‌گیرد. علی‌رغم تمام تجربه‌های دیشبم، علی‌رغم آنکه هنوز از خواندن آن نامه فراتر نرفته‌ام، هنوز تا ولادی وستک وقت داریم و قلبم در آرامش است.

هلال مسحور زیبایی اطرافش شده. حتماً یادش رفته در کلیسایم. به طرف خانمی می‌روم که در گوشه‌ای نشسته و شمع می‌فروشد. چهار شمع می‌خرم، سه تا را روشن می‌کنم و در برابر شمایی که فکر می‌کنم ژرژ قدیس باشد می‌افروزم. برای خودم، خانواده‌ام، خواننده‌هایم و کارم دعا می‌کنم.

شمع چهارم را روشن می‌کنم و پیش هلال می‌برم.

«لطفاً هر کاری می‌گویم بکن. این شمع را بگیر.»

به طور غریزی به اطرافش نگاه می‌کند تا ببیند کسی نگاهش می‌کند یا نه. حتماً فکر می‌کند کاری که ازش می‌خواهم نوعی بی‌احترامی به آن کلیسا است. اما لحظه‌ای بعد باز به همان آدم بی‌خیال همیشگی مبدل می‌شود. هر چه باشد از کلیسا متنفر است و دلیلی نمی‌بیند که مثل دیگران رفتار کند.

شعله‌ی شمع در چشم‌هایش منعکس می‌شود. سرم را خم می‌کنم. اصلاً احساس گناه نمی‌کنم. فقط پذیرش را حس می‌کنم و درد رنجی دوردست که در بُعدی دیگر رخ می‌دهد، دردی که باید در آغوش بگیرم.

«من به تو خیانت کردم، و ازت می‌خواهم مرا ببخشی.»

«تاتیانا!»

دستم را روی دهانش می‌گذارم. شاید قوی و بااستعداد و مبارزی واقعی باشد، اما باید یادام باشد که فقط بیست و یک سالش است. باید جمله‌ام را طور دیگری می‌گفتم.

«نه، تاتیانا نیست. اما لطفاً مرا ببخش.»

«اگر ندانم چه کار کرده‌ای، نمی‌توانم ببخشم.»

«الف را به یاد بیاور. به یاد بیاور در آن لحظه چه حسی کردی. سعی کن چیزی را که نمی‌دانی، اما در قلبت است، به این مکان مقدس بیاوری. اگر لازم است، به سمفونی محبوبت فکر کن و اجازه بده تو را به مقصدت راهنمایی کند. الان فقط همین مهم است. حرف و توضیح و سؤال کمکی نمی‌کند؛ فقط پیچیده را پیچیده‌تر می‌کند. مرا ببخش، اما بگذار آن بخشش از اعماق روحت بیاید، همان روحی که از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌شود و در این سفر در زمان ناموجود و مکان لایتناهی می‌آموزد.»

«هرگز نمی‌توانیم به روح زخم بزنیم، همان‌طور که هرگز نمی‌توانیم به خدا زخم بزنیم، اما اسیر خاطراتمان می‌شویم و خاطرات زندگی ما را ویران می‌کند، حتی هنگامی که همه چیز برای خوشبختی مان فراهم است. کاش می‌توانستیم به

تمامی اینجا باشیم، انگار همین الان بر زمین از خواب بیدار شده‌ایم و خود را در معبدی زرین یافته‌ایم. اما نمی‌توانیم.»

«نمی‌فهمم چرا باید مردی را که دوست دارم ببخشم. مگر به خاطر یک چیز، به خاطر اینکه هرگز همین کلمات را از زبان او نشنیده‌ام.»

بوی عودی جاری می‌شود. کشیش‌ها دارند برای نماز صبح می‌آیند.

«فراموش کن الان که هستی و برو به آنجایی که خود همیشه‌ات منتظرت است. بعد کلمات درست را پیدا می‌کنی و می‌توانی مرا ببخشی.»

هلال سعی می‌کند از دیوارهای طلایی، ستون‌ها، کسانی که صبح به این زودی وارد کلیسا می‌شوند، شعله‌ی شمع‌ها، الهام بگیرد. چشم‌هایش را می‌بندد، شاید دارد به توصیه‌ی من عمل و موسیقی‌ای را تصور می‌کند.

«باورت نمی‌شود، اما فکر می‌کنم دختری را می‌بینم؛ دختری که دیگر اینجا نیست، اما می‌خواهد برگردد...»

ازش می‌خواهم به حرف دختر گوش کند.

«دختر تو را می‌بخشد، نه برای اینکه قدیس شده، بلکه برای اینکه دیگر نمی‌تواند این بار نفرت را با خودش حمل کند. نفرت بسیار فرساینده است. نمی‌دانم آیا چیزی در آسمان یا بر زمین دارد عوض می‌شود، آیا روحم دارد لعنت یا رستگار می‌شود، اما به شدت احساس خستگی می‌کنم و تازه می‌فهمم چرا. مردی را که سعی کرد وقتی ده سالم بود مرا نابود کند، می‌بخشم. او می‌دانست چه می‌کند و من نمی‌دانستم. اما احساس می‌کردم تقصیر من است، و از او و خودم متنفر بودم. از هر کسی که نزدیکم می‌شد متنفر بودم، اما حالا روحم دارد آزاد می‌شود.»

این چیزی نبود که انتظارش را داشتم.

ازش خواهش می‌کنم: «همه چیز و همه کس را ببخش، اما من را هم ببخش. من را هم مشمول بخشش کن.»

«همه چیز و همه کس را می بخشم، از جمله تو، هر چند نمی دانم چه جنایتی کرده ای. می بخشمت چون دوست دارم و چون تو مرا دوست نداری، می بخشمت چون تو کمکم می کنی به شیطانم نزدیک بمانم، هر چند سال هاست به او فکر نکرده ام. می بخشمت چون مرا پس زده ای و نیروهایم به هدر رفته است، می بخشمت چون نمی فهمی من کی هستم یا اینجا چه می کنم. تو و آن شیطانی را می بخشم که بدنم را لمس کرد، حتی قبل از اینکه بفهمم زندگی یعنی چه. بدنم را لمس کرد، اما روحم را مخدوش کرد.»

دست هایش را به حالت دعا به هم می چسباند. ترجیح می دادم انحصاری مرا ببخشد، اما هلال دارد تمام دنیایش را نجات می دهد، و شاید همین بهتر باشد. بدنش شروع می کند به لرزیدن. چشم هایش پر از اشک می شود.

«باید اینجا توی کلیسا باشی؟ برویم بیرون، توی هوای تازه. خواهش می کنم!»

«نه، باید کلیسا باشد. یک روز همین کار را بیرون هم می کنیم. اما امروز باید در کلیسا باشد. خواهش می کنم من را ببخش.»

چشم هایش را می بندد و دست هایش را بالا می گیرد. زنی که دارد وارد کلیسا می شود، این حرکت هلال را می بیند و سرش را به نشانه ی عدم تأیید تکان می دهد. در مکان مقدسی هستیم و اینجا آداب و رسوم فرق دارد؛ باید به سنت ها احترام بگذاریم. خودم را به ندیدن می زنم و نفس راحتی می کشم، چون متوجه می شوم که هلال دارد با روح مقدسی حرف می زند که نیایش ها و قوانین حقیقی را دیکته می کند، و دیگر هیچ چیز در این دنیا نمی تواند حواسش را پرت کند.

«خودم را از راه بخشش و عشق، از نفرت آزاد می کنم. می فهمم که رنج، اگر اجتناب ناپذیر باشد، قصد دارد کمکم کند به عزت خودم برسم. می فهمم که همه چیز مرتبط است، تمام جاده ها به هم می رسند و تمام رودها به دریا می ریزند. برای همین، در این لحظه، ابزار بخشش هستم، بخشش گناهیانی که مرتکب شده ایم، گناهی که از آن خبر دارم، و گناهی که از آن بی خبرم.»

بله، روحی با او حرف می‌زند. این روح و این نیایش را می‌شناسم. سال‌ها قبل در برزیل شنیدمش. آن موقع پسر کوچکی این دعا را می‌خواند، نه یک دختر. اما هلال داشت کلماتی را تکرار می‌کرد که در کیهان منتظر بودند تا در هنگام لزوم دوباره بر زبان آیند.

هلال آرام حرف می‌زند، اما سیستم آکوستیک کلیسا چنان عالی طراحی شده که هر چه می‌گوید انگار به هر گوشه‌ای می‌رسد.

اشک‌هایی را که وادار به ریختنشان شدم می‌بخشم،

درد‌ها و یأس‌ها را می‌بخشم،

خیانت‌ها و دروغ‌ها را می‌بخشم،

تهمت‌ها و دسیسه‌ها را می‌بخشم،

نفرت و تعقیب و آزار را می‌بخشم،

ضربه‌هایی را که مجروح‌م کرد، می‌بخشم،

رؤیاهای بربادرفته را می‌بخشم،

امیدهای سقط شده در زهدان را می‌بخشم،

عداوت و بدخواهی را می‌بخشم،

بیداد اجرا شده به نام عدل را می‌بخشم،

خشم و بی‌رحمی را می‌بخشم،

اهمال و سرزنش را می‌بخشم،

جهان و تمام شر در آن را می‌بخشم.»

دست‌هایش را پایین می‌آورد، چشم‌هایش را باز می‌کند و دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارم. به طرفش می‌روم تا بغلش کنم، اما با اشاره‌ای مرا باز می‌دارد.

«هنوز تمام نشده.»

چشم‌هایش را باز می‌بندد و صورتش را به طرف آسمان می‌گیرد.

«خودم را هم می‌بخشم. باشد که تیره‌بختی‌های گذشته دیگر بر قلبم سنگینی نکند. به جای درد و ندامت، درک و شفقت را جایگزین می‌کنم. به جای طغیان، موسیقی ویولونم را انتخاب می‌کنم. به جای سوگ، فراموشی را انتخاب می‌کنم. به جای انتقام، پیروزی را انتخاب می‌کنم.»

«قادر به عشق ورزیدن خواهم بود، فارغ از آنکه در پاسخ به من عشق ورزیده شود،

قادر به دادن، وقتی هیچ ندارم،

قادر به شادمانه کار کردن، حتی در میانه‌ی مشقات،

قادر به دراز کردن دستم، حتی در اوج تنهایی و تنهاماندگی،

قادر به خشک کردن اشک‌هایم، حتی هنگامی که هنوز می‌گیرم،

قادر به باور داشتن، حتی هنگامی که هیچ کس به من باور ندارد.»

چشم‌هایش را باز می‌کند، دستش را روی سرم می‌گذارد و با اقتداری که از بالا می‌آید، می‌گوید:

«چنین است. چنین خواهد بود.»

کلاغی در دورها قارقار می‌کند. یک نشانه. دستش را می‌گیرم و راهی هتل می‌شویم. در راه، شهری را تماشا می‌کنیم که تازه دارد بیدار می‌شود. مشخصاً از آنچه گفته در حیرت است، اما برای من، کلمات بخشنده‌اش مهم‌ترین بخش سفرم تا اینجا بوده است. اما این گام آخر نیست. هنوز باید بدانم بعد از خواندن آن نامه چه کار می‌کنم.

به موقع سر صبحانه به بقیه‌ی گروه می‌رسیم، بارهایمان را می‌بندیم و عازم ایستگاه قطار می‌شویم.

می‌گویم: «هلال در کوپه‌ی خالی واگنمان می‌خوابد.»

هیچ کس چیزی نمی گوید. تصورش را می کنم که در سرشان چه می گذرد، اما به خودم زحمت نمی دهم که توضیح بدهم که اصلاً آن خبرهایی نیست که فکر می کنند.

هلال می گوید: «کُر کمز گیت.»

با دیدن چهره‌ی در مانده‌ی همه، از جمله مترجم، پی می برم که این کلمات، مشخصاً روسی نیست.

باز می گوید: «کُر کمز گیت. به ترکی یعنی "می رود و نمی ترسد".»

برگ چای

همه انگار به زندگی در قطار عادت کرده‌اند. میز توی اتاق نشیمن مرکز دنیا شده که هرروز برای صبحانه و ناهار و شام دورش جمع می‌شویم از زندگی و امیدهای آینده‌مان می‌گویم. هلال حالا در واگن ما مستقر شده؛ غذای ما را می‌خورد، در حمام من دوش می‌گیرد، دیوانه‌وار پیانو تمرین می‌کند و کمتر و کمتر در صحبت‌ها شرکت می‌کند.

امروز درباره‌ی شمن‌های دریاچه‌ی بایکال حرف می‌زنیم که ایستگاه بعدی‌مان است. یائو توضیح می‌دهد که واقعاً دلش می‌خواهد یکی از این شمن‌ها را ببیند.

می‌گویم: «حالا ببینیم»، که در واقع یعنی: «برایم جالب نیست».

اما فکر نمی‌کنم به این زودی مأیوس بشود. یکی از مشهورترین اصول هنرهای رزمی، عدم مقاومت است. مبارزهای خوب از انرژی حریف استفاده می‌کنند و آن را به سمت خودش برمی‌گردانند. پس هرچه بیشتر انرژی‌ام را بر کلمات هدر بدهم، اطمینانم به آنچه می‌گویم کمتر می‌شود و غلبه‌ی طرف مقابلم بر من آسان‌تر.

ویراستارم می‌گوید: «به صحبت‌هایمان قبل از رسیدن به نووزی بیرسک فکر می‌کردم. گفתי الف نقطه‌ای است که بیرون از ما وجود دارد، اما وقتی مردم واقعاً همدیگر را دوست داشته باشند، هر جا بخواهند آن نقطه را پیدا می‌کنند. شمن‌ها اعتقاد دارند که قوای ویژه‌ای دارند و فقط آن‌ها می‌توانند چنین الهاماتی را دریافت کنند.»

«اگر از سنت جادو حرف می‌زنیم، بله، الف بیرون از ماست. اگر درباره‌ی سنت انسانی حرف می‌زنیم، آدم‌ها می‌توانند در لحظات بسیار خاصی، کل را تجربه کنند. در زندگی واقعی خودمان را موجوداتی معجزا می‌بینیم، اما کیهان فقط یک چیز است، یک روح. با این حال، برای برانگیختن الف، اتفاق بسیار قدرتمندی باید بیفتد: یک انفجار لذت جنسی عظیم، یک فقدان وحشتناک، اوج یک تعارض بزرگ، یک لحظه‌ی جذبه موقع رویارویی با زیبایی نادر.»

هلال می‌گوید: «خُب، تعارض که مشکلی ندارد. همیشه تعارض دورمان را گرفته، حتی در این واگن.»

بعد از مدتی سکوت، ظاهراً تصمیم گرفته برگردد به شروع سفر و شروع کند به دامن زدن مسئله‌ای که دیگر حل شده. نبرد را برده و می‌خواهد قدرت تازه‌یافته‌اش را به رخ بکشد. ویراستارم می‌داند این جملات خطاب به اوست. می‌گوید: «تعارض برای جان‌های کم‌بصیرت است.» کلی‌گویی می‌کند، اما به هدف می‌زند: «مردم دنیا دو گروه‌ند: آن‌هایی که مرا می‌فهمند و آن‌هایی که نمی‌فهمند. آن‌هایی که نمی‌فهمند را فقط به حال خودشان می‌گذارم تا دست‌وپا بزنند تا شفقت مرا جذب کنند.»

هلال می‌گوید: «چه بامزه. من هم همین‌طورم. همیشه این‌طوری بوده‌ام و به هر جایی خواسته‌ام رسیده‌ام؛ مصداقش اینکه الان دارم توی کوپه‌ای در این واگن می‌خوابم.»

یائو بلند می‌شود. ظاهراً حوصله‌ی این صحبت‌ها را ندارد.

ناشرم به من نگاه می‌کند. از من چه توقعی دارد؟ طرف یکی‌شان را بگیرم؟

ویراستارم این بار راست به هلال نگاه می‌کند: «همیشه فکر کردم برای همه چیز آمادگی دارم، تا اینکه پسر من به دنیا آمد و بعد انگار دنیا روی سرم سقوط کرد. احساس ضعف و بی‌اهمیتی می‌کردم و حس می‌کردم نمی‌توانم ازش محافظت کنم. فقط بچه‌ها اعتقاد دارند هر کاری از دستشان برمی‌آید. راحت اعتماد می‌کنند و نترس هستند. به قدرت خودشان باور دارند و هر چه

دلشان می خواهد به دست می آورند. وقتی بزرگ می شوند، کم کم می فهمند که آن قدرها هم که فکر می کردند قدرت ندارند و برای بقا به دیگران احتیاج دارند. بعد بچه شروع می کند به دوست داشتن و امید به اینکه دوستش بدارند، حتی اگر به معنای صرف نظر کردن از قدرتش باشد. همه مان به همین نقطه می رسیم: آدم بزرگ هایی که همه کار می کنیم تا ما را بپذیرند و دوست داشته باشند.»

یائو، در حالی که سعی می کند تعادل سینی چای و شش فنجان را روی دستش حفظ کند، برمی گردد.

ویراستارم می گوید: «برای همین درباره ی الف و عشق پرسیدم. به عشق بین زن و مرد فکر نمی کردم. گاهی وقتی بچه ام را در خواب تماشا می کردم، هر چه را در دنیا می گذشت می دیدم: جایی که او از آن آمده بود، جایی که به آن می رفت، مشکلاتی که باید از سر می گذراند تا به آنچه من آرزویش را داشتم برسد. بزرگ شد، من هنوز همان قدر دوستش داشتم، اما الف ناپدید شد. بله، الف را درک کرده بود. جملاتش با سکوتی احترام آمیز دنبال می شود. هلال خلع سلاح شده. می گوید:

«نمی فهمم. انگار دلیلی که برای آمدن به اینجا داشتم حالا کاملاً غیب شده. می توانم ایستگاه بعدی پیاده بشوم، به اکاترین برگ برگردم، عمرم را وقف ویولونم کنم، و باز هم هیچ نفهمم. روز مرگم از خودم می پرسم: "اینجا چه غلطی می کردم؟"»

به بازویش دست می زنم.

«با من بیا.»

می خواستم بلند شوم و او را به الف ببرم تا یادش بیاورم برای چه تصمیم گرفته با قطار عرض آسیا را طی کند، و آماده بودم هر تصمیمش را بپذیرم. به یاد آن دکتر هومیوپاتی افتادم که بعد از سفر مشترکمان به گذشته دیگر هرگز ندیدمش؛ شاید با هلال هم همین طور بود.

یائو می گوید: «یک لحظه.»

از همه می خواهد بنشینند. فنجان‌ها را پخش می کند و قوری را وسط میز می گذارد.

«وقتی در ژاپن زندگی می کردم، با زیبایی چیزهای ساده آشنا شدم و ساده ترین و پیچیده ترین چیزی که تجربه کردم، چای نوشیدن بود. بلند شدم تا همان تجربه را تکرار کنم تا توضیح بدهم که، علی رغم تمام تعارض هایمان، تمام مشکلاتمان، بدجنسی ها و مهربانی هایمان، هنوز می توانیم چیزهای ساده را در زندگی دوست بداریم. سامورائی ها شمشیرهایشان را بیرون می گذاشتند و بعد وارد خانه می شدند، به شکل درست می نشستند و در مراسم پرطمطراق چای شرکت می کردند. در این مدت می توانستند جنگ و مبارزه را فراموش کنند و خودشان را وقف ستایش زیبایی کنند. بیاید الان همین کار را بکنیم.»

فنجان‌ها را پر می کند. در سکوت صبر می کنیم.

«رفتم چای بیاورم، چون دو سامورایی را آماده ی مبارزه دیدم، اما وقتی برگشتم، جای این جنگجوهای شریف را دو روح گرفته بود که بدون نیاز به چای آرامش بخش، همدیگر را درک می کردند. اما بیاید به هر حال بنویسیم. بیاید تمام تلاشمان را بر دستیابی به کمال از راه حرکات ناکامل روزمره متمرکز کنیم. حکمت واقعی در احترام به کارهای ساده مان است، چرا که این کارهاست که ما را به جایی که باید می رساند.»

با احترام چای یائو را می نوشیم. حالا که بخشیده شده ام، می توانم مزه ی برگ های جوان چای را بچشم که با دست های پینه بسته چیده شده اند، خشک و به نوشیدنی ای مبدل شده اند که در اطرافش هماهنگی می آفریند. هیچ کدام عجله نداریم، در طول این سفر، مدام در حال تخریب و بازسازی خودمان و خویشتن واقعی خودمان هستیم.

وقتی تمام می شود، از هلال می خواهم دنبالم بیاید. حشش است که تمام داستان را بداند و خودش تصمیم بگیرد.

در دهلیز بین دو واگن ایستاده‌ایم. مردی هم‌سن و سال من با زنی که درست در نقطه‌ی الف ایستاده صحبت می‌کند. به خاطر انرژی ویژه‌ی آن نقطه، احتمالاً مدتی آنجا می‌مانند.

کمی صبر می‌کنیم. نفر سوم می‌آید، سیگاری روشن می‌کند و به دو نفر دیگر ملحق می‌شود.

هلال اشاره می‌کند که به اتاق نشیمن برگردیم.

«اینجا فضای ماست. این‌ها باید به آن یکی واگن بروند.»

ازش می‌خواهم همان‌جا که هست بماند. می‌توانیم صبر کنیم.

«چرا این قدر تهاجمی رفتار می‌کنی؟ ویراستار معلوم بود که می‌خواست آشتی کند.»

«نمی‌دانم. سردرگم. هربار توقف می‌کنیم، هر روز که می‌گذرد، بیشتر احساس گم‌گشتگی می‌کنم. فکر کردم احتیاج دارم آن آتش را نوک کوه روشن کنم، که کنار تو باشم، که بهت کمک کنم مأموریتی را که برای من ناشناخته است، به انجام برسانی. فکر می‌کردم آن‌طور واکنش نشان بدهد و هرکاری از دستش برمی‌آید بکند تا این اتفاق نیفتد. و دعا کردم خدا به من قوت غلبه بر تمام موانع را و پذیرش عواقبش، تحقیر، توهین، طرد و انزجار را بدهد، همه به اسم عشقی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم وجود دارد، اما وجود دارد. و به این مقصود خیلی نزدیک شده‌ام. حالا در کوپه‌ی کناری تو می‌خوابم، که خدا خواست خالی بماند چون آن کسی که قرار بود در آن اقامت کند، لحظه‌ی آخر جا زد. این تصمیم را خودش نگرفت، از بالا آمد، مطمئنم. حالا برای اولین بار بعد از

اینکه سوار این قطار عازم اقیانوس آرام شده‌ام، دیگر میلی برای ادامه ندارم. یک نفر دیگر می‌آید و به گروه منتقل می‌شود. با سه قوطی آبجو می‌آید. انگار قرار است حرف‌هایشان خیلی طول بکشد.

«منظورت را می‌فهمم. فکر می‌کنی به آخر راه رسیده‌ای، اما نرسیده‌ای. و کاملاً حق داری؛ باید بفهمی چرا اینجا یی. آمدی مرا بیخشی و می‌خواهم نشانت بدهم چرا. اما کلمات کشنده‌اند و فقط با تجربه‌ی مستقیم همه‌چیز را می‌فهمی، یا می‌فهمیم؛ چون من هم نمی‌دانم داستان چه‌طور به آخر می‌رسد و سطر آخر و کلام آخرش چیست.»

«پس صبر کنیم بروند تا وارد الف بشویم.»

«من هم همین خیال را داشتم، اما معلوم است که مدتی اینجا می‌مانند، دقیقاً به خاطر الف. شاید خودشان ندانند، اما دارند حس سرخوشی و برکتی را تجربه می‌کنند. وقتی تماشایشان می‌کردم، فکر کردم شاید بهتر باشد به جای اینکه همه‌چیز را یکجا نشانت بدهم، راهنمایی‌ات کنم.»

«امشب بیا به اتاق من. به هر حال خوابیدن توی این واگن سخت است. اما چشم‌هایت را ببند، آرام بگیر و کنار من دراز بکش. بگذار مثل نووزی بیرسک بغلت کنم. سعی می‌کنم تنهایی به آخر داستان برسم و بعد همه‌چیز را برایت می‌گویم.»

«دقیقاً همین را می‌خواستم؛ که به اتاق دعوت‌م کنی. اما، لطفاً دوباره مرا

پس زن.»

پنجمین زن

«وقت نداشتم لباس خوابم را بشویم.»

فقط تی شرتی را به تن دارد که از من قرض گرفته و بالاتنه اش را می پوشاند. اما پاهایش لخت است. نمی توانم بگویم چیزی زیرش پوشیده یا نه. روی تخت دراز می کشد.

موهایش را نوازش می کنم. باید از تمام نرمی و لطافتی که دارم برای گفتن همه چیز و هیچ چیز استفاده کنم.

می گویم: «الان فقط نیاز دارم بغلم کنی، حرکتی به قدمت خود بشریت که معنایش خیلی فراتر از تماس دو بدن است. در آغوش گرفتن یعنی از حضور تو احساس تهدید نمی کنم، نمی ترسم این قدر نزدیک باشم، می توانم آرام بگیرم، در خانه ی خودمم، احساس امنیت می کنم و کنار کسی هستم که در کم می کند. می گویند هربار کسی را گرم در آغوش می گیریم، یک روز به عمرمان اضافه می شود. پس لطفاً مرا بغل کن.»

سرم را روی سینه اش می گذارم. مرا در میان بازوهایش می گیرد. دوباره صدای تپش تند قلبش را می شنوم و متوجه می شوم سوتین نبسته.

«خیلی دلم می خواست می توانستم بگویم قصد چه کاری را دارم، اما نمی توانم. هنوز به آخر ماجرا نرسیده ام و آنجاست که همه چیز حل و روشن می شود. همیشه در لحظه ی مشخصی متوقف می شوم، در در لحظه ی ترک...»
هلال می پرسد: «ترک چی؟»

«درست لحظه‌ای که میدان را ترک می‌کنیم، اما ازم نخواه بیشتر توضیح بدهم. می‌دانی، هشت زن هستند، و یکی شان چیزی به من می‌گوید که نمی‌شنوم. در این بیست سال گذشته، چهار تا از این هشت زن را ملاقات کرده‌ام، اما هیچ کدامشان نتوانسته مرا به آخر داستان برساند. تو پنجمین زن هستی. این سفر تصادفی نبود، و با توجه به اینکه خدا برای هدایت دنیا تاس نمی‌ریزد، می‌دانم چرا آن داستان دربارهی روشن کردن آتش سر کوه وادارت کرد دنبال من ییایی، هرچند من هم فقط وقتی فهمیدم که با هم وارد الف شدیم.»

«باید سیگار بکشم. می‌شود واضح‌تر توضیح بدهی؟ فکر کردم می‌خواهی با من باشی.»

روی تخت می‌نشینم و سیگار روشن می‌کنیم.

«کاش می‌توانستم واضح‌تر همه‌ی ماجرا را برایت بگویم: از موقعی که نامه را می‌خوانم، که همیشه اولین چیزی است که ظاهر می‌شود. بعد صدای مافوقم را می‌شنوم که می‌گوید هشت زن منتظر ما هستند. و می‌دانم که آخرش یکی از زن‌ها چیزی به من می‌گوید، اما نمی‌فهمم برکت است یا نفرین.»

«پس از زندگی‌های گذشته حرف می‌زنی، نامه‌ای در یک حلول قبلی؟»
 الان فقط باید همین قدر بدانند، تا جایی که ازم نخواهد توضیح بدهم کدام زندگی را می‌گویم.

«همه چیز در زمان حال اتفاق می‌افتد. ما در زمان حال خودمان را محکوم می‌کنیم یا نجات می‌دهیم، تمام مدت. مدام طرف عوض می‌کنیم، از واگنی به واگن دیگر می‌پریم، از یک دنیای موازی به دنیایی دیگر. باید این را باور کنی.»
 «باور می‌کنم. فکر می‌کنم منظورت را می‌فهمم.»

بعد قطاری از مسیر مقابل می‌گذرد. پنجره‌های روشن چشمک‌زنان می‌گذرند؛ صدای قطار را می‌شنویم، انفجار هوا را حس می‌کنیم. واگن حتی شدیدتر از همیشه تکان‌تکان می‌خورد.

«حالا باید به آن سوی دیگر بروم، که در همین "قطار"ی است که اسمش زمان و مکان است. کار سختی نیست. فقط باید حلقه‌ی زرینی را تصور کنی که روی بدنت بالاوپایین می‌رود، اول آهسته، و بعد کم کم سرعت می‌گیرد. در نووزی بیرسک که با هم بودیم خیلی خوب عمل کرد. برای همین می‌خواهم این تجربه را تکرار کنم. من تو را بغل کردم و تو مرا، و حلقه تقریباً بی‌زحمت مرا به درون گذشته پرتاب کرد.»

«همین؟ فقط باید یک حلقه را تصور کنی؟»

چشم‌هایم به کامپیوتر روی تخت بغل تخته خیره شده. بلند می‌شوم و به تخت می‌آورم.

«فکر می‌کنیم کامپیوتر پر از عکس و تصویر و پنجره‌ای رو به جهان است، اما واقعیتش، آنچه روی صفحه می‌بینیم، چیزی جز یک سلسله صفر و یک نیست که برنامه‌نویس‌ها بهش می‌گویند زبان دودویی.»

«ما احتیاج داریم واقعیتی مرئی در اطرافمان خلق کنیم؛ در واقع، اگر این کار را نمی‌کردیم، انسان‌ها هیچ وقت در برابر درند گانشان دوام نمی‌آوردند. چیزی ساختیم به اسم "حافظه"، درست مثل کامپیوتر. حافظه ما را از خطر حفاظت می‌کند، اجازه می‌دهد مثل موجودات اجتماعی زندگی کنیم، غذا پیدا کنیم، رشد کنیم، هر چه را یاد گرفته‌ایم به نسل بعد منتقل کنیم، اما موضوع اصلی زندگی این نیست.»

کامپیوتر را روی میز می‌گذارم و به تخت برمی‌گردم.

«آن حلقه‌ی آتش فقط ترفندی است برای آزاد کردن ما از حافظه‌مان. جایی چیزی درباره‌اش خوانده‌ام. اسم نویسنده‌اش الان یادم نیست، اما می‌گفت هر شب موقع خواب دیدن، ناهشیارانه همین کار را می‌کنیم: وارد گذشته‌ی اخیر یا دورمان می‌شویم. وقتی بیدار می‌شویم، فکر می‌کنیم چه خواب‌های احمقانه‌ای. اما احمقانه نیست. به دیدار بُعد دیگری رفته‌ایم، جایی که حوادث دقیقاً مطابق اینجا اتفاق نمی‌افتد. فکر می‌کنیم چرند و پرند است، چون وقتی بیدار می‌شویم، بی‌درنگ

به دنیایی که به وسیله‌ی حافظه‌مان نظم گرفته برمی گردیم، که روش ما برای درک زمان حال است. آنچه را در خواب دیده‌ایم به سرعت فراموش می‌کنیم.»
«واقعاً برگشتن به یک حلول گذشته یا یک بُعد دیگر به همین سادگی است؟»

«وقتی خواب می‌بینیم یا عمداً این حالت را برمی‌انگیزیم، آره، اما برانگیختن این حال واقعاً توصیه نمی‌شود. وقتی آن حلقه بدنت را در اختیار بگیری، روح در نوعی برزخ شناور می‌شود. اگر نداند کجا می‌رود، در خواب عمیقی فرو می‌رود و ممکن است به جاهایی رانده بشود که ازش استقبال نمی‌شود، و بعد یا هیچ چیزی یاد نمی‌گیرد یا حتی مشکلات گذشته را به زمان حال می‌آورد.»

سیگاره‌ایمان را تمام می‌کنیم. زیرسیگاری را روی صندلی بغل تخت می‌گذارم و ازش می‌خواهم دوباره بغلم کند. قلبش دارد تندتر می‌زند.
«من یکی از آن هشت تا زنم؟»

«بله. تمام کسانی که در "گذشته" با آن‌ها مشکل داشته‌ایم، در زندگی ما مدام دوباره ظاهر می‌شوند. عرفا بهش می‌گویند چرخ زمان. در هر حلول بیشتر از این موضوع آگاه می‌شویم و تعارض‌ها کم‌کم برطرف می‌شود. وقتی تمام تعارض‌ها همه‌جا تمام شود، نوع بشر وارد مرحله‌ی جدیدی می‌شود.»

«این تعارض‌ها را در گذشته خلق کردیم تا بتوانیم بعداً حلشان کنیم؟»

«نه، تعارض‌ها برای نوع بشر لازم بود تا بتواند به شکلی و در جهتی که در پرده‌ی اسرار است، تکامل یابد. زمانی را تصور کن که همه‌ی ما بخشی از نوعی سوپ زیست‌شناختی بوییم که زمین را پوشانده بود. سلول‌ها میلیون‌ها سال به همان شکل تکثیر می‌شدند. بعد یکی‌شان تغییر کرد. در آن مرحله، میلیارد‌ها سلول دیگر گفتند: "درست نیست، آن سلول با بقیه‌ی ما در تعارض است."»

«به همین منوال، این جهش باعث شد سلول‌های اطراف سلول ما هم عوض شوند. "اشتباه" پس از "اشتباه" دیگر، و همین باعث شد از آن سوپ آمیب‌ها، ماهی‌ها، جانورها و انسان‌ها بیرون بیایند. تعارض برای تکامل ضروری بود.»

سیگار دیگری روشن می کند.

«اما چرا باید این تعارض ها را الان حل کنیم؟»

«برای اینکه کیهان، قلب خدا، منبسط و منقبض می شود. شعار کیمیا گر ها بود: منحل کن و منعقد کن. یعنی از هم جدا کن و دوباره به هم نزدیک کن. نپرس چرا، چون نمی دانم.»

«امروز بعد از ظهر با ویراستارم جدل می کردید. به لطف این تقابل هر کدام توانستید چراغی را روشن کنید که دیگری از آن بی خبر بود. از هم جدا و باز به هم نزدیک شدید، و همه مان از آن سود بردیم. ماجرا می توانست نتیجه ی کاملاً متفاوتی داشته باشد: مقابله ای که نتیجه ی مثبتی نداشت. در این صورت، موضوع کمتر روشن گرانه می بود یا باید بعداً حل می شد. نمی توانست حل نشده بماند، چرا که انرژی نفرت بین شما دو نفر می توانست تمام واکن را متعفن کند. و این واکن، می دانی، استعاره ای از زندگی است.»

علاقه ی زیادی به این نظریات ندارد.

«پس شروع کن. من هم باهات می آیم.»

«نه، نمی آیی. شاید مرا بغل کرده باشی، اما نمی دانی کجا می روم. این کار را نکن. قول بده حلقه را تصور نکنی. حتی اگر راه حل کاملی پیدا نکنم، قول می دهم بهت بگویم قبلاً کجا همدیگر را دیده ایم. نمی دانم این اولین ملاقاتمان در زندگی های گذشته بوده یا نه، اما تنها ملاقاتی است که ازش مطمئنم.»

جواب نمی دهد.

اصرار می کنم: «قول بده. امروز سعی کردم دوباره بیرمت به الف. اما دیگران آنجا ایستاده بودند. معنی اش این است که باید قبل از تو به آنجا بروم.»

مرا کنار می زند و سعی می کند بلند شود. می گیرمش.

می گوید: «همین الان برویم الف. این ساعت کسی آنجا نیست.»

«خواهش می کنم حرفم را باور کن. دوباره بغلم کن و سعی نکن زیاد

حرکت کنی، حتی اگر خوابت به هم می ریزد. بگذار بینم اول می توانم جوابی بگیرم؟ آتش مقدس را روی کوه روشن کن، چون آنجا که می روم، به سردی مرگ است.»

هلال دوباره می گوید: «من یکی از آن زن هام، نه؟»

همان طور که ضربان قلبش گوش می دهم، می گویم: «آره.»

«آتش را روشن می کنم و بالای سرت می مانم و مراقبت هستم. با آرامش خاطر برو.»

حلقه را تصور می کنم. بخششی که قبلاً نصیب کرده، آزادترم می کند و خیلی زود حلقه به اختیار خودش شروع می کند به بالا و پایین رفتن روی بدنم، و مرا به جایی رهنمون می شود که دلم نمی خواهد، اما باید بروم.

فتوای ریشه‌کنی

سرم را از روی نامه برمی دارم و به زوج برازنده‌ی پیش رویم نگاه می‌کنم. مرد، پیراهن سفید کتانی بسیار تمیز و کت مخملی با آستین‌های زردوزی پوشیده. زن پالتو پوست به تن دارد و جامه‌ی پشمی‌اش مرواریدنشان است و یقه‌ی توری و بلند بلوز آستین بلند سفیدش، صورت مضطربش را قاب گرفته. با مافوقم صحبت می‌کنند.

زن با لبخند زورکی می‌گوید: «سال‌هاست با هم دوستیم»، انگار می‌خواهد ما را متقاعد کند که چیزی عوض نشده و فقط سوء تفاهمی پیش آمده: «شما تعمیدش دادید و در مسیر حقیقت گذاشتیدش».

بعد رو به من می‌کند و می‌افزاید: «و تو او را بهتر از همه می‌شناسی. با هم بازی می‌کردید و با هم بزرگ شدید، فقط به خاطر این از هم جدا شدید که تو تصمیم گرفتی کشیش بشوی.»
مفتش بی تفاوت می‌ماند.

زوج ملتسمانه نگاهم می‌کنند، تمنای کمک دارند. بارها در خانه‌شان خوابیده‌ام و نان و نمکشان را خورده‌ام. بعد از مرگ والدینم پناهم دادند. سرم را به تأیید تکان می‌دهم. من پنج سال بزرگ‌ترم، اما راست می‌گویند، من او را بهتر از همه می‌شناسم. بله، همبازی بودیم و با هم بزرگ شدیم و قبل از پیوستن به فرقه‌ی دومینکن، او را زن زندگی‌ام می‌دانستم.

حالاً نوبت پدرش است که با مفتش صحبت کند. لبخندش مثل لبخند مادر کاذب است: «از دوست‌هایش حرف نمی‌زنیم. نمی‌دانم دوست‌هایش چه کار

می کنند یا کرده اند. من اعتقاد دارم کلیسا وظیفه دارد کفر را ریشه کن کند، همان طور که تهدید مورها را ریشه کن کرد. این زن ها حتماً گناهکارند، چون کلیسا که هیچ وقت اشتباه نمی کند، اما هر دو می دانید که دختر ما بی گناه است.»

دیروز سران فرقه برای بازدید سالانه به شهر آمدند. تمام اهالی در میدان اصلی جمع شده بودند. کسی مجبورشان نکرده بود بیایند، اما هر کس نمی آمد، بلافاصله مورد سوءظن قرار می گرفت. خانواده ها از هر طبقه ای جلوی کلیسا جمع شده بودند. یکی از سران از روی متنی خواند و دلیل این دیدار را توضیح داد: نقاب از چهره ی کفار کندن و رساندن آن ها به پیشگاه قضای الهی و زمینی. بعد لحظه ی رحمت رسید و کسانی که احساس می کردند از وظایف الهی شان قصور کرده اند، می توانستند داوطلبانه به گناهانشان اعتراف کنند و مشمول تنبیه خیلی ملایمی بشوند. اما با وجود وحشتی که در چشم های همه موج می زد، هیچ کس تکان نخورد.

بعد از مردم خواستند فعالیت های مشکوک را گزارش بدهند. کارگر مزرعه ای قدم جلو گذاشت و نام هشت دختر را برد. همه او را می شناختند، مردی که دخترهای خودش را کتک می زد، اما هر یکشنبه به مراسم عشای ربانی می رفت، انگار بره ی معصوم خدا باشد.

مفتش رو به من می کند و سر تکان می دهد و من فوراً نامه را به او می دهم. نامه را کنار توده ای کتاب می گذارد.

زن و مرد منتظرند. با وجود سرما، پیشانی پدر دختر از عرق می درخشد. «هیچ کس از خانواده ی ما قدم جلو نگذاشت، چون آدم های خدا ترسی هستیم. نیامده ایم تمام آن دخترها را نجات بدهیم، فقط دخترمان را می خواهیم. به تمام مقدسات قسم همین که شانزده سالش بشود، می فرستیمش به یک صومعه. جسم و روحش هدفی نخواهد داشت جز خدمت به عزت الهی.»

سرانجام مفتش می گوید: «آن مرد جلوی تمام شهر به دخترها اتهام زد. اگر دروغ می گفت مردم رسوایش می کردند. بیشتر گزارش ها از اشخاص گمنام می آید. چنین شجاعتی بی نظیر است.»

پدر دختر که خوشحال شده که مفتش دست کم سکوتش را شکسته، فکر می کند شاید فرصتی برای مذاکره پیش آمده باشد.

«این مرد با من سر عناد دارد، شما خودتان خبر دارید. از کار اخراجش کردم، چون به دخترم طمع داشت. کارش هیچ ربطی به ایمانش ندارد، فقط انتقام جویی است.»

دلش می خواست اضافه کند که در مورد بقیه دخترها هم وضع همین است. شایعاتی هست که همین کارگر مزرعه با دوتا از دختران خودش رابطه‌ی جنسی دارد. آدم منحرفی است که فقط با رابطه‌ی جنسی با دخترهای جوان ارضا می شود.

مفتش کتابی را از میان توده‌ی کتاب‌های روی میزش برمی دارد.

«دلم می خواهد حرفت را باور کنم و آماده‌ام که به من ثابت بشود. اما باید مطابق دستورالعمل رفتار کنم. اگر بی گناه باشد، دلیلی برای ترس ندارد. ما مطلقاً کاری را که اینجا نوشته باشد انجام نمی دهیم. بله، قبول دارم که در ابتدا کمی افراط کرده‌ایم، اما حالا منضبط تر و مراقب تریم. حالا دیگر هیچ کس زیر دست ما نمی میرد.»

کتاب را بالا می گیرد: 'Directorium Inquisitorum'. پدر دختر کتاب را می گیرد، اما بازش نمی کند. محکم نگهش داشته، انگار می خواهد لرزش دست‌هایش را پنهان کند.

مفتش ادامه می دهد: «بله، آیین نامه‌ی رفتاری ما، ریشه‌های آیین مسیح

۱ «کتاب راهنمای تفتیش»، اثر مهم نیکلاس آیمیش، مفتش کل کلیسای کاتولیک رم است که در سال ۱۳۷۶ نگاشته شد. در این کتاب به تعریف «جادوگری» پرداخته و روش‌های کشف جادوگران را توضیح می دهد.

و روش‌های منحط کفار در این کتاب آمده. کتاب همچنین توضیح می‌دهد چه گونه مؤمنان را از کفار تمیز بدهیم.»

زن دستش را به دهانش می‌برد، انگار می‌خواهد وحشت و اشک‌هایش را ببلعد. فهمیده اینجا به جایی نمی‌رسند.

«من نیستم که به دادگاه می‌روم و توضیح می‌دهم که این دختر در بچگی چه گونه با به قول خودش "دوستان نامرئی" حرف می‌زده. همه در شهر می‌دانند که او و دوستانش اغلب به جنگل می‌روند و دور یک لیوان شیشه‌ای برعکس می‌نشینند، انگشت‌هایشان را رویش می‌گذارند و سعی می‌کنند با نیروی فکرشان تکانش بدهند. چهارتایشان اعتراف کرده‌اند که سعی کرده‌اند با ارواح مردگان ارتباط برقرار کنند تا از آینده باخبر و از نیروهای شیطانی بهره‌مند شوند، از جمله توانایی مکالمه با به قول خودشان "نیروهای طبیعت". خدا تنها نیرو و تنها قادر است.»

«اما همه‌ی بچه‌ها از این کارها می‌کنند!»

مفتش بلند می‌شود، به طرف میز من می‌آید، کتاب دیگری را برمی‌دارد و شروع می‌کند به ورق زدن. با وجود رفاقتی که او را به این خانواده پیوند می‌دهد – که تنها دلیل موافقتش به این ملاقات است – می‌خواهد موضوع تا یکشنبه تمام شود. سعی می‌کنم با چشم‌هایم تا جایی که می‌توانم قوت قلب بدهم. در این لحظه چشم‌هایم تنها ابزار ارتباطی من است، چرا که در حضور مافوق هستم و اجازه ندارم اظهار نظر کنم.

اما متوجه نمی‌شوند. تمام فکرشان معطوف به هر حرکت مفتش است. مادر که سعی دارد یأسش را پنهان کند، می‌گوید: «التماس می‌کنم دخترمان را حفظ کنید. اگر دوست‌هایش اعتراف کرده‌اند، فقط به‌خاطر...»

شوهرش دستش را محکم می‌گیرد و حرفش را قطع می‌کند. اما مفتش حرفش را کامل می‌کند:

«شکنجه بوده؟ بین، ما سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم و درباره‌ی تمام

وجوه الهیات صحبت کرده‌ایم. مطمئناً می‌دانی که خدا درون تک‌تک این دخترها حضور دارد و هرگز اجازه نمی‌دهد رنج ببرند یا به چیزی که حقیقت ندارد اعتراف کنند. فکر می‌کنی همین یک ذره درد برای بیرون کشیدن بدترین زشتکاری‌ها از درون روح این‌ها کافی است؟ حضرت پاپ اینوسان چهارم بیشتر از دویست سال پیش در فتوای ریشه‌کنی^۱ خودش بر اعمال شکنجه مهر تأیید زد. به خاطر لذت که شکنجه نمی‌کنیم، به عنوان آزمون ایمان آن را به کار می‌بریم. کسی که موضوعی برای اعتراف نداشته باشد، از روح القدس قوت قلب می‌گیرد و حفاظت می‌شود.»

لباس‌های گرانبها و پر تجمل زن و شوهر در تضاد آشکاری است با آن اتاق خالی از هرگونه وسایل رفاه — به جز آتشی که روشن شده تا کمی اتاق را گرم کند. پرتو نوری از درز دیوار سنگی به درون می‌تابد و جواهرات روی انگشترها و گردنبند زن را به تالالو در می‌آورد.

مفتش می‌گوید: «اولین بار نیست که از رُم مقدس برای بازدید این شهر می‌آیند. در دیدارهای قبلی هیچ‌کدام شکایت نداشتید و فکر نمی‌کردید کار ما ناعادلانه است. برعکس، سر شام خودتان این عملکرد را تأیید کردید و گفتید تنها راه برای جلوگیری از توسعه‌ی شرّ است. هروقت شهر را از کفار پاکسازی می‌کردیم، شما هلهله می‌کردید. می‌دیدید که ما مستبدان بی‌رحم نیستیم، بلکه سالکان حقیقتیم، موضوعی که اغلب به قدر کافی شفاف و واضح نیست.»

«اما...»

«اما آن اتفاق‌ها برای دیگرانی می‌افتاد که به نظر شما حقشان بود شکنجه بشوند و در آتش بسوزند،» بعد به مرد اشاره کرد، «یک بار خود شما خانواده‌ای را که همسایه‌تان بودند گزارش کردید. گفتید مادر خانواده با جادوی سیاه باعث مرگ گاو و گوسفندهای شما شده است. وقتی ما ثابت کردیم که ادعای شما صحت دارد، محکوم شدند و...»

قبل از تکمیل جمله‌اش مکث کرد، انگار کلمات را مز مزه می‌کرد:
 «من به شما کمک کردم زمین آن خانواده را تقریباً مفت بخرید. تقوای
 شما پاداش خیلی خوبی گرفت.»
 رو به من می‌کند:

«کتاب *Malleus Maleficarum* را برایم بیاور.»

به سراغ کتابخانه‌ی پشت میز می‌روم. مرد خوبی است، معتقد است دارد
 کار درست را انجام می‌دهد. انتقام شخصی نمی‌گیرد؛ به نام دینش عمل می‌کند.
 هر چند هیچ وقت احساساتش را به من نگفته، اغلب دیده‌امش که به افقی دور دست
 خیره می‌شود، انگار از خدا می‌پرسد چرا چنین بار سنگینی بر دوشش گذاشته.
 کتاب قطور و جلد چرمی زرکوب را به دستش می‌دهم.

«همه‌اش اینجاست، در کتاب مالتوس مالفیکاروم، یا پتک ساحران. تحقیقی
 طولانی و مفصل بر توطئه‌ای کیهانی برای بازگرداندن بت پرستی، اعتقاد به طبیعت
 به عنوان تنها ملجأ، اعتقاد خرافی به تناسخ، هنر پست طالع بینی و به اصطلاح
 "دانش" که اسرار دین را کتمان می‌کند. ابلیس می‌داند که نمی‌تواند تنها عمل
 کند و به ساحران و دانشمندان احتیاج دارد تا جهان را بفریبند و به فساد بکشند.
 «درحالی که مردان ما در غربت برای دین و برای ملکوت خدا می‌جنگند و
 می‌میرند، زن‌ها به این فکر افتاده‌اند که برای مدیریت آفریده شده‌اند، و بز دلانی
 که فکر می‌کنند خردمندند، برای یافتن چیزی که به آسانی در کتاب مقدس
 پیدا می‌شود، به سراغ واسطه‌های روحی یا نظریات علمی می‌روند. وظیفه داریم
 جلوی این انحطاط را بگیریم. من این دخترها را به اینجا نیاوردم. من فقط وظیفه
 دارم کشف کنم که بی‌گناهند یا باید روحشان را نجات داد.»

برمی‌خیزد و از من می‌خواهد همراهش بروم.

«دیگر باید بروم. اگر دخترتان بی‌گناه باشد، فردا نشده به خانه برمی‌گردد.»
 زن خودش را روی زمین و به پای مافوقم می‌اندازد.

«خواهش می‌کنم! وقتی بچه بود خودتان بغلش می‌کردید.»

مرد آخرین ورقش را بازی می‌کند.

«همین الان تمام زمین‌ها و ثروتم را به کلیسا می‌بخشم. یک کاغذ و قلم بدهید تا امضا کنم. می‌خواهم دست در دست دخترم از اینجا بروم.»

مفتش زن را کنار می‌زند، اما زن همچنان که صورتش را در میان دست‌هایش گرفته، شیون کنان به زانو می‌ماند.

«فرقه‌ی دومنیکن دقیقاً به همین دلیل انتخاب شد که چنین اتفاقی نیفتد. مفتشان قدیمی به راحتی ارث‌شاء می‌کردند، اما فرقه‌ی دومنیکن همواره با طلب صدقه امرار معاش کرده و می‌کند. پول ما را وسوسه نمی‌کند؛ برعکس، پیشنهاد بی‌شرمانه‌ی شما وضع دخترتان را فقط بدتر می‌کند.»

مرد شانه‌های مرا می‌گیرد.

«تو مثل پسر ما بودی! وقتی پدر و مادرت مردند، ما در خانه‌ی خودمان پناهت دادیم تا عمویت دیگر با تو بد رفتاری نکند.»

با اینکه می‌ترسم مفتش بشنود، در گوشش زمزمه می‌کنم: «نگران نباش. نگران نباش.»

هرچند، به من پناه داده بود تا مثل برده روی زمینش کار کنم. هرچند، او هم هر وقت اشتباهی می‌کردم، کتکم می‌زد و به من توهین می‌کرد.

خودم را از میان دست‌هایش بیرون می‌کشم و به طرف در می‌روم. مفتش برای بار آخر به طرف زن و شوهر برمی‌گردد:

«روزی قدر دادم خواهید بود که دخترتان را از لعنت ابدی نجات دادم.»

«لباسش را در بیاور.»

مفتش پشت میز بزرگی با چند صندلی خالی در اطرافش نشسته.
دو نگهبان به طرف دختر می‌روند، اما او دست‌هایش را بالا می‌گیرد.
«احتیاجی نیست. خودم لباسم را در می‌آورم. فقط، خواهش می‌کنم زجرم
ندهید.»

آهسته دامن مخملی زردوزی‌اش را که به برازندگی لباس مادرش است،
در می‌آورد. بیست مرد داخل اتاق وانمود می‌کنند توجهی ندارند، اما می‌دانم
در ذهنشان چه می‌گذرد: افکار پست، شهوت‌ناک، حریصانه، منحرف.
«پیراهنت را هم همین‌طور.»

پیراهنش را در می‌آورد که بی‌تردید دیروز سفید بوده، اما حالا چروک و
کثیف است. حرکاتش زیادی آهسته و مطالعه‌شده به نظر می‌رسد، اما می‌دانم
چه در سرش می‌گذرد: «او نجاتم می‌دهد. او الان جلوی این کارها را می‌گیرد.»
و من هیچ نمی‌گویم و فقط در سکوت از خدا می‌پرسم آیا این اتفاقی که می‌افتد
حق است؟ دعای پروردگار را پشت سر هم می‌خوانم و از خدا می‌خواهم هم به
او و هم مافوق‌الهام ببخشد. می‌دانم مافوقم در چه فکر است، که این گزارش
ریشه در نه فقط حسد و انتقام، که در زیبایی خارق‌العاده‌ی این زن دارد. انگار
چهره‌ی مجسم ابلیس است، زیباترین و منحط‌ترین فرشته‌ی آسمان.

اینجا همه پدر دختر را می‌شناسند، می‌دانند چه قدر قدرتمند است و چه بلایی
می‌تواند بر سر هر کس به دخترش دست بزند بیاورد. دختر به من نگاه می‌کند
و من رویم را بر نمی‌گردانم. بقیه در آن اتاق بزرگ زیرزمینی پخش‌شد، در سایه

پنهان شده‌اند، می‌ترسند دختر از این مخمصه جان به در ببرد و همه‌شان را رسوا کند. بزدل‌ها. برای خدمت به هدفی والا به اینجا فراخوانده شده‌اند تا جهان را تزکیه کنند. چرا از دختری بی‌دفاع مخفی می‌شوند؟

«لباس‌های دیگر را هم در بیاور.»

هنوز نگاهش به من دوخته است. دستش هایش را بالا می‌آورد و، نوار تنها تن پوشش، زیرپیراهنی آبی‌اش، را باز می‌کند و می‌گذارد روی زمین بیفتد. چشم هایش به من التماس می‌کند که جلوی این ماجرا را بگیرم، و من با حرکت آرام سرم جواب می‌دهم، که یعنی نگران نباشد، همه چیز مرتب است.

مفتش به من می‌گوید: «بین نشان شیطان را دارد؟»

شمع را برمی‌دارم و به طرفش می‌روم. نوک سینه‌های کوچکش سفت شده، هرچند نمی‌دانم به خاطر سرماست یا بی‌اراده از برهنه ایستادن در برابر این همه مرد تحریک شده. پوستش از سرما دانه‌دانه شده. از پنجره‌ی بلند و از میان شیشه‌های ضخیم، نور زیادی به داخل نمی‌تابد، اما همان اندک نور پوست بی‌عیب و نقص و سفیدش را به درخشش درمی‌آورد. لازم نیست زیاد بگردم، روی شرمگاهش — که در زمان‌های وسوسه‌ی شدید، در خیال خودم می‌بوسیدم — در سمت بالا و چپ، نشان شیطان را در میان موها می‌یابم. به وحشت می‌افتم. شاید حق با مفتش باشد، چرا که این سندی انکارناپذیر است بر رابطه‌ی جنسی دختر با شیطان. آمیزه‌ای از انزجار، اندوه و خشم به من دست می‌دهد.

باید مطمئن شوم. کنار بدن برهنه‌اش زانو می‌زنم و به آن علامت نگاه می‌کنم: خالی هلالی شکل.

«خال مادرزاد است.»

مثل والدینش فکر می‌کند می‌تواند با باز کردن سر صحبت دیگران را به بی‌گناهی‌اش متقاعد کند. از هنگامی که وارد اتاق شدم، مدام در حال دعا بوده‌ام و از خدا خواسته‌ام به من قوت بدهد. کمی درد دارد، اما همه چیز باید در کمتر از نیم ساعت تمام بشود. حتی اگر این علامت سند انکارناپذیر جرمش باشد، قبل از

اینکه جسم و روحم را وقف خدمت به خدا کنم، او را دوست داشتم. می دانستم والدینش هرگز اجازه نخواهند داد زنی اشراف زاده با دهقانی ازدواج کند.

و آن عشق هنوز در من چنان قوی است که غلبه بر آن دشوار است. نمی خواهم زجرش را ببینم.

«من هرگز شیطان را احضار نکرده‌ام. تو مرا می شناسی و دوستانم را هم. بهش بگو...» به مافوقم اشاره می کند: «که من بی گناهم.»

مفتش با مهربانی حیرت آوری حرف می زند، مهربانی اش تنها می تواند از رحمت الهی سرچشمه گرفته باشد.

«من هم خانواده‌ی تو را می شناسم، اما کلیسا آگاه است که شیطان رعایایش را نه بر اساس طبقه‌ی اجتماعی، که بر اساس توانایی آن افراد در اغواگری با کلمات یا با زیبایی کاذب انتخاب می کند. عیسی مسیح گفت که شرّاز دهان انسان‌ها برمی آید. اگر شرّ در درون است، با جیغ‌های تو بیرون کشیده می شود و به اعترافات می بدل می شود که ما انتظارشان را داریم. اگر شرّی درونت نباشد، می توانی درد را تحمل کنی.»

«من سردم است، می شود...»

مفتش باز با مهربانی، اما قاطعیت می گوید: «تا ازت نخواسته‌اند، حرفی نمی زنی. فقط سرت را به علامت بلی یا نه تکان بده. دوستانت حتماً به تو گفته‌اند چه اتفاقی می افتد، درست است؟»

سرش را تکان می دهد.

«آقایان، لطفاً بنشینید.»

حالا آن مردان مجبور می شوند چهره‌شان را نشان بدهند. قضات، کاتب‌ها و اشراف دور میز بزرگی که تا الان مفتش تنها نشسته بود، می نشینند. فقط من و نگهبان‌ها و دختر سرپا می مانیم.

ترجیح می دادم این اراذل اینجا نبودند. اگر فقط ما سه نفری بودیم، مطمئنم

مفتش تحت تأثیر قرار می گرفت. مردم بیشتر گزارش‌ها را گمنام رد می کنند، چون از حرف همشهری‌هایشان می ترسند؛ اگر این گزارش در ملاء عام رد نشده بود، شاید هیچ اتفاقی نمی افتاد. اما سرنوشت تصمیم گرفته که امور مسیری متفاوت در پیش بگیرد، و کلیسا به این اراذل احتیاج دارد و مراحل قانونی باید طی شود. کلیسا که در گذشته به زیاده‌روی متهم شده بود، فرمانی صادر شد که همه چیز در مدارک مدنی مناسب درج شود. به این ترتیب در آینده همگان خواهند دانست که مقامات مذهبی با شرافت و در دفاعی مشروع از دین عمل کرده‌اند. حکم از سوی دولت صادر می شود؛ مفتشان دینی فقط وظیفه دارند شخص گناهکار را شناسایی و معرفی کنند.

«نترس. همین الان با والدینت صحبت کردم و قول دادم هر کاری از دستم بریاید بکنم تا مشخص شود تو هرگز در مراسمی که به شرکت در آن‌ها متهم شده‌ای، حضور نداشته‌ای. که تو ارواح مردگان را احضار نکرده‌ای تا از آینده باخبر بشوی، و هرگز سعی نکرده‌ای زندگی‌های گذشته‌ات را ببینی، که طبیعت را نمی‌پرستی، که حواریون شیطان هرگز بدنت را لمس نکرده‌اند، علی‌رغم نشانی که به‌وضوح اینجا دیده می‌شود.

«تو می‌دانی که...»

همه‌ی حاضران که حالا زندانی می‌تواند صورتشان را ببینند، با عصبانیت به طرف مفتش برمی‌گردند و انتظار دارند برخورد قاطعی بکنند. اما او فقط انگشتش را بر لبش می‌گذارد و از او می‌خواهد به دادگاه احترام بگذارد.

دعاهایم دارد مستجاب می‌شود. از خدا می‌خواهم مافوقم را سرشار از تسامح کند تا دختر را به گرفتار «چرخ» نکند. هیچ کس نمی‌تواند در مقابل چرخ مقاومت کند و تنها کسانی را بر آن قرار می‌دهند که از گناهانشان مطمئنند. تا حالا هیچ کدام از دخترانی که در برابر این دادگاه حاضر شده‌اند، مجبور به تحمل این تنبیه بیش از حد نشده‌اند. متهم را به چرخ می‌بندند. روی چرخ پر از میخ و زغال گذاخته است. وقتی چرخ می‌چرخد، گوشت متهم می‌سوزد و پاره می‌شود.

«تخت را بیاورید.»

دعاهایم دارد مستجاب می‌شود. یکی از نگهبان‌ها دستور را اجرا می‌کند. دختر سعی می‌کند فرار کند، هرچند می‌داند ممکن نیست. از یک طرف اتاق به طرف دیگر می‌دود، به دیوارهای سنگی می‌خورد، به طرف در می‌رود، اما عقبش می‌زنند. با وجود سرما و رطوبت، بدنش خیس عرق است و در آن نور کم برق می‌زند. مثل دخترهای دیگر جیغ نمی‌زند، فقط سعی دارد فرار کند. نگهبان‌ها سرانجام او را می‌گیرند و در آن بلوا، تعمداً به پستان‌هایش و موهای شرمگاهی‌اش دست می‌زنند.

دو مرد دیگر با تختی چوبی می‌آیند که در هلند و اختصاصاً برای کلیسای مقدس ساخته شده. امروزه استفاده از آن در کشورهای متعددی توصیه می‌شود. تخت را نزدیک میز می‌گذارند و دختری را که در سکوت دست‌وپا می‌زند رویش می‌بندند. پاهایش را باز می‌کنند و قوزک دو پایش را با دو حلقه در انتهای تخت قفل می‌کنند. بعد بازوهایش را بالای سرش می‌برند و به طناب‌های متصل به یک اهرم می‌بندند.

می‌گویم: «من اهرم را می‌گیرم.»

مفتش نگاهم می‌کند. معمولاً این کار سربازهاست، اما می‌دانم این وحشی‌ها ممکن است خیلی راحت عضلاتش را پاره کنند، و ضمناً در چهار مورد قبلی به من اجازه داده اداری کار را در دست بگیرم.

«بسیار خوب.»

به طرف تخت می‌روم و دست‌هایم را بر میله‌ی چوبی که از شدت استفاده ساییده شده، می‌گذارم. مردهای دیگر به جلو خم می‌شوند. منظره‌ی دختر برهنه‌ای که به تخت بسته شده و پاهایش باز است، می‌تواند همزمان جهنمی و بهشتی تصور شود. شیطان و سوسه و تحریکم می‌کند. امشب با تازیانیه از بدنم بیرونش می‌کنم، و به همراه شیطان، این فکر را که الان دلم می‌خواهد اینجا باشد و او را در آغوش بگیرم و در برابر آن نگاه‌ها و لبخندهای دزدکی حفظش کنم.

خطاب به شیطان فریاد می‌زنم: «به نام مسیح، تو را پشت سر می‌گذارم.» و خیلی آرام اهرم را فشار می‌دهم. بدنش محکم کشیده می‌شود. وقتی ستون فقراتش به بالا قوس برمی‌دارد، ناله‌ی زیادی نمی‌کند. فشار را کم می‌کنم و ستون فقراتش شل می‌شود.

همچنان بی‌وقفه دعا می‌کنم و از خدا طلب رحمت. وقتی مرز درد پشت سر گذاشته شود، روح قوی می‌شود. تمنیات روزمره بی‌معنا می‌شود و انسان تزکیه می‌شود. رنج حاصل تمنیات است، نه درد. صدایم ملایم و آرامش‌بخش است.

«دوستان شیوه‌ی کار را برایت گفته‌اند، نه؟ وقتی این اهرم را حرکت بدهم، بازوهایت به عقب کشیده می‌شود، مفصل شانه‌ات در می‌رود، ستون فقرات جابه‌جا می‌شود و پوست پاره می‌شود. مجبورم نکن تا آنجا بروم. خیلی ساده، مثل دوست‌هایت اعتراف کن. مافوقم گناهانت را می‌آمرزد و با دستور توبه به خانه برمی‌گردد و همه‌چیز روبه‌راه می‌شود. هیئت مقدس تا مدتی به این شهر نمی‌آید.»

نگاهی به کنارم می‌کنم تا مطمئن شوم کاتب حرف‌هایم را درست می‌نویسد تا برای آیندگان بماند.

می‌گوید: «اعتراف می‌کنم. بگو گناهم چیست و اعتراف می‌کنم.»

اهرم را آرام فشار می‌دهم، فقط به اندازه‌ای که از درد فریاد بکشد. خواهش می‌کنم، مجبورم نکن جلوتر از این بروم. خواهش می‌کنم، کمکم کن، همین الان اعتراف کن.

«من نمی‌توانم به تو بگویم گناهت چیست. حتی اگر بدانم، تویی که باید گناهانت را در محضر دادگاه اعلام کنی.»

شروع می‌کند به گفتن هرچه می‌خواهیم بشنویم، و به این ترتیب شکنجه را غیرضروری می‌کند، اما دارد حکم مرگ خودش را می‌نویسد و باید جلوی

را بگیرم. اهرم را کمی محکم تر فشار می دهم تا ساکتش کنم، اما با وجود درد، ادامه می دهد. از پیش آگاهی هایش می گوید، از اینکه حس می کند در آینده چه اتفاقی می افتد، از اینکه طبیعت اسرار طبیی زیادی را بر او و دوستانش آشکار کرده. اهرم را باز هم محکم تر فشار می دهم، به امید اینکه ساکت شود، اما ادامه می دهد، کلماتش با فریادهای درد آمیخته است.

مفتش می گوید: «صبر کن. بگذار حرفش را بشنویم. فشار را کم کن.»

بعد رو به مردان دیگر می کند و می گوید:

«ما همه شاهدیم. کلیسا درخواست مرگ با آتش برای این قربانی نگون بختِ شیطان دارد.»

نه! می خواهم به دختر بگویم ساکت شود، اما همه نگاهم می کنند.

یکی از قضات می گوید: «دادگاه موافقت می کند.»

این جمله را می شنود و برای همیشه از دست می رود. برای اولین بار پس از ورودش به اتاق، چشم هایش تغییر می کند و حالت مصممی را می گیرد که فقط می تواند زادهی اهریمن باشد.

«به تمام گناهان دنیا اعتراف می کنم. اعتراف می کنم خواب ورود مردان به بستر و بوسه هایشان را دیده ام. یکی از این مردان تو بودی، و اعتراف می کنم که در خوابم تو را اغوا کردم. اعتراف می کنم که با دوست هایم جمع شدیم تا ارواح مردگان را احضار کنیم، چون می خواستم بدانم آیا روزی با مردی که همیشه رؤیایش را داشتم ازدواج می کنم؟»

و با سرش به من اشاره می کند.

«آن مرد تو بودی. منتظر بودم کمی بزرگ تر بشوم و تو را وسوسه کنم از زندگی رهبانی ات دست بکشی. اعتراف می کنم نامه ها و خاطراتی را نوشتم که بعد سوزاندمشان، چرا که از تنها کسی حرف می زدم که بعد از پدر و مادرم به من محبت کرد و دوستش داشتم: تو...»

اهرم را محکم تر فشار می‌دهم. فریاد می‌زند و از حال می‌رود. بدنش خیس عرق است. نگهبان‌ها می‌خواهند آب سرد روی صورتش بریزند تا به اعتراف‌گیری ادامه بدهیم. اما مفتش جلوی‌شان را می‌گیرد.

«نیازی نیست. فکر می‌کنم دادگاه به قدر کافی شنیده. با زیرپیراهنش بپوشانیدش و به سلولش برگردانید.»

بدن برهنه و پیراهن زیر آبی‌اش را که روی زمین افتاده برمی‌دارند و می‌برند. مفتش رو به مردان سنگدل کنارش می‌کند.

«آقایان، منتظر حکم مکتوب شما می‌مانم، مگر آنکه کسی اینجا حرفی در دفاع از متهم داشته باشد. در این صورت در حکم تجدید نظر می‌کنیم.»

همه برمی‌گردند و نگاهم می‌کنند، بعضی امیدوارند هیچ نگویم، بعضی امیدوارند نجاتش بدهم، چون همان‌طور که خودش گفت، من می‌شناسمش.

چرا آن حرف‌ها را اینجا زد؟ چرا احساساتی را پیش کشید که موقعی که تصمیم به ترک دنیا و خدمت خدا گرفتم، به آن سختی برشان غلبه کردم؟ چرا اجازه نداد ازش دفاع کنم، وقتی می‌توانستم جانش را نجات بدهم؟ حالا اگر به نفعش حرفی بزنم، فردا همه‌ی شهر می‌گویند که به این دلیل نجاتش داده‌ام که همیشه مرا دوست داشته. آبرو و زندگی حرفه‌ای‌ام برای ابد بر باد می‌رود.

«اگر تنها یک صدا در دفاعش برخیزد، آماده‌ام رحمت کلیسای مقدس را نصیبش کنم.»

من اینجا تنها کسی نیستم که خانواده‌ی او را می‌شناسد. بعضی‌ها الطافی به خانواده‌اش می‌یونند، بعضی پول بدهکارند، و بعضی هم از حسادت برانگیخته‌اند. هیچ کس کلامی نخواهد گفت، مگر آن‌ها که به خانواده‌اش هیچ بدهی ندارند.

«آیا ختم مذاکرات را اعلام کنم؟»

مفتش، هرچند آموخته‌تر و مؤمن‌تر از من است، انگار کمک مرا می‌خواهد. هرچه باشد، او اینجا به همه گفت که مرا دوست دارد.

یوزباشی به عیسی گفت: «فقط کلامی بگو و خادمم شفا خواهد یافت.»
فقط یک کلام و خادمم شفا خواهد یافت.

لب‌هایم باز نمی‌شود.

مفتش چیزی بروز نمی‌دهد، اما می‌دانم از من منزجر شده. رویش را به
بقیه‌ی گروه می‌کند.

«کلیسا که در اینجا من، این مدافع خاضع، نمایندگی‌اش را برعهده دارم،
در انتظار حکم مکتوب مرگ می‌ماند.»

مردها در گوشه‌ای جمع می‌شوند و ندای شیطان را می‌شنوم که بلندتر از
همیشه در گوشم فریاد می‌زند و سعی دارد سردرگم کند؛ مثل کمی قبل. اما من
هیچ اثر برگشت‌ناپذیری بر بدن چهار دختر دیگر نگذاشتم. بعضی از برادرها را
دیده‌ام که اهرم را تاجایی که می‌رود فشار می‌دهند، احشای زندانی‌ها می‌ترکد،
خون از دهانشان بیرون می‌ریزد، بدنشان یک پا درازتر می‌شود و جان می‌سپزند.
مردها با برگه‌ی کاغذی که همه امضا کرده‌اند برمی‌گردند. حکم همان
است که شامل چهار دختر دیگر شده: سوختن در آتش.

مفتش از همه تشکر می‌کند و بی‌آنکه کلامی به من بگوید می‌رود. مردان
مسئول قضاوت و قانون هم می‌روند، بعضی‌شان دارند درباره‌ی شایعات جدید
محلّی غیبت می‌کنند، دیگران سرشان را پایین انداخته‌اند. به طرف آتش می‌روم،
یکی از زغال‌های گداخته را برمی‌دارم و زیر جامه‌ام، به پوستم می‌چسبانم. بوی
گوشت سوخته را حس می‌کنم، دست‌هایم می‌سوزد و بدنم از درد منقبض
می‌شود، اما تکان نمی‌خورم.

وقتی درد فرومی‌خوابد، می‌گویم: «پروردگارا، باشد که این داغ تا ابد بر
تنم بماند، تا هرگز از یاد نبرم امروز چه کسی بودم.»

خشی کردن انرژی بدون جنباندن یک عضله

زنی به شدت آرایش کرده با لباس سنتی - که کمکی هم اضافه وزن دارد - آهنگ‌های محلی می‌خواند. امیدوارم همه اوقات خوشی داشته باشند؛ مهمانی بزرگی است و با هر کیلومتر راه آهنی که پشت سر می‌گذاریم، بیشتر احساس سرخوشی می‌کنم.

امروز بعد از ظهر، یک لحظه همان آدمی شدم که قبل از شروع این سفر بودم: غرق افسردگی. اما زود حالم خوب شد. اگر هلال مرا بخشیده، چرا باید احساس گناه کنم؟ رفتن به گذشته و باز کردن زخم‌های قدیمی نه آسان است و نه چندان مهم. تنها توجیهش این است که اطلاعاتی که به دست می‌آورم شاید کمک کند زمان حال را بهتر بفهمم.

از بعد از آخرین مراسم امضای کتاب سعی کرده‌ام کلمات درست را برای هدایت هلال به سمت حقیقت پیدا کنم. مشکل واژه‌ها این است که حس کاذبی به آدم می‌دهند که منظورش را رسانده و حرف دیگران را می‌فهمد. اما وقتی برمی‌گردد و با سرنوشت روبه‌رو می‌شود، پی می‌برد که کلمات کافی نیست. خطیبان برجسته‌ی زیادی را می‌شناسم که از عمل به توصیه‌های خودشان عاجزند. ضمناً، وصف یک موضوع یک چیز است و تجربه‌اش چیز دیگر. مدت‌ها قبل فهمیدم که رزم‌آوری در جست‌وجوی رؤیایش، باید از آنچه در می‌کند الهام بگیرد، نه آنچه در خیالش می‌کند. فایده‌ای ندارد به هلال بگویم با هم چه از سر گذرانده‌ایم، چرا که کلماتی که مجبورم برای توصیفش به کار ببرم، قبل از خروج از دهانم مرده‌اند.

تجربه‌ی اتفاقی که در آن سیاهچال افتاد، شکنجه و مرگ در آتش، کمکی به هلال نمی‌کند. برعکس، ممکن است به شدت بهش صدمه بزند. هنوز چند روزی راه در پیش است و به بهترین شکل سعی می‌کنم کمکش کنم رابطه‌مان را درک کند، بی‌آنکه مجبور بشود آن همه رنج را دوباره از سر بگذراند.

می‌توانم بی‌خبر از اوضاع نگهش دارم و هیچ نگویم، اما بدون دلیلی منطقی، حس می‌کنم حقیقت او را هم از مسائل بسیاری که در این حلول تجربه می‌کند، آزاد می‌کند. تصادفی نبود که وقتی من حس کردم زندگی‌ام دیگر مثل رودی به سوی دریا جاری نیست، تصمیم گرفتم به سفر بروم. این کار را کردم چون همه چیز در اطرافم انگار راكد شده بود. این هم تصادفی نبود که هلال هم همین احساس را کرده بود.

پس خدا باید با من همکاری کند و راهی برای گفتن حقیقت به هلال بنام بدهد. همه‌ی ساکنان این واگن، هر روز وارد مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی‌شان می‌شوند. ویراستارم انسان‌تر و کمتر تدافعی است. یائو که الان کنارم ایستاده، سیگار می‌کشد و مردم را در پیست رقص تماشا می‌کند، بی‌تردید خوشحال است که با نشان دادن از یاد رفته‌های من، دانش خودش را هم تازه کرده. امروز صبح در سالن ورزشی که اینجا در ایرکوتسک پیدا کرد، آی‌کی‌دو تمرین کردیم. بعد گفت:

«باید همیشه آماده‌ی حمله‌ی دشمن باشیم و بتوانیم در چشم‌های مرگ نگاه کنیم تا مرگ راهمان را روشن کند.»

اوئه‌شیا قول‌های زیادی برای راهنمایی کسانی دارد که می‌خواهند خودشان را وقف طریق صلح کنند. اما قولی که یائو انتخاب کرده، درست در ارتباط با تجربه‌ی دیشب من است؛ موقعی که هلال در میان بازوانم خوابیده بود. دیدن مرگ او راه مرا روشن کرده.

یائو ظاهراً روشی برای شیرجه زدن در جهان موازی دارد، تا همپای اتفاقاتی که برای من می‌افتد حرکت کند. او کسی است که بیشتر از همه با او حرف زده‌ام

(تجربه‌های خارق‌العاده‌ای با هلال داشته‌ام، اما هلال مدام ساکت و ساکت‌تر می‌شود)، اما هنوز نمی‌توانم بگویم می‌شناسمش. مطمئن نیستم با گفتن اینکه عزیزان ما از بین نمی‌روند، بلکه صرفاً وارد بُعد دیگری می‌شوند، کمکی بهش کرده باشم. هنوز انگار افکارش معطوف زنش است و تنها کاری که حالا از دستم برمی‌آید، این است که او را با واسطه‌ی روحی بسیار خوبی در لندن ارتباط بدهم. آنجا تمام جواب‌هایی را که می‌خواهد می‌گیرد و تمام نشانه‌هایی را که حرف‌های مرا درباره‌ی ابدیت زندگی تأیید می‌کند، می‌یابد.

من خیلی ناگهانی تصمیم گرفتم با قطار عرض آسیا را طی کنم، اما مطمئنم هریک از ما دلیلی برای حضور در اینجا، در ایر کوتسک داریم. این اتفاق فقط وقتی می‌افتد که همه‌ی انسان‌های درگیر ماجرا، در جایی در گذشته با هم ملاقات کرده‌اند و با هم به سمت آزادی سفر می‌کنند.

هلال با مرد جوانی هم‌سن خودش می‌رقصد. کمی زیاده‌نوشی کرده و زیادی پر حرارت است. یکی دو بار پیشم آمد و گفت چه قدر پشیمان است که ویولونش را نیاورده. واقعاً حیف است. مردم اینجا حق دارند افسون و طلسم ویولونیست اول بی‌نظیر یکی از محترم‌ترین کنسرواتوارهای روسیه را تجربه کنند.

خواننده‌ی چاق صحنه را ترک می‌کند. گروه موسیقی همچنان می‌نوازد و مردم شروع می‌کنند به بالاوپایین پریدن و داد زدن که: «کلاشنیکف! کلاشنیکف!» اگر موسیقی گورال برگوویچ آن قدر مشهور نبود، هر کس رد می‌شد خیال می‌کرد اینجا مهمانی تروریست‌هاست.

هلال و دوست جدیدش به همدیگر چسبیده‌اند و یک قدم با بوسه فاصله دارند. همسفرهایم بی‌شک نگرانند که مبادا از این موضوع ناراحت باشم. اما فکر می‌کنم چه خوب. کاش فقط با مردی آشنا می‌شد که خوشبختش می‌کرد و آینده‌ی حرفه‌ای درخشانش را بر هم نمی‌زد، کسی که او را غروب در آغوش

می گرفت و هروقت به کمک احتیاج داشت برایش آتش مقدس را روشن می کرد. لیاقتش را دارد.

یائو همچنان که رقص مردم را تماشا می کند، می گوید: «می توانم آن علامت ها را روی پوست درمان کنم. چینی ها مرهمی برایش دارند.»
می دانم ممکن نیست.

«آه، خیلی هم بد نیست. به فواصل غیر منظم می آیند و می روند، اما اگر مای حلقوی درمان ندارد.»

«در فرهنگ چین، می گوئیم این اتفاق فقط برای سربازهایی می افتد که در زندگی های قبلی شان در جنگ سوخته اند.»

لبخند می زنم. یائو نگاهم می کند و لبخند می زند. نمی دانم خودش فهمیده چه گفته؟ این علایم حاصل آن روز در سیاهچال است. یادم است همین ضایعات پوستی را بر دست آن نویسنده ی فرانسوی دیدم که در زندگی دیگری بودم. بهش می گویند اگر مای حلقوی یا نومولوس، چون ضایعات هم اندازه و هم شکل سکه های رومی یا نومولوس است... یا داغ سوختگی ناشی از زغال گذاخته.

موسیقی قطع می شود. وقت شام است. سراغ هلال می روم و از دوستش هم دعوت می کنم به ما بپیوندند. حتماً از خواننده هایی است که برای آن شب انتخاب و دعوت شده اند. هلال با حیرت نگاهم می کند.

«اما قبلاً از کسان دیگری دعوت کرده ای.»

می گویم: «همیشه جا برای یک نفر دیگر هست.»

«همیشه نه. توی زندگی همه چیز ترن درازی نیست که بلیت کافی برای همه داشته باشد.»

مرد جوان درست منظورش را نمی فهمد، اما به وضوح متوجه می شود اتفاق غریبی در جریان است. توضیح می دهد که قول داده با خانواده اش شام بخورد. تصمیم می گیرم کمی تفریح کنم.

می‌پرسم: «شعرهای مایاکوفسکی را خوانده‌ای؟»

«نه. خواندن کارهایش دیگر در مدرسه اجباری نیست. یک جورهایی شاعر دولتی بود.»

حق دارد، اما وقتی هم‌سن او بودم کارهای مایاکوفسکی را دوست داشتم و کمی از زندگی‌اش می‌دانم.

ناشرم جلو می‌آید، می‌ترسد بخواهم غیرتی‌بازی دریاورم و دعوا راه بیندازم، اما، مثل خیلی چیزهای دیگر در زندگی، امور آن‌طور نیستند که می‌نمایند.

«عاشق زن ناشرش شد که رقصنده بود. رابطه‌ی عشقی پرشوری داشتند که نقشی کلیدی داشت در اینکه شعرهایش کمتر سیاسی و بیشتر انسانی بشود. با اینکه همیشه اسم‌ها را در شعرهایش عوض می‌کرد، ناشرش خوب می‌دانست که مایاکوفسکی درباره‌ی زن او می‌نویسد، اما به انتشار کارهایش ادامه داد. زنش هم شوهرش را دوست داشت و هم مایاکوفسکی را. راه حلی که پیدا کردند این بود که سه‌تایی با هم زندگی کنند. اتفاقاً خیلی هم خوشبخت بودند.»

همسر ناشرم به شوخی می‌گوید: «خوب، من هم شوهرم را دوست دارم هم تو را! چرا نمی‌آیی روسیه زندگی کنی؟»
مرد جوان پیام را گرفته.

می‌پرسد: «دوست دخترت است؟»

«حداقل پانصد سال است که عاشقش‌م. اما جوابت نه است: مثل پرنده‌ها آزاد است. زن جوانی است با آینده‌ی حرفه‌ای درخشان، اما هنوز کسی را پیدا نکرده که با عشق و احترامی که لایقش است، با او رفتار کند.»

هلال می‌گوید: «چه مزخرفاتی! واقعاً فکر می‌کنی احتیاج دارم کسی برایم شوهر پیدا کند؟»

مرد جوان باز توضیح می‌دهد که باید برای شام خانه باشد، تشکر می‌کند و می‌رود. خواننده‌های مهمان دیگر به ما ملحق می‌شوند تا پیاده به رستوران برویم.

موقعی که از خیابان رد می‌شویم، یائو می‌گوید: «بیخشید فضولی می‌کنم، اما رفتار الان با هلال و آن جوان و با خودت اصلاً درست نبود. در مورد هلال اصلاً احترامی برای عشقش به خودت قائل نشدی. در مورد آن جوان که از خواننده‌هایت هم هست، طوری رفتار کردی که حس کرد دارد ازش سوءاستفاده می‌شود. خودت هم اسیر تکبر شدی و می‌خواستی ثابت کنی که مهم‌تری. اگر از روی حسادت بود، بخشودنی بود. اما تو حسودیت نشده بود. فقط به دوست‌هایت نشان دادی که برایت مهم نیستند، که حقیقت ندارد.»

سرم را به تأیید تکان می‌دهم. رشد روحانی لزوماً با خردورزی همراه نیست. یائو ادامه می‌دهد: «یک چیز دیگر، خواندن مایاکوفسکی در مدرسه اجباری بود، و، همان‌طور که همه می‌دانند، قضیه‌ی تخت‌خواب سه نفره‌شان به خوبی و خوشی ختم نشد. مایاکوفسکی در سی‌وهفت سالگی یک گلوله توی مغز خودش شلیک کرد.»

حالا ساعتان پنج ساعت از مسکو جلوتر است. الان که شام ما در ایر کوتسک شروع می‌شود، در مسکو مردم تازه ناهارشان را تمام کرده‌اند. شهر افسون خودش را دارد، اما حال و هوای گروه ما پرتنش‌تر از موقعی شده که سوار قطار بودیم. شاید عادت کرده‌ایم به دنیای کوچکمان دور میز و سفر به سمت مقصدی مشخص؛ و هر ایستگاه به معنای انحراف از مسیری است که انتخاب کرده‌ایم.

هلال بعد از ماجرای مهمانی خلق و خوی خوشی ندارد. ناشرم دارد با عصبانیت با موبایلش با کسی بحث می‌کند، هرچند یائو به من اطمینان می‌دهد که بحث سر مشکلات توزیع کتاب است. سه خواننده‌ی مهمان هم محجوب‌تر از معمول به نظر می‌رسند.

نوشیدنی سفارش می‌دهیم. یکی از خواننده‌ها هشدار می‌دهد که مراقب باشیم، چرا که نوشیدنی‌ای که به ما می‌دهند، مخلوطی از ودکای مغولی و ودکای

سبیری است و اگر زیاده‌روی کنیم، فردا جوابش را پس می‌دهیم. اما همه‌مان برای رفع تنش مشروب می‌خواهیم. یک گیلّاس می‌خوریم، بعد گیلّاسی دیگر، و قبل از غذا، بطری دوم را سفارش می‌دهیم. آخرش خواننده‌ای که درباره‌ی ودکا به ما هشدار داده بود، به این نتیجه می‌رسد که نمی‌خواهد تنها فرد هشیار سر میز باشد و سه گیلّاس پشت هم سر می‌کشد و همه برایش دست می‌زنیم. همه سر حال می‌آیند به جز هلال که با اینکه به اندازه‌ی ما نوشیده، هنوز کج خلق است. خواننده‌ای که تا دو دقیقه‌ی پیش سعی کرده بود مشروب نخورد و حالا چشم‌هایش از حرارت سرخ شده می‌گوید: «این شهر جای وحشتناکی است. خیابان بیرون رستوران را دیدید.»

یک ردیف خانه‌های زیبای چوبی دیده بودم که این روزها از نوادر است. حس کرده بودم بیشتر به یک موزه‌ی معماری در فضای باز می‌ماند.

«منظورم خانه‌ها نیست، خود خیابان را می‌گویم.»

خوب، پیاده‌رو خیلی عالی نبود، گاهی هم بوی فاضلاب بالا می‌زد.

ادامه می‌دهد: «می‌دانید، مافیا این قسمت شهر را در اختیار دارد. می‌خواهند تمام این منطقه را بخرند و یکی دیگر از آن طرح‌های ساختمانی وحشتناکشان را راه بیندازند. اهالی تا حالا حاضر نشده‌اند زمین‌ها و خانه‌هایشان را بفروشند، و برای همین مافیا اجازه نمی‌دهد هیچ پروژه‌ی مرمتی در این منطقه اجرا بشود. این شهر چهارصد سال قدمت دارد، با آغوش باز از تاجران چینی استقبال کرده و سوداگران الماس و طلا و پوست به شهر احترام گذاشته‌اند، اما حالا مافیا می‌خواهد وارد میدان بشود و همه‌ی این‌ها را از بین ببرد، با اینکه دولت باهاشان مبارزه می‌کند...»

«مافیا» عبارت خیلی عامی است. ناشرم هنوز مشغول مکالمه‌ی تلفنی بی‌پایانش است. ویراستارم از منو گلایه دارد. هلال وانمود می‌کند در دنیای دیگری است. یائو و من ناگهان متوجه چند مرد شده‌ایم که سر میز بغلی نشسته‌اند و ناگهان نسبت به صحبت‌های ما کنجکاوی نشان می‌دهند.

سوء ظن بی خودی پیدا کرده‌ام.

خواننده به نوشیدن و شکوه و گلایه ادامه می‌دهد. دو دوستش با تمام حرف‌هایش موافقت می‌نمایند و از وضع جاده‌ها و حال و روز فرودگاه. این‌ها حرف‌هایی است که همه‌ی ما درباره‌ی شهر خودمان می‌زنیم، اما اینجا هر گلایه‌ای حاوی کلمه‌ی «مافیا» است. سعی می‌کنم موضوع را عوض کنم و درباره‌ی شمن‌های محلی بپرسم، که یائو را هم خوشحال می‌کند که من هنوز آره یا نه نگفتم و خواسته‌اش فراموش نشده. اما جوان‌ها شروع می‌کنند به صحبت درباره‌ی «مافای شمن‌ها» و «مافای صنعت جهانگردی». سومین بطری و دکای مغولی - سیبریایی هم از راه می‌رسد و همه حالا دارند با هیجان بحث سیاسی می‌کنند - به انگلیسی، تا من هم بفهمم، یا برای اینکه آن مردها سر میز بغلی نفهمند. ناشرم سرانجام تلفنش را تمام می‌کند و وارد بحث می‌شود. ویراستارم هم با حرارت به بحث ملحق می‌شود، اما هلال گیلان پشت گیلان سر می‌کشد. فقط یائو کاملاً هشیار است، به دور خیره شده و سعی دارد اضطرابش را پنهان کند. من بعد از گیلان سوم دیگر ادامه نداده‌ام و قصد ندارم بیشتر بنوشم.

و چیزی که سوء ظن به نظر می‌رسید، واقعیت پیدا می‌کند. مردی از سر میز بغلی بلند می‌شود و سراغ ما می‌آید.

حرفی نمی‌زند. فقط به جوان‌هایی که به شام دعوت کرده‌ایم نگاه می‌کند و صحبت قطع می‌شود. همه از دیدنش متعجب به نظر می‌رسند. ناشرم، که کمی به خاطر ودکا و همین‌طور مشکلات توزیع در مسکو گیج است، چیزی به روسی می‌پرسد.

مرد غریبه جواب می‌دهد: «نه، پدرش نیستم. اما نمی‌دانم آن قدر بزرگ شده که این طوری مشروب می‌خورد و حرف‌هایی می‌زند که حقیقت ندارد؟» انگلیسی‌اش عالی است و لهجه‌اش نشان می‌دهد که در یکی از گران‌ترین مدارس انگلستان درس خوانده. صدایش سرد و خنثی است، بدون هیچ اثری از هیجان یا خشونت.

فقط احمق‌ها تهدید می‌کنند و تنها احمق‌ها تهدید را جدی می‌گیرند. اما وقتی کسی با این لحن حرف می‌زند، بوی خطر می‌آید، چرا که فاعل و فعل و موضوع، اگر لازم باشد به عمل در می‌آید.

می‌گوید: «به رستوران اشتباهی آمده‌اید. غذای اینجا مزخرف است و خدماتشان مزخرف‌تر. شاید بهتر باشد جای دیگری غذا بخورید. پول میز را من می‌دهم.»

غذا واقعاً تعریفی ندارد، نوشیدنی هم همان‌طور که به ما هشدار دادند، خیلی بد است، خدمات هم که هولناک است. اما این مرد نگران سلامتی ما نیست: دارند ما را بیرون می‌کنند.

خواننده‌ی جوان می‌گوید: «برویم.»

قبل از اینکه کاری بکنیم، با دوست‌هایش می‌زنند به چاک. مرد به نظر راضی می‌آید و سر میزش برمی‌گردد. برای لحظه‌ای به نظر می‌رسد مشکل حل شده. «راستش من واقعاً از این غذا خوشم آمده و قصد ندارم به رستوران دیگری بروم.»

یائو با لحنی به همان اندازه بی‌احساس و بی‌تهدید این جمله را گفته. نیازی نبود چیزی بگوید؛ مشکل حل شده بود و خواننده‌هایم مسئول به پا شدن مشکل بودند. می‌توانستیم با آرامش غذایمان را تمام کنیم. مرد رو می‌کند به یائو. یکی از همکارانش تلفن موبایلش را برمی‌دارد و بیرون می‌رود. رستوران غرق سکوت می‌شود.

یائو و مرد غریبه به هم خیره می‌شوند.

«غذای اینجا مسموم‌تان می‌کند و بی‌درنگ می‌کشدتان.»

یائو همان‌طور نشسته می‌ماند.

«بنا به آمار، در سه دقیقه‌ای که با هم حرف می‌زدیم، سیصد و بیست نفر در دنیا مرده‌اند و ششصد و چهل نفر به دنیا آمده‌اند. زندگی همین است. نمی‌دانم

چند نفرشان از مسمومیت غذایی مرده‌اند، اما حتماً چند تایی هستند. بعضی‌ها از بیماری طولانی، بعضی در تصادف، و چند در صدی هم به ضرب گلوله مرده‌اند. حتماً زن بیچاره‌ای هم سر زار رفته و بچه‌ی نازاده در لیست موالید ثبت شده. فقط زنده‌ها می‌میرند.»

مردی که با موبایل بیرون رفته بود، برگشته و مردی که سر میز ما ایستاده، همچنان هیچ احساسی نشان نمی‌دهد. سکوت رستوران انگار ابدیتی طول می‌کشد. سرانجام غریبه می‌گوید.

«یک دقیقه‌ی دیگر گذشت. حتماً صد و خورده‌ای نفر دیگر مرده‌اند و دویست و خورده‌ای به دنیا آمده‌اند.»
«دقیقاً.»

دو مرد دیگر در آستانه‌ی در رستوران ظاهر می‌شوند و به طرف میز ما می‌آیند. مرد غریبه آن‌ها را می‌بیند و با حرکت سرش اشاره می‌کند که دوباره بروند.
«غذای اینجا مزخرف و خدماتش افتضاح است، اما اگر همین طوری ترجیح می‌دهید، نمی‌توانم مجبور تان کنم. نوش جان.»

«متشکرم. اما با کمال میل پیشنهادتان را برای پرداخت پول می‌پذیریم.»
مرد رو به یائو، انگار کس دیگری اینجا نیست، می‌گوید: «البته.» دستش را در جیبش می‌کند، و همه فکر می‌کنیم الان است که یک اسلحه بیرون بیاورد، اما فقط کارت ویزیتی غیر تهدیدآمیز در می‌آورد.

«اگر به کار احتیاج داشتی یا از کار فعلیات خسته شدی، تماسی با من بگیر. شرکت املاک ما شعبه‌ی خیلی بزرگی در روسیه دارد و به آدم‌هایی مثل تو احتیاج داریم؛ یعنی کسانی که می‌فهمند مرگ فقط در آمار وجود دارد.»

کارتش را به یائو می‌دهد، با هم دست می‌دهند، و مرد برمی‌گردد سر میزش. رستوران کم‌کم دوباره زنده می‌شود و صدای صحبت مردم جای سکوت را می‌گیرد، و همه با حیرت به یائوی قهرمان خیره می‌شوند که بدون شلیک یک

گلوله، دشمن را شکست داد. هلال هم سر حال آمده و حالا سعی دارد خودش را در مکالمه‌ی ابلهانه‌ای درباره‌ی پرنده‌های شکم‌پر و کیفیت ودکای مغولی - روسی جا کند. غلیان آدرنالین حاصل از ترس، مستی را ناگهان از سر همه پرانده. نباید بگذارم این فرصت از دست برود. بعداً از یائو می‌پرسم چه‌طور اعتماد به نفسش را حفظ کرده. حالا اما می‌گویم:

«می‌دانید، خیلی تحت تأثیر ایمان مذهبی مردم روسیه قرار گرفتم. کمونیسم هفتاد سال بهشان گفت که دین افیون توده‌هاست، اما فایده‌ای نداشت.»
ویراستارم می‌گوید: «مارکس ظاهراً اصلاً از معجزات افیون خبر نداشت.»
همه می‌خندند. ادامه می‌دهم:

«در مذهب من هم همین اتفاق افتاد. ما به نام خدا آدم کشتیم، به نام عیسی شکنجه دادیم، به این نتیجه رسیدیم که زنان تهدیدی برای جامعه هستند و هر نمودی از خلاقیت زنان را سرکوب کردیم، ربا خوردیم، بی‌گناهان را کشتیم و با شیطان پیمان بستیم. اما باز هم، دو هزار سال بعد، هنوز هستیم.»

هلال طعمه را می‌قاید: «من از کلیسا متنفرم. بدترین لحظه‌ی من در این سفر موقعی بود که مجبورم کردی وارد آن کلیسا در نووزی بیرسک بشوم.»
«فرض کن به زندگی‌های قبلی اعتقاد داری و در یکی از حلول‌های گذشته، دادگاه تفتیش عقاید به نام دینی که واتیکان سعی داشت تحمیل کند، تو را در آتش سوزانده باشد. آیا این باعث می‌شود از کلیسا بیشتر بدت بیاید؟»

بدون هیچ درنگی جواب می‌دهد:

«نه. فرقی نمی‌کند. یائو از مردی که سر میز ما آمده بود متنفر نبود؛ فقط خودش را آماده‌ی نبردی بر سر اصولش کرده بود.»
«اما اگر بی‌گناه بوده باشی چه؟»

ناشرم وارد صحبت می‌شود. شاید در این باره هم کتابی منتشر کرده...

«موضوع مرا به یاد جوردانو برونو^۱ می‌اندازد. کلیسای کاتولیک به عنوان مردی فرهیخته به او احترام می‌گذاشت، اما وسط رُم سوزاندنش. در دادگاه گفت: "من از آتش نمی‌ترسم، اما شما از حکمتان می‌ترسید". حالا مجسمه‌اش در همان نقطه‌ای که به دست به اصطلاح "متحدانش" به قتل رسید، بر پا شده. به این دلیل پیروز شد که صرفاً انسان‌ها برش قضاوت کردند، نه عیسی.»

«می‌خواهی بی‌عدالتی و جنایت را توجیه کنی؟»

«ایدا. قاتل‌ها از نقشه‌ی روزگار محو شدند، اما جوردانو برونو همچنان با ایده‌هایش در دنیا نفوذ دارد. شجاعتش پاداش گرفت. به هر حال، زندگی بدون علت، یعنی زندگی بدون معلول.»

ظاهراً صحبت در همان مسیری پیش می‌رود که من می‌خواهم.

راست به هلال نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «اگر تو جوردانو برونو بودی، می‌توانستی جلادهایت را ببخشی؟»

«منظورت چی است؟»

«من پیرو دینی هستم که وحشت‌های زیادی در گذشته به پا کرده. منظورم این است. چون با همه‌ی این جنایت‌ها، هنوز عیسی را دوست دارم و این عشق خیلی قوی‌تر از نفرت کسانی است که خودشان را جانشینان او نامیدند. و هنوز به راز استحاله‌ی نان و شراب به گوشت و خون عیسی اعتقاد دارم.»

«این مشکل خودت است، اما من فقط ترجیح می‌دهم فاصله‌ام را با کلیساها و کشیش‌ها و آیین‌های مذهبی حفظ کنم. موسیقی و تأمل خاموش بر طبیعت برایم کاملاً کافی است. اما این حرف‌های ربطی به دیده‌های در...»

مکث می‌کند و کلماتش را می‌سنجد: «به آن تمرین با حلقه‌ی نور دارد؟»

نمی‌گوید در تخت با هم بودیم. با وجود شخصیت قوی و مزاج متغیرش، سعی دارد مرا حفاظت کند.

«نمی‌دانم. همان‌طور که در قطار گفتم، هر اتفاقی که در گذشته افتاده یا در آینده می‌افتد، در زمان حال هم رخ می‌دهد. شاید دلیل ملاقاتمان این بود که من جلاد تو بودم، تو قربانی من بودی و وقتش است که از تو طلب بخشش کنم.» همه می‌خندند. من هم.

«خوب، پس با من مهربان‌تر باش، کمی بیشتر توجه کن. حالا، جلوی همه، آن سه کلمه‌ای را که دلم می‌خواهد بشنوم بگو.»

می‌دانم می‌خواهد بگویم: «من دوست دارم.»

«سه تا جمله‌ی سه کلمه‌ای می‌گویم: یک، تو حفاظت شده‌ای. دو، جای نگرانی نیست. سه، من ستایش می‌کنم.»

«خوب، من هم چیزی بگویم. فقط کسی که می‌تواند بگوید "دوستت دارم"، می‌تواند بگوید "می‌بخشمت".»

همه دست می‌زنند. برمی‌گردیم سراغ ودکای مغولی - روسی، و از عشق، تعقیب‌ها و آزارها و جنایت‌ها به نام حقیقت حرف می‌زنیم، و از غذای رستوران. این مکالمه امشب ادامه خواهد یافت. هلال منظورم را نمی‌فهمد، اما اولین و مشکل‌ترین قدم برداشته شده.

موقعی که می‌رویم، از یائو می‌پرسم چرا تصمیم گرفت آن روش را پیش بگیرد و همه را در خطر بیندازد.
«اما اتفاقی نیفتاد، مگر نه؟»

«نه، اما ممکن بود بیفتد. این جور آدم‌ها عادت به بی‌احترامی ندارند.»

«جوان‌تر که بودم، خیلی مرا این جور ییرون می‌کردند و با خودم عهد کردم وقتی بزرگ شدم، هرگز نگذارم این اتفاق دوباره بیفتد. تازه، من بهش بی‌احترامی نکردم؛ فقط به همان شکلی که خودش می‌خواست، باهاش روبه‌رو شدم. چشم‌ها دروغ نمی‌گویند، و او می‌دانست رفتارم بلوف نیست.»

«با این حال مبارزه طلبی کردی. در شهر کوچکی هستیم و ممکن بود فکر کند اقتدارش را زیر سؤال می‌بری.»

«از نووژی بیرسک که بیرون آمدیم، چیزی درباره‌ی این قضیه‌ی الف گفتم. چند روز پیش متوجه شدم چینی‌ها هم برایش کلمه‌ای دارند: کی. هردو در نقطه‌ی انرژی یکسانی ایستاده بودیم. نمی‌خواهم درباره‌ی اتفاقی که ممکن بود بیفتد فلسفه‌بافی کنم، اما هر کس به خطر آشنا باشد، می‌داند که در هر لحظه از زندگی‌اش ممکن است در مقابل حریفی قرار بگیرد - دشمن نه، حریف، هم‌آورد. وقتی هم‌آورد از قدرتش مطمئن باشد، مثل آن مرد، باید با او روبه‌رو بشوی، و گرنه به خاطر ناتوانی در اعمال قدرتت، زیر پای خودت را خالی کرده‌ای. دانستن اینکه چه گونه به حریف احترام بگذاری، فاصله‌ی زیادی با رفتار چاپلوس‌ها و بزدل‌ها و خائن‌هاست.»

«اما می‌دانی که او...»

«مهم نیست کی بود. مهم روش او برای مدیریت بر انرژی‌اش بود. از روش مبارزه‌اش خوشم آمد، او هم از روش من خوشش آمد. همین.»

رُز زرین

بعد از نوشیدن آن همه ود کای مغولی - روسی، سردرد و حشمتناکی دارم و هیچ کدام از قرص ها و شربت ها تأثیری نداشته. روز آفتابی و بی ابری است، اما باد پرسوزی می آید. هر چند اواخر بهار است، اما هنوز شن های ساحل با قطعات یخ آمیخته است. با وجود چندین لایه لباس، سرما تحمل ناپذیر است.

اما تنها یک فکر در سرم است: خدای من، به منزل رسیده ام!

جلویم دریاچه ی پهناوری است. آن قدر بزرگ است که به زحمت کرانه ی دیگرش را می بینم. یک قایق ماهیگیری، در پس زمینه ی قله های برف گرفته، در حال عبور از دریاچه ی زلال است و احتمالاً شب برمی گردد. فقط دلم می خواهد اینجا باشم، به تمامی حاضر، چرا که مطمئن نیستم هرگز برگردم. چند نفس عمیق می کشم و سعی می کنم تمام آن زیبایی را به درون بکشم.

«یکی از زیباترین چیزهایی است که در عمرم دیده ام.»

یائو با این حرف من تشویق می شود و تصمیم می گیرد اطلاعاتی را به خوردم بدهد. توضیح می دهد که دریاچه ی بایکال که در متون چینی به دریای شمال معروف است، تقریباً ۲۰ درصد سطوح آب شیرین زمین را به خودش اختصاص داده و بیش از بیست و پنج میلیون سال عمر دارد. متأسفانه هیچ کدام از این اطلاعات برایم جالب نیست.

«حواسم را پرت نکن. می خواهم تمام این منظره را جذب روحم کنم.»

«خیلی بزرگ است. چرا شیرجه نمی زنی تا روح را در روح دریاچه

غرق کنی؟»

به عبارت دیگر، یعنی خطر سرمازدگی و مرگ از هیپوترمی در سیری را به جان بخرم. سرانجام موفق شده توجهم را جلب کند. سرم سنگین است، باد تحمل ناپذیر، و تصمیم می گیریم راست به محلی برویم که قرار است شب را بگذرانیم.

«ممنونم که آمدی. پشیمان نمی شوی.»

به مهمانخانه ای در روستایی کوچک می رویم، شبیه آن ها که در ایر کوتسک دیدم. کنار درش چاهی است و دختر کوچکی کنارش ایستاده و سعی دارد سطل آبی را بالا بکشد. هلال می رود کمکش کند، اما به جای بالا کشیدن طناب، دختر بچه را به محل خطرناکی لب چاه می راند.

می گویم: «بنا به بی چینگ، می توانی شهری را بجنبانی، اما چاه را نه. من می گویم می توانی سطل را بجنبانی، اما این بچه را نه. مراقب باش.»

مادر دختر بیرون می آید و هلال را سرزنش می کند. به حال خودشان می گذارم و به اتاقم می روم. یائو به شدت مخالف آمدن هلال بود. در آنجا که به ملاقات شمن می رویم، زن ها اجازه ی ورود ندارند. بهش گفتم اصراری بر این ملاقات ندارم. این سنت را می شناسم، همه جا پیدا می شود، با چندین شمن در کشور خودم هم ملاقات کرده ام. تنها دلیل موافقتم برای آمدن این بود که یائو در این سفر خیلی چیزها یادم داده و خیلی کمکم کرده.

در ایر کوتسک که بودیم، گفتم: «باید هر لحظه ای را که می توانم با هلال بگذرانم. می دانم چه می کنم. در مسیر بازگشت به سرزمین خودم هستم. اگر الان کمکم نکنند، در این حلول فقط سه فرصت دیگر خواهم داشت.»

دقیقاً منظورم را نفهمید، اما تسلیم شد.

کوله پشتی ام را گوشه ی اتاقم می گذارم، حرارت را تا حداکثر بالا می برم، پنجره ها را می بندم و روی تخت می افتم، به امید اینکه سردردم برطرف شود. همین موقع هلال می آید تو.

«مرا آن بیرون تنها گذاشتی تا با آن زن غریبه حرف بزنم. تو که می دانی من از غریبه ها بدم می آید.»

«اینجا ماییم که غریبه ایم.»

«متنفرم از اینکه مدام درباره ی کارهایم پیشداوری بکنند و مجبور بشوم ترس و احساسات و نقاط ضعفم را مخفی کنم. فکر می کنی من زن شجاع و بااستعدادی هستم که هیچ وقت چیزی مرعوبم نمی کند. خُب، در اشتباهی. همه چیز مرعوبم می کند. از نگاه و لبخند و برخورد نزدیک پرهیز می کنم. تو تنها کسی هستی که واقعاً باهاش حرف زده ام. یا متوجه نشده ای؟»

دریاچه ی بایکال، قله های برفی، آب زلال، یکی از زیباترین مکان ها روی زمین، و این مکالمه ی احمقانه.

«بگذار کمی استراحت کنیم، بعد می رویم قدم بزنیم. امشب دارم شمن را ملاقات می کنم.»

می آید کوله اش را روی زمین بگذارد، اما می گویم: «اتاق خودت را داری.»
«اما توی قطار...»

جمله اش را تمام نمی کند، می رود. در را پشت سرش می کوبد. دراز می کشم و به سقف خیره می شوم، در فکر اینکه چه بکنم. نمی توانم اجازه بدهم احساس گناه هدایت کند. نمی توانم و نمی گذارم، چون زن دیگری را دوست دارم که الان دور از اینجاست و به شوهرش اعتماد دارد، هرچند خیلی خوب او را می شناسد. تمام تلاش های قبلی ام برای توضیح دادن قضیه بی نتیجه بوده؛ شاید اینجا بهترین موقعیت برای کردن قال قضیه با این زن جوان و سواسی، تطبیق پذیر، قوی، اما شکننده، یک بار برای همیشه باشد.

برای اتفاقی که دارد می افتد من مقصر نیستم. هلال هم نیست. زندگی ما را در این موقعیت گذاشته، و فقط امیدوارم برای هر دو مان خیر باشد. امید؟ مطمئنم همین طور است. شروع می کنم به دعا خواندن و بی درنگ به خواب فرو می روم.

بیدار می شوم، به اتاقش می روم و از بیرون می شنوم که ویولون می زند. صبر می کنم تا کارش تمام شود، بعد در می زنم.

«برویم قدم بزنیم.»

نگاهم می کند، متعجب و خوشحال است.

«حالت بهتر است؟ تحمل باد و سرما را داری؟»

«آره، خیلی بهترم. برویم.»

در دهکده قدم می زنیم. به قصه های پریان می ماند. یک روز توریست ها به اینجا می آیند، هتل های عظیم بنا می شود، مغازه ها تی شرت و فندک و کارت پستال و مدل های کوچک خانه های چوبی می فروشند. پارکینگ های عظیم برای اتوبوس های دوطبقه می سازند که مردم را، مسلح به دوربین های دیجیتال می آورند که مصممند تمام آن دریاچه را روی یک سخت افزار کوچک حافظه ثبت کنند. چاهی که دیدیم نابود می شود و جایش را چاه دیگری می گیرد، اما به دستور شهرداری سرش را می بندند، چون خطر سقوط بچه های خارجی در آن وجود دارد. قایق ماهیگیری که امروز صبح دیدم، ناپدید می شود. آب دریاچه میدان عبور قایق های مدرن لوکسی می شود که مردم را در سفرهای یک روزه به انضمام ناهار، به وسط دریاچه می برد. ماهیگیران و شکارچی های حرفه ای از راه می رسند و برای مجوز ماهیگیری و شکارشان، روزانه به اندازه ی تمام سال درآمد ماهیگیرها و شکارچی های محلی می پردازند.

اما فعلاً فقط دهکده ی دوردستی در سبیری است؛ جایی که مرد و زنی که نصف سن مرد را دارد، دارند کنار رودخانه ای که از ذوب شدن یخ ها به وجود آمده راه می روند. کنارش می نشینند.

«صحبت‌های دیشبمان در رستوران یادت است؟»

«کم‌وبیش. زیادی مشروب خورده بودم، اما یادم است یائو جلوی آن مرد انگلیسی ایستاد.»

«درباره‌ی گذشته حرف زد.»

«آره، یادم است. خوب فهمیدم منظورت را، چون آن لحظه‌ای که در الف بودیم، دیدم که چشم‌هایت پر از حالتی آمیخته‌ای از عشق و بی‌تفاوتی است، و سرت را کلاه خرقه‌ی راهبان پوشانده بود. احساس می‌کردم بهم خیانت شده و احساس تحقیرشدگی می‌کردم. اما برایم مهم نیست رابطه‌ی ما در زندگی گذشته چه بوده. ما در زمان حالیم.»

«این رود را می‌بینی؟ خُب، در اتاق نشیمن آپارتمانم در خانه، تابلو نقاشی‌ای از یک رُز شناور در چنین رودی هست. نصف تابلو در معرض تأثیرات آب و عناصر دیگر قرار گرفته و برای همین حاشیه‌ها کمی زمخت است، اما هنوز می‌شود بخشی از آن رُز زیبا را در پس‌زمینه‌ی طلایی دید. نقاشش را هم می‌شناسم. سال ۲۰۰۳ با هم به جنگلی در کوه‌های پیرنه رفتیم و به بستر خشکی به جامانده از جویباری رسیدیم و آن تابلو را زیر سنگ‌های کف بستر جویبار پنهان کردیم.

«نقاش هم‌سرم است. الان، هزاران کیلومتر دور از اینجا، هنوز خواب است، چون هنوز در شهرش سپیده نروده، در حالی که الان اینجا ساعت چهار بعدازظهر است. بیشتر از ربع قرن با هم بوده‌ایم. اولین بار که دیدمش، مطمئن بودم رابطه‌مان به جایی نمی‌رسد و در دو سال اول مطمئن بودم یکی‌مان آن یکی را ترک می‌کند. در پنج سال بعدی همچنان فکر می‌کردم به هم عادت کرده‌ایم و همین که این مسئله را در ک ک کنیم، هر کدام راه خودمان را می‌رویم. فکر می‌کردم رابطه‌ای متعهدتر، مرا از "آزادی"م محروم می‌کند و نمی‌گذارد همه‌ی چیزهایی را که می‌خواهم، تجربه کنم.»

می‌بینم که هلال دارد کمی ناآسوده می‌شود.

«و این چه ربطی به رود و گل رُز دارد؟»

«در تابستان ۲۰۰۲، من دیگر نویسنده‌ی مشهوری بودم و کلی پول داشتم و فکر می‌کردم ارزش‌های اساسی‌ام عوض نشده. اما چه‌طور می‌توانستم مطمئن باشم؟ تصمیم گرفتم امتحانش کنم. اتاق کوچکی در هتلی دوستاره در فرانسه کرایه کردیم به قصد اینکه پنج ماه سال را آنجا بگذرانیم. فقط گنج‌هی کوچکی در اتاق داشتیم و مجبور بودیم تعداد لباس‌هایمان را به حداقل برسانیم. برای پیاده‌روی‌های طولانی در جنگل‌ها و کوه‌ها می‌رفتیم، بیرون غذا می‌خوردیم و هرروز به سینما می‌رفتیم. آن سبک زندگی به ما نشان داد که پرتجمل‌ترین امکانات زندگی در اختیار همه هست.

«هردویمان کارمان را دوست داریم، اما من به لپ‌تاپم احتیاج دارم و زخم نقاش است و نقاش‌ها به استودیوهای بزرگی احتیاج دارند تا بتوانند نقاشی‌هایشان را تولید و انبار کنند. نمی‌خواستم به خاطر من از حرفه‌اش دست بکشد، و پیشنهاد کردم یک استودیو اجاره کنیم. اما در طی این مدت کوه‌ها و دره‌ها و رودها و دریاچه‌ها و جنگل‌ها را تماشا کرده بود. این فکر به ذهنش رسید که: چرا نقاشی‌هایم را اینجا انبار نکنم؟ چرا اجازه نمی‌دهم طبیعت با من همکاری کند؟» چشم‌های هلال بر رود دوخته شده.

«فکر "انبار" کردن تابلوها در فضای باز از همین جا به فکرش رسید. من لپ‌تاپم را برمی‌داشتم و می‌نوشتم، و او روی چمن زانو می‌زد و نقاشی می‌کرد. یک سال بعد سراغ اولین بوم‌ها رفتیم و نتیجه خارق‌العاده و خیلی اصیل بود. اولین تابلویی که از "زیر خاک" درآوردیم، آن گل رُز بود. این روزها، با اینکه خانه‌ای در کوه‌های پیرنه داریم، او همچنان به دفن و بیرون کشیدن تابلوهایش در هر جا که هست ادامه می‌دهد. چیزی که از نیاز زاییده شد، حالا روش خلاقه‌ی اصلی‌اش شده. وقتی به این رود نگاه می‌کنم، به یاد آن رُز می‌افتم و عشقی تقریباً ملموس و جسمانی به او حس می‌کنم، انگار اینجا باشد.»

باد دیگر به شدت قبل نمی‌وزد و آفتاب کمی گرم‌مان می‌کند. نور اطرافمان نمی‌توانست بهتر از این باشد.

می گوید: «حرف را می فهمم و بهش احترام می گذارم. اما در رستوران، وقتی درباره ی گذشته حرف می زدی، چیزی درباره ی نیرومندتر بودن عشق از فرد گفتی.»

«بله، اما عشق حاصل انتخاب هاست.»

«در نووزی بیرسک مجبورم کردی بیخشت و من این کار را کردم. حالا ازت لطفی می خواهم: بهم بگو که دوستم داری.»
دستش را می گیرم. هر دو به رود خیره شده ایم.
می گوید: «سکوت هم جوابی است.»

بازویم را دور شانهاش می اندازم و او سرش را روی شانهاش می گذارد.
می گویم: «دوست دارم. دوست دارم چون تمام عشق های دنیا به رودهای مختلفی می مانند که به یک دریاچه می ریزند، به هم می رسند و عشقی یگانه می شوند که باران می شود و زمین را برکت می بخشد.»

«دوستت دارم، مثل رودی که شرایط مناسب را برای شکوفایی درخت ها و بوته ها و گل ها در کرانه اش فراهم می کند. دوستت دارم، مثل رودی که به تشنگان آب می دهد و مردمان را به هر جا بخواهند، می برد.»

«دوستت دارم، مثل رودی که می فهمد جاری شدن به شکلی دیگر را از فراز آبشارها بیاموزد، و بفهمد که باید در نقاط کم عمق آرام بگیرد. دوستت دارم، چون همه در یک مکان زاده می شویم، از یک سرچشمه، و آن سرچشمه مدام آب ما را تأمین می کند. برای همین، وقتی احساس ضعف می کنیم، فقط باید کمی صبر کنیم. بهار برمی گردد، برف های زمستانی آب می شود و ما را سرشار از نیروی تازه می کند.»

«دوستت دارم، مثل رودی که به شکل قطره ای تنها در کوهستان ها آغاز می کند و کم کمک رشد می کند و به رودخانه های دیگر می پیوندد، تا سرانجام می تواند برای رسیدن به مقصدش، از کنار هر مانعی عبور کند.»

«عشقت را می‌پذیرم و عشق خودم را نثار می‌کنم. نه عشق مردی به یک زن، نه عشق پدری به فرزندش، نه عشق خدا به مخلوقاتش، که عشقی بی‌نام و بی‌توجیه، مثل رودی که نمی‌تواند توجیه کند چرا در مسیری مشخص جاری است، و صرفاً پیش می‌رود. عشقی که نه چیزی می‌خواهد و نه در ازایش چیزی می‌دهد؛ فقط هست. من هرگز مال تو نخواهم بود و تو هرگز مال من؛ اما می‌توانم صادقانه بگویم دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم.»

شاید به خاطر بعد از ظهر باشد، شاید به خاطر نور است، اما الان، کیهان سرانجام در هماهنگی کامل به نظر می‌رسد. همان‌جا که هستیم می‌مانیم، بی‌کوچک‌ترین میل به بازگشت به هتل، جایی که یائو بلاشک منتظرم است.

عقاب بایکال

الان است که هوا تاریک شود. شش نفری نزدیک قایق کوچکی کنار گرفته در ساحل دریاچه ایستاده‌ایم. هلال، یائو، شمن، من و دوزن مسن تر. همه روسی حرف می‌زنند. شمن سرش را تکان می‌دهد. یائو ظاهراً با او بحث می‌کند، اما شمن برمی‌گردد و راهی قایق می‌شود.

حالا یائو و هلال دارند بحث می‌کنند. یائو نگران به نظر می‌رسد، اما فکر می‌کنم از شرایط لذت می‌برد. طریق صلح را با هم تمرین کرده‌ایم و حالا دیگر می‌توانم زبان بدنش را ترجمه کنم. دارد به آزرده‌گی‌ای تظاهر می‌کند که واقعاً احساس نمی‌کند.

«چی می‌گویید؟»

هلال می‌گوید: «ظاهراً من نمی‌توانم با شما بیایم. باید با این دوزنی که هرگز در عمرم ندیده‌ام بمانم و تمام شب را اینجا در سرما بگذرانم، چون کسی نیست که مرا به هتل برگرداند.»

یائو توضیح می‌دهد: «تو هرچه را ما در آن جزیره تجربه می‌کنیم، تجربه می‌کنی. اما نمی‌توانیم سنت را بشکنیم. قبلاً بهت هشدار دادم، اما این پائولو اصرار داشت تو را بیاورد. باید الان برویم، و گرنه لحظه را از دست می‌دهیم، یا آن چیزی که شما بهش می‌گویید الف و من می‌گویم کی، و مطمئناً شمن‌ها هم واژه‌ی خودشان را برایش دارند. خیلی طول نمی‌کشد. دو ساعته برمی‌گردیم.»

اول به هلال لبخند می‌زنم و بعد بازوی یائو را می‌گیرم: «سخت نگیر. تو که دلت نمی‌خواست در هتل می‌ماندی با این خیال که شاید فرصت تجربه‌ی

تازه‌ای را از دست بدهی. نمی‌دانم تجربه‌ی خوبی می‌شود یا بد، اما بهتر از تنهایی شام خوردن است.»

«و تو، ظاهراً فکر می‌کنی آن حرف‌های قشنگ عشقی برای تغذیه‌ی دل آدم کافی است؟ می‌دانم زنت را دوست داری، و درک می‌کنم، اما نمی‌شد دست کم به خاطر دنیایی که به پایت ریخته‌ام، یک جوری تشکر کنی؟»
رویم را برمی‌گردانم. یک گفت‌وگوی احمقانه‌ی دیگر.

شمن موتور قایق را روشن می‌کند و سکان را می‌گیرد. عازم صخره‌مانندی در دویست متری ساحلیم. فکر می‌کنم چند دقیقه‌ای به آنجا می‌رسیم.

«حالا که دیگر برگشتی نیست، چرا این قدر اصرار داشتی این شمن را ببینم؟ تنها خواسته‌ات در تمام این سفر همین بوده، و تو خیلی به من چیز داده‌ای. منظورم تمرین آی کی دو نیست. کمک کردی هماهنگی قطار حفظ بشود، حرف‌های مرا، انگار حرف‌های خودت باشد، ترجمه کرده‌ای، و دیروز اهمیت وارد شدن به نبرد فقط از روی احترام به حریف را یادم دادی.»

یائو سرش را تکان می‌دهد و کمی ناآسوده به نظر می‌رسد، انگار خودش تنهایی مسئول حفظ امنیت آن قایق کوچک است.

«فقط فکر کردم، با توجه به علایقت، بدت نیاید او را ببینی.»

جواب خوبی نیست. اگر دلم می‌خواست شمن را ببینم، خودم می‌گفتم. سرانجام نگاهم می‌کند و سر تکان می‌دهد.

«به این خاطر ازت خواستم، چون عهد کرده بودم در سفر بعدی‌ام به اینجا بیایم. می‌توانستم تنهایی بیایم، اما با ناشرهایت قرارداد بسته بودم که همه‌جا کنار تو باشم. اگر تنها می‌گذاشتم خوش‌شان نمی‌آمد.»

«من همیشه احتیاج ندارم دوروبرم پر آدم باشد. اگر مرا در ایر کوتسک می‌گذاشتی ناشرها مشکلی نداشتند.»

شب دارد سریع تر از حد انتظارم فرود می آید. یائو موضوع را عوض می کند.

«کسی که قایق را می راند، توانایی اش را دارد که با زخم حرف بزند. می دانم دروغ نمی گوید، چون چیزهایی هست که هیچ کس جز من نمی داند. ضمناً جان دختر مرا نجات داده. کاری کرد که هیچ دکتری در بهترین بیمارستان های مسکو، پکن، شانگهای یا لندن نتوانستند. در ازایش هیچ نخواست جز اینکه دوباره به دیدنش بیایم. فقط این بار تصادفاً با تو بودم. شاید بالاخره یاد بگیرم که چیزهایی را که مغزم از پذیرش شان سر باز می زند، بفهمم.»

به صخره نزدیک تر شده ایم. تا یک دقیقه دیگر می رسم.

«جواب خوبی است. ممنون که بهم اعتماد کردی. در یکی از زیباترین جاهای دنیایم، در شبی خارق العاده، به صدای خوردن موج ها به بدنه ی قایق گوش می دهم. ملاقات با این مرد یکی از بركات زیادی است که در این سفر نصیبم شد.»

به جز آن روزی که از هجران زنش برایم گفتم، هرگز احساسی از خودش نشان نداده. حالا دستم را می گیرد و به سینه اش می فشرد. قایق روی ساحل شنی باریکی کناره می گیرد. شن ها به جای لنگر عمل می کنند.

«متشکرم. خیلی متشکرم.»

از صخره بالا می رویم و درست به موقع می رسم تا نگاهی به آسمان سرخ بالای افق بیندازیم. اطرافمان چیزی نیست جز خس و خاشاک، و در شرق سه چهار درخت بی برگ. روی یکی شان بازمانده ی دخیل ها دیده می شود و جسد حیوانی به شاخه ای آویزان است. برای حکمت شمن پیر احترام زیادی قائلم، اما چیز تازه ای نشانم نخواهد داد، چرا که قبلاً راه های بسیاری را پیموده ام و می دانم همه به یک جا می رسند. اما می فهمم که نیتش صائب است و همچنان که برای مناسک آماده می شود، سعی می کنم اطلاعاتم را در مورد شمن ها در طول تاریخ تمدن به یاد بیاورم.



در ادوار کهن، در هر قبیله‌ای دو چهره‌ی بارز وجود داشت. اولی رهبر قبیله بود؛ شجاع‌ترین عضو قبیله که آن‌قدر قدرت داشت که می‌توانست هر مبارز طلبی را شکست بدهد و آن‌قدر باهوش بود که می‌توانست توطئه‌ها را خنثی کند - جنگِ قدرت تازه نیست و از آغاز زمان با ما بوده. وقتی موقعیتش را تثبیت می‌کرد، مسئول حفاظت و سلامت مردمش در جهان مادی بود. به تدریج، چیزی که در اثر انتخاب طبیعی رخ می‌داد، قربانی فساد شد و رهبری کم‌کم موروثی شد و این حس را القا کرد که قدرت ابدی است و از همین حس، امپراتورها و پادشاه‌ها و دیکتاتورها زاده شدند.

اما مهم‌تر از رهبر، شمن بود. از همان ابتدای پیدایش بشر، مردم از حضور قدرتی عظیم‌تر باخبر بودند که می‌توانست زندگی ببخشد و آن را بگیرد، هر چند دقیقاً نمی‌دانستند این قدرت از کجا می‌آید. اولین شمن‌ها زن بودند، سرچشمه‌ی حیات. از آنجا که مجبور نبودند به شکار یا ماهیگیری بروند، و قشتان را به مراقبه و غرق شدن در اسرار مقدس می‌گذراندند. سنت همواره به کسانی منتقل می‌شد که توانا‌ترین بودند و تنها زندگی می‌کردند و معمولاً با کره بودند. در سطحی دیگر زندگی می‌کردند و نیروهای جهان روحانی را با جهان جسمانی توازن می‌بخشیدند.

فرایند تقریباً همیشه یکی بود: شمن از موسیقی (معمولاً از موسیقی ضربی) برای ورود به خلسه استفاده می‌کرد، و بعد معجون‌هایی را می‌نوشید که از مواد طبیعی ساخته شده بود. روحش بدنش را ترک می‌کرد و وارد جهان موازی می‌شد. آنجا با ارواح گیاهان، حیوان‌ها، مردگان و زندگان ملاقات می‌کرد که همه در زمان واحدی موجودیت داشتند؛ جایی که یائو به آن می‌گوید کی و من می‌گویم الف. آنجا هم با هادیانش ملاقات می‌کرد و می‌توانست انرژی‌ها را تعادل ببخشد، بیماری‌ها را شفا بدهد، باران بباراند، صلح را مستقر کند، نمادها و نشانه‌های طبیعت را رمزگشایی کند، و هر کس را که سر راه ارتباط قبیله با مطلق

قرار می گرفت، مجازات کند. آن زمان، وقتی قبیله‌ها ناچار بودند در جست‌وجوی دائمی به دنبال غذا سفر کنند، نمی‌شد معبد یا محراب ساخت. فقط «مطلق» وجود داشت، که قبیله در زهدانش تا ابد به پیش می‌رفت.

اما مقام شمنی نیز مثل رهبری به فساد کشیده شد. از آنجا که سلامت و امنیت گروه به هماهنگی با جنگل، دشت و طبیعت بستگی داشت، زن‌های مسئول این ارتباط روحانی - روح قبیله - مشمول اقتدار زیادی می‌شدند، گاهی حتی بیشتر از رهبر قبیله. در زمانی نامشخص در تاریخ (شاید پس از کشف کشاورزی که کوچ‌نشینی را پایان بخشید)، این عطیه‌ی زنان توسط مردها غصب شد. زور بر هماهنگی غلبه کرد. خصائص طبیعی آن زن‌ها را نادیده گرفتند؛ مهم قدرت بود. قدم بعد سازماندهی سنت شمنی به شکل ساختاری اجتماعی بود - که حالا کلاً در اختیار مردها بود. اولین مذاهب به این ترتیب متولد شد. جامعه عوض شده بود و دیگر صحراگرد نبود، اما احترام و رعب رهبر و شمن در روح انسان ریشه دوانده بود و تا ابد باقی ماند. کاهن‌ها که این را می‌دانستند، با رهبران قبیله متحد شدند تا ملت را سربزه‌زیر نگه دارند. هر کس حاکم را به چالش می‌کشید، تنبیه خدایان در انتظارش بود. زمانی رسید که زن‌ها خواستند نقش‌شان را به عنوان شمن پس بگیرند، چرا که بدون آن‌ها جهان در سراسیمه‌ی بحران قرار داشت. اما هربار سعی می‌کردند پیش بیایند، مثل کفار و فاحشه‌ها با آن‌ها رفتار می‌کردند. اگر نظام از وجود آن‌ها احساس خطر می‌کرد، تردید نمی‌کرد و با سوزاندن در آتش، سنگسار، و در موارد ملایم‌تر، با تبعید تنبیه‌شان می‌کرد. ادیان مادینه از صحنه‌ی تاریخ تمدن محو شد؛ فقط این را می‌دانیم که کهن‌ترین اشیای جادویی که باستان‌شناس‌ها تا حالا کشف کرده‌اند، شمایل ایزدبانوها بوده است. اما ایزدبانوها در غبار زمان گم شدند و قدرت‌های جادویی، زمانی که به مقاصد دنیوی به کار می‌رفت، رقیق شد و نیروی خود را از دست داد. آنچه ماند، فقط ترس از تنبیه الهی بود.

حالا جلویم یک مرد ایستاده، نه زن. هر چند زن‌هایی که در ساحل دریاچه پیش هلال ماندند، بی‌شک قوای مشابهی دارند. حضورش را اینجا زیر سؤال نمی‌برم، چرا که هر دو جنس از عطیه‌ای که اجازه می‌دهد در تماس با ناشناخته قرار بگیرند برخوردارند، مشروط به اینکه نسبت به «بخش مادینه»ی خود گشوده باشند. دلیل اصلی بی‌رغبتی‌ام به این ملاقات، این است که می‌دانم بشر چه قدر از اصلش و رؤیای خدا دور شده است.

شمن دارد در چاله‌ای که برای حفاظت از شعله‌ها کنده، آتش روشن می‌کند و مدام فوت می‌کند. یک جور طبل را کنار آتش می‌گذارد و بطری‌ای حاوی مایعی نامشخص را باز می‌کند. شمن سبیری - جایی که این اصطلاح خلق شد - دارد همان مناسک پاژه‌ها در جنگل‌های آمازون، اچیسروهای مکزیک، کاهن‌های کاندومبله‌ی آفریقا، واسطه‌های روحی در فرانسه، کوراندروها در قبایل سرخپوستی، بومی‌های استرالیا، صاحبان کرامت در کلیسای کاتولیک، مورمون‌های ایالت اوتاه، و غیره و غیره را اجرا می‌کند.

همین است که درباره‌ی این سنت‌ها - که ظاهراً در تعارضی ابدی با هم به سر می‌برند - بسیار حیرت‌آور است. در سطح روحانی مشابهی به هم می‌رسند و در تمام دنیا وجود دارند، هر چند در سطح مادی هیچ ارتباطی با هم ندارند. این در واقع مادر اعظم است که می‌گوید:

«گاهی بچه‌هایم چشم دارند، اما نمی‌بینند؛ گوش دارند، اما نمی‌شنوند. پس از بعضی‌هایشان می‌خواهم نسبت به من کرو و کور نباشند. شاید لازم باشد هزینه‌ای بپردازند، اما مسئول زنده نگه داشتن سنت هستند و روزی برکات من به زمین باز خواهد گشت.»

شمن شروع می‌کند به طبل زدن، تندتر و تندتر. چیزی به یائو می‌گوید که فوراً ترجمه می‌کند:

«کلمه‌ی کی را به کار نبرد، اما می‌گویند کی بر بال باد خواهد آمد.»

باد دارد شدیدتر می‌شود. با اینکه خودم را خوب پیچیده‌ام - باشلق

اسکیمویی، دستکش، کلاه ضخیم پشمی و شال گردنی که تا زیر چشم‌هایم را می‌پوشاند - کافی نیست. بینی‌ام بی‌حس شده و ابروها و ریشم یخ زده. یائو زانو زده و پاهایش را مرتب و منظم زیرش جمع کرده. سعی می‌کنم همین کار را بکنم، اما مجبورم مدام پایه‌پا کنم، چون شلوار معمولی پایم است و باد یخ به داخلش نفوذ و عضلاتم را کرخ می‌کند و باعث می‌شود عضلاتم به شکلی دردناک بگیرد.

شعله‌ها وحشیانه می‌رقصند، اما از چاله بیرون نمی‌زنند. صدای طبل خشمگین‌تر می‌شود. شمن سعی دارد ضربان قلبش را با ضربات دستش بر چرم طبل هماهنگ کند. زیر طبل باز است تا ارواح وارد شوند. در سنت آفریقایی - برزلی، این لحظه‌ای است که واسطه یا کاهن اجازه می‌دهد روحش بدنش را ترک کند و موجودی باتجربه‌تر جایش را بگیرد. تنها تفاوت این است که در کشور من لحظه‌ی مشخصی برای تجلی آنچه یائو بهش می‌گوید کی وجود ندارد.

از نظاره‌گر صرف بودن دست می‌کشم و تصمیم می‌گیرم به جذبه ملحق شوم. سعی می‌کنم ضربان قلبم را با ضربات طبل هماهنگ کنم؛ چشم‌هایم را می‌بندم، ذهنم را خالی می‌کنم، اما سرما و باد اجازه نمی‌دهد جلوتر بروم. باید دوباره جایم را عوض کنم؛ چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌بینم شمن چند پر در یک دستش دارد - احتمالاً پر پرنده‌ای نادر و محلی است. بنا به سنت‌ها در سراسر دنیا، پرنده‌ها پیام‌آوران خدا یانند. به شمن کمک می‌کنند برخیزد و با ارواح صحبت کند.

چشم‌های یائو هم باز است؛ تنها شمن وارد خلسه خواهد شد. شدت باد بیشتر می‌شود. بیشتر و بیشتر سردم می‌شود، اما انگار شمن کاملاً مصون است. مراسم ادامه می‌یابد. شمن بطری حاوی مایع سبزگون را برمی‌دارد، می‌نوشد و بطری را به یائو می‌دهد، که می‌نوشد و به دست من می‌دهد. از روی احترام پیروی می‌کنم و یک جرعه از معجون شیرین و کمی الکلی می‌نوشم، و بطری را به شمن برمی‌گردانم.

صدای طبل ادامه می‌یابد و تنها در مواقعی قطع می‌شود که شمن مکث

می‌کند تا شکلی روی زمین بکشد، نمادهایی که هرگز ندیده‌ام و شبیه نوعی دستخط منسوخ است. صداهاى غریب از گلویش خارج می‌شود، مثل جیغ‌های به‌شدت طنین‌انداز پرندگان. طبل زنی بالاتر می‌گیرد و تندتر می‌شود؛ سرما انگار دیگر چندان آزارم نمی‌دهد و ناگهان، باد متوقف می‌شود.

احتیاجی به توضیح ندارد. چیزی که یائو به آن می‌گوید کی اینجا است. سه نفری به هم نگاه می‌کنیم و آرامشی درمی‌گیرد. فرد پیش روی من دیگر همان مردی نیست که سکان قایق را به دست داشت یا از هلال خواست در ساحل منتظر بماند؛ صورتش عوض شده، جوان‌تر و زنانه‌تر به نظر می‌رسد.

او و یائو مدتی به روسی حرف می‌زنند، نمی‌دانم چند وقت. افق روشن می‌شود. ماه دارد طلوع می‌کند. در سفر تازه‌اش در عرض آسمان همراهی‌اش می‌کنم، پرتوهای سیمینش در آب‌های دریاچه بازتابیده است، که، ناگهان به شکل عجیبی ساکن شده است. در سمت چپم، چراغ‌های دهکده روشن می‌شود. به شدت احساس متانت می‌کنم، سعی می‌کنم تا جایی که می‌توانم از این لحظه‌ی غیرمنتظره بهره بگیرم، چرا که انتظارش را نداشتم؛ خیلی ساده در مسیرم منتظرم بود، مثل خیلی لحظات غیرمنتظره‌ی دیگر. فقط کاش چهره‌ی «نامنظره» همیشه این قدر زیبا و آرام بود.

سرانجام، شمن به وساطت یائو، از من می‌پرسد برای چه به آنجا آمده‌ام. «تا با دوستم باشم که قول داده به اینجا برگردد. تا به هنر شما احترام بگذارم. و تا در این مراقبه بر اسرار با شما سهیم بشوم.»

شمن از طریق یائو می‌گوید: «مردی که کنارت نشسته به هیچ چیز اعتقاد ندارد. بارها اینجا آمده تا با زنش حرف بزند، اما هنوز ایمان نیاورده. زن بیچاره! به جای هم‌نشینی با خدا تا زمانی که موعد بازگشتش به زمین فرا رسد، مجبور است مدام برگردد تا این نگویند بخت بیچاره را تسلا بدهد. گرمای خورشید ایزدی را ترک می‌کند تا به این سرمای نکبت‌بار سیبری بیاید، چرا که عشق به او اجازه‌ی عزیمت نمی‌دهد!»

شمن می خندد.

«چرا بهش نمی گویی؟»

«گفته‌ام، اما او، مثل اغلب کسانی که می شناسم، چیزی را که به نظرش
هجر می آید قبول نمی کند.»

«خودخواهی ناب.»

«بله، خودخواهی ناب. آدم‌های مثل او می خواهند زمان متوقف شود یا به
عقب برگردد، و به این ترتیب مانع ادامه‌ی مسیر روح عزیزشان می شوند.»

شمن باز می خندد.

«وقتی زنش به سطحی دیگر منتقل شد، او خدا را کشت، و یک بار، دوبار،
ده بار، برخواهد گشت تا باز و باز سعی کند بازنش حرف بزند. تقاضای کمک
نمی کند تا زندگی را بهتر بفهمد. می خواهد امور با نگرش او به زندگی و مرگ
تطبیق یابند.»

مکث و به اطراف نگاه می کند. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده، به جز
نور شعله‌ها.

«نمی توانم یأس را درمان کنم، وقتی کسی در آن راحتی می یابد.»

«کیست که با من حرف می زند؟»

«تو مؤمنی.»

سؤال را تکرار می کنم و جواب می دهد: «والنتینا.»

یک زن.

«وقتی کار به مسائل روحانی می کشد، مرد کنار من شاید کمی احمق باشد،
اما انسان بی نظیری است و برای هر چیزی آماده است، مگر آنچه "مرگ" همسرش
می خواند. مرد کنار من آدم خوبی است.»

شمن سرش را تکان می دهد.

«تو هم همین طور. تو با دوستی آمده‌ای که مدت درازی کنار تو بوده است، مدت‌ها پیش از ملاقات‌تان در این حلول. من هم همین طور.»
خنده‌ای دیگر.

«زمانی دیگر بود و در آوردگاهی یکسان، به سرنوشتی یکسان دچار شدیم، سرنوشتی که دوست آن را "مرگ" می‌خواند. نمی‌دانم در کدام کشور بود، اما زخم‌ها حاصل از گلوله بود. رزم‌آوران باز با هم ملاقات می‌کنند. این بخشی از قانون ایزدی است.»

گیاهان معطر را به درون شعله‌ها می‌ریزد و توضیح می‌دهد که این کار را هم در حلولی دیگر کرده‌ایم: کنار آتش نشسته‌ایم و از ماجراهایمان گفته‌ایم. «روح تو با عقاب بایکال سخن می‌گوید که مراقب و محافظ همه چیز است، به دشمنان می‌تازد و یاران را محافظت و از آنان دفاع می‌کند.»

انگار به تأیید حرف‌هایش، جیغ پرنده‌ای را از دوردست می‌شنویم. حس سرما جایش را به سرسلامتی داده. باز بطری را به طرف ما می‌گیرد.

«مشروب‌های تخمیری زنده‌اند؛ از جوانی به پیری گذر می‌کنند. وقتی به بلوغ می‌رسند می‌توانند روح خویشتن‌داری، روح تنهایی، روح ترس و روح اضطراب را از بین ببرند. اما اگر زیاده بنوشی، طغیان می‌کنند و روح شکست و خشونت را برمی‌انگیزند. باید زمان دست کشیدن را دانست.»

می‌نوشتیم و جشن می‌گیریم.

«در این لحظه، بدن شما بر زمین است، اما روح شما کنار من است، این بالا، در ارتفاعات، و فقط همین را می‌توانم نثار‌تان کنم، پرواز بر فراز آسمان بایکال. نیامدید چیزی بخواهید، پس فقط همین را به شما می‌دهم. امیدوارم به شما الهام ببخشد تا کاری را که می‌کنید، ادامه دهید.»

«مبارک باشید. و همان‌گونه که زندگی خود را استحاله می‌بخشید، زندگی اطرافیانتان را هم متحول کنید. اگر از شما خواستند، دریغ نکنید. وقتی بر در

شما می‌کوبند، بگشایید. وقتی چیزی از دست می‌دهند و نزد شما می‌آیند، در یافتن گم‌شده یاری‌شان کنید. نخست اما، بخواهید، بر در بکوبید و گم‌شده‌ی خود را بشناسید. شکارگر همواره می‌داند در انتظار چه باشد — یا باید بخورد، یا خورده شود.»

سرم را تکان می‌دهم.

شمن ادامه می‌دهد: «قبلاً تجربه کرده‌اید و بارها تجربه خواهید کرد. کسی که دوست توست، دوست عقاب بایکال هم هست. امشب اتفاق خاصی نمی‌افتد؛ الهامی به شما دست نمی‌دهد، تجربه‌ای جادویی نخواهید داشت و در خلسه‌ای نخواهید رفت تا در تماس زندگان و مردگان قرار گیرید. قدرت ویژه‌ای به دست نخواهید آورد. فقط هنگامی که عقاب بایکال دریاچه را به روح شما نشان می‌دهد، احساس شعف می‌کنید. چیزی نمی‌بینید، اما در آن بالا روح‌تان سرشار از لذت خواهد شد.»

روح واقعاً سرشار از لذت است، هر چند چیزی نمی‌بینم. نیازی هم نیست. می‌دانم راست می‌گوید. وقتی روحم به بدنم برگردد، خردمندتر و آرام‌تر خواهد بود.

زمان متوقف می‌شود، چرا که دیگر نمی‌توانم اندازه‌اش بگیرم. شعله‌ها سوسو می‌کنند و سایه‌های غریب بر چهره‌ی شمن می‌اندازند، اما من دیگر اینجا نیستم. اجازه می‌دهم روحم به پرواز درآید؛ بعد از آن همه کار و تلاش، به این پرواز احتیاج دارد. دیگر احساس سرما نمی‌کنم. هیچ احساسی ندارم. آزادم و مادام که عقاب بایکال بر فراز دریاچه و کوه‌های برف گرفته می‌پرد، آزاد می‌مانم. حیف که روحم نمی‌تواند به من بگوید چه دیده، اما در واقع لازم نیست هرچه را بر من رخ می‌دهد بدانم.

باد دارد دوباره شدت می‌گیرد. شمن به زمین و آسمان تعظیم می‌کند. آتش، در پناه چاله، ناگهان خاموش می‌شود. به ماه نگاه می‌کنم که دوباره در اوج آسمان است و شبح پرندگان را در پرواز در اطرافمان می‌بینم. شمن

دوباره مرد پیری است. خسته است و طبلش را در کیسه‌ی برودری دوزی بزرگی می‌گذارد.

یائو دستش را در جیب چپش می‌کند و یک مشت سکه و اسکناس بیرون می‌آورد. من هم همین کار را می‌کنم. یائو می‌گوید:

«به نام عقاب بایکال گدایی کردیم. این چیزی است که دریافت کردیم.»

شمن تعظیم می‌کند، برای پول از ما تشکر می‌کند، و بی‌شتاب به طرف قایق برمی‌گردد. جزیره‌ی مقدس شمن‌ها روح خودش را دارد؛ تاریک است و هرگز نمی‌شود مطمئن بود که پایمان را در جای درست می‌گذاریم.

وقتی به ساحل می‌رسیم، دنبال هلال می‌گردیم، اما دوزن توضیح می‌دهند که به هتل برگشته. تنها آن موقع است که متوجه می‌شوم شمن حتی یک بار هم به او اشاره نکرد.

ترس از ترس

حرارت بخاری اتاق را به اوج رسانده‌ام. پیش از آنکه حتی دنبال کلید چراغ بگردم، باشلق و کلاه و شالم را بر می‌دارم و کنار پنجره می‌روم تا بازش کنم و هوای تازه به داخل بیاید. هتل روی تپه‌ی کوچکی است و چراغ‌های ده را می‌بینم که آن پایین یکی یکی خاموش می‌شوند. مدتی همین جا می‌مانم، در خیال شگفتی‌هایی که روحم حتماً دیده. بعد، درست موقعی که می‌خواهم برگردم، صدایی می‌گوید:

«برنگرد.»

هلال آنجاست، و لحن صدایش مرا می‌ترساند. به شکل مرگباری جدی به نظر می‌رسد.

«من مسلحم.»

نه، ممکن نیست. مگر اینکه آن زن‌ها...

«چند قدم به عقب بردار.»

اطاعت می‌کنم.

«یک کم بیشتر. خوب است. حالا یک قدم برو به راست. خوب، همان‌جا

بمان.»

دیگر فکر نمی‌کنم، غریزه‌ی بقا زمام واکنش‌هایم را در دست گرفته. در چند ثانیه، مغزم گزینه‌هایم را پردازش کرده: می‌توانم خودم را بیندازم روی زمین، یا سعی کنم سر صحبت را باز کنم، یا فقط صبر کنم ببینم حالا چه کار

می‌کند. اگر واقعاً قصد کشتنم را داشته باشد، زود این کار را می‌کند، اما اگر در چند دقیقه‌ی آینده شلیک نکند، شروع می‌کند به صحبت و بخت می‌شود. صدای کرکنده‌ای می‌آید، یک انفجار، و خودم را غرق خرده‌های شیشه می‌بینم. لامپ بالای سرم ترکیده.

«در دست راستم آرشه است و در دست چپم ویولون. نه، برنگرد.» همان‌جا می‌مانم و نفس راحتی می‌کشم: در مورد اتفاقی که افتاده، نکته‌ی جادویی یا خاصی در کار نیست: خواننده‌های اپرا می‌توانند با خواندن نت مشخصی که هوا را با تناوب خاصی به حرکت در می‌آورد، گیلان شامپاین و اشیای بسیار شکننده را خرد کنند.

آرشه دوباره به سیم می‌خورد، همان صدای کرکنده بلند می‌شود. «می‌دانم چه اتفاقی افتاد. دیدمش. آن زن‌ها بدون احتیاج به حلقه‌ی نور مرا به آنجا بردند.»

پس دیده.

بار سنگینی از روی شانه‌های غرق خرده شیشه‌ام برداشته می‌شود. یائو نمی‌داند، اما سفر ما به این مکان هم بخشی از سفر بازگشت من به سرزمینم است. من چیزی به هلال نگفتم. خودش دیده.

«تو مرا زمانی ترک کردی که بیشتر از همیشه بهت احتیاج داشتم. به خاطر تو مُردم و حالا برگشته‌ام که تسخیرت کنم.»

«تسخیر نمی‌کنی، ازت هم نمی‌ترسم. من بخشیده شدم.»

«مجبورم کردی بیخشت. نمی‌دانستم چه می‌کنم.»

یک نت جیغ‌مانند و بد صدای دیگر.

«اگر می‌خواهی، می‌توانی بیخشت را پس بگیری.»

«نه، نمی‌خواهم. بخشوده شده‌ای. و اگر می‌خواستی صد بار دیگر هم بیخشت، این کار را می‌کردم. اما تصاویر در ذهنم مغشوش است. باید دقیقاً به

من بگویی چه اتفاقی افتاد. فقط یادم است لخت بودم. تو نگاهم می کردی، من داشتم به همه می گفتم که دوست دارم و برای همین محکوم به مرگ شدم. عشقم محکوم کرد.»

«حالا می توانم برگردم؟»

«هنوز نه. اول بگو چه اتفاقی افتاده. فقط می دانم که در یک زندگی گذشته، به خاطر تو مرده ام. اینجا بوده یا جای دیگری در دنیا، نمی دانم، اما خودم را به نام عشق قربانی کردم تا تو را نجات بدهم.»

چشم هایم دیگر به تاریکی عادت کرده، اما گرمای اتاق تحمل ناپذیر است. «آن زن ها دقیقاً چه کار کردند؟»

«با هم در ساحل دریاچه نشستیم؛ آتش روشن کردند، روی طبل کوبیدند، وارد خلسه شدند و چیزی به من دادند که بنوشم. وقتی نوشیدم، این تصاویر مغشوش در ذهنم ظاهر شد. زیاد طول نکشید. فقط همین ها که الان گفتم یادم مانده. فکر کردم یک جور کابوس باشد، اما به من اطمینان دادند که من و تو در یک زندگی قبلی با هم بوده ایم. خودت هم همین را گفتی.»

«نه، در زمان حال اتفاق افتاد؛ اکنون در حال رخ دادن است. در این لحظه من در هتلی در سبیری هستم، در دهی بی نام، اما همزمان در سیاهچالی نزدیک قرطبه در اسپانیا هم هستم. با همسرم در برزیل، و همین طور با زنان متعدد دیگری که شناخته ام، و در بعضی از این زندگی ها، من خودم زنم. چیزی بزن.»

پلوورم را درمی آورم. شروع می کند به نواختن سوناتاتی که مخصوص ویولون نوشته نشده. بچه که بودم، مادرم این سونات را با پیانو می زد.

«زمانی بود که دنیا هم زن بود و انرژی اش بسیار زیبا. مردم به معجزات اعتقاد داشتند، "اکنون" همیشه حضور داشت و به همین دلیل زمان وجود نداشت. یونانی ها برای زمان دو کلمه دارند، اولی کایروس است، که یعنی زمان خدا، ابدیت. بعد وضع عوض شد. جنگ برای بقا، نیاز به دانستن اینکه چه زمانی باید

بذر را کاشت و کی باید درو کرد. در این موقع بود که زمان، به شکلی که ما می‌شناسیم، بخشی از تاریخ ما شد. یونانی‌ها اسمش را گذاشته‌اند کروئوس و رومی‌ها بهش می‌گفتند ساتورن؛ خدایی که اولین اقدامش، بلعیدن فرزندان خودش بود. ما بردگان خاطره‌هایمان شدیم. بزن، بزن، واضح تر توضیح می‌دهم.» به نواختن ادامه می‌دهد. می‌زنم زیر گریه، اما می‌توانم به حرف زدن ادامه بدهم.

«در این لحظه، در باغی در شهرمان، بر نیمکت پشت خانه‌ام نشسته‌ام، به آسمان نگاه می‌کنم و سعی دارم بفهمم منظور مردم از ساختن "کاخ در آسمان" چیست. همین یک ساعت پیش این اصطلاح را شنیده‌ام. هفت سالم است. سعی دارم کاخ زرینی بسازم، اما نمی‌توانم تمرکز کنم. دوست‌هایم در خانه‌هایشان شام می‌خورند؛ مادرم همین آهنگی را می‌زند که الان می‌شنوم، اما با پیانو. اگر احتیاج نداشتم احساسم را توصیف کنم، به تمامی اینجا می‌بودم. بوی تابستان، آواز زنجیره‌ها در درخت‌ها، و من در فکر دخترکی که عاشقش هستم.

«در گذشته نیستم، در اکنونم. همان پسری‌ام که آن موقع بودم. همیشه همان پسرک خواهم بود. همه‌مان همان بچه‌ها، آدم‌بزرگ‌ها، پیرهایی خواهیم بود که بوده‌ایم و خواهیم شد. به یاد نمی‌آورم، دارم آن زمان را دوباره زندگی می‌کنم.» نمی‌توانم ادامه بدهم. صورتم را میان دست‌هایم می‌گیرم و می‌گیرم، و او شدیدتر می‌نوازد، زیاتر از همیشه، و مرا به آدم‌های متعددی برمی‌گرداند که هستم و بوده‌ام. برای مادر در گذشته‌ام گریه نمی‌کنم، چون اینجاست و دارد برایم می‌نوازد. برای بچه‌ای هم گریه نمی‌کنم که از ترکیب جمله‌ای گیج شده و سعی دارد کاخ زرینی بسازد که مدام محو می‌شود. بچه هم اینجاست و به شوپن گوش می‌دهد؛ می‌داند این موسیقی چه زیباست، اغلب به آن گوش داده و حاضر است بارها و بارها بشنود. گریه‌ام از این است که راه دیگری برای بروز احساسم نیست: من زنده‌ام. هر منفذ و هر سلول بدنم زنده است. زنده‌ام. هرگز به دنیا نیامدم و هرگز نمرده‌ام.

شاید لحظات غم یا سرگشتگی داشته‌ام، اما فراتر از خودم، من اعظم هست که همه چیز را می‌فهمد و به رنج‌های من می‌خندد. می‌گیرم برای آنچه فانی و ابدی است، چرا که می‌دانم کلمات بسیار فقیرتر از موسیقی هستند و هرگز نخواهم توانست این لحظه را توصیف کنم. اجازه می‌دهم شوین، بهتوون و واگنر مرا به گذشته ببرند، که اکنون هم هست، چرا که موسیقی آن‌ها بسیار نیرومندتر از هر حلقه‌ی زرینی است.

مادام که هلال می‌نوازد می‌گیرم، و آن قدر می‌نوازد تا گریه‌ام بند بیاید.

می‌رود و کلید چراغ را می‌زند. لامپ ترکیده اتصالی می‌کند. اتاق تاریک می‌ماند. تا میز کنار تخت می‌رود و لامپ را روشن می‌کند.

«حالا می‌توانی برگردی.»

وقتی چشم‌هایم به نور عادت می‌کند، می‌بینم سراپا برهنه است، دست‌هایش را با آرشه و ویولون باز کرده.

«امروز گفתי مثل رود دوستم داری. من الان می‌گویم تو را مثل موسیقی شوین دوست دارم. ساده و عمیق، آبی مثل دریاچه، قادر به...»

«موسیقی خودش حرفش را می‌زند. احتیاجی به گفتن چیزی نیست.»

«می‌ترسم، خیلی می‌ترسم. دقیقاً چی دیدم؟»

به تفصیل تمام اتفاقاتی را که در سیاهچال افتاد تعریف می‌کنم؛ جبونی من و دختری که قیافه‌اش درست همان‌طوری بود که الان هست، به جز اینکه دست‌هایش را با طناب‌هایی بسته بودند که خیلی با سیم‌های ویولون یا موهای آرشه‌اش فرق داشت. در سکوت گوش می‌دهد، دست‌هایش را همچنان باز گرفته، هر کلمه‌ی مرا فرو می‌دهد. هر دو وسط اتاق ایستاده‌ایم؛ بدنش به سفیدی دختری پانزده ساله است که حالا به سمت کوهی از هیزم در نزدیکی شهر قرطبه رانده می‌شود. دیگر نمی‌توانم نجاتش بدهم و می‌دانم همراه دوستانش در میان

شعله‌های آتش گم خواهد شد. این اتفاق یک بار افتاد و بارها و بارها تکرار خواهد شد، و تازمانی که جهان وجود دارد، تکرار خواهد شد. برایش می‌گویم آن دختر موهای شرمگاهی داشت و او حالا موهایش را زدوده، چیزی که خیلی بدم می‌آید، انگار مردها برای رابطه‌ی جنسی دنبال بچه باشند. ازش می‌خواهم دیگر این کار را نکند. قول می‌دهد.

لکه‌های اگزمای روی پوستم را نشان می‌دهم که خشمگین تر و بارزتر از همیشه است. توضیح می‌دهم که این‌ها نشانه‌هایی از همان مکان در گذشته است. می‌پرسم یادش می‌آید موقعی که به سمت آتش رانده می‌شد، چه گفت، یعنی آن دختر چه گفت؟ سرش را تکان می‌دهد و می‌پرسد:

«مرا می‌خواهی؟»

«بله، می‌خواهم. در این مکان منحصر به فرد در جهان تنها می‌م. تو برهنه جلو من ایستاده‌ای. خیلی می‌خواهم.»

«از ترسم می‌ترسم. از خودم تقاضای بخشش می‌کنم، نه برای اینجا بودن، بلکه برای اینکه همیشه در دردم خودخواه بوده‌ام. به جای بخشیدن، دنبال انتقام بودم. نه برای اینکه قوی تر بودم، بلکه برای اینکه همیشه فکر می‌کردم ضعیف تر از طرفم هستم. هر وقت دل دیگران را می‌شکستم، دل خودم را بیشتر می‌شکستم. دیگران را تحقیر می‌کردم تا خودم احساس تحقیر کنم، به دیگران حمله می‌کردم تا حس کنم به احساسات خودم تجاوز می‌شود.»

«می‌دانم ماجرای که آن شب در سفارت تعریف کردم، منحصر به من نیست. من تنها کسی نیستم که یک همسایه و دوست خانوادگی ازش سوءاستفاده کرده. آن موقع گفتم تجربه‌ی نادری نیست، و مطمئنم حداقل یکی دیگر از زن‌هایی که آنجا بودند این تجربه را داشته‌اند. اما همه مثل من رفتار نمی‌کنند. من با خودم در صلح نیستم.»

نفس عمیقی می‌کشید، سعی می‌کند کلمات درست را پیدا کند، و ادامه می‌دهد:

«دیگران به راحتی بر این مسئله غلبه می کنند، اما من نمی توانم. تو دنبال گنجت هستی و من بخشی از آنم. اما در پوست خودم احساس غربت می کنم. تنها دلیلی که الان خودم را به میان بازوهایت نمی اندازم و نمی بوسمت و عشق بازی نمی کنم، این است که شهادت ندارم و می ترسم از دست بدهمت. موقعی که تو عازم جست و جوی سرزمینت بودی، من هم داشتم خودم را پیدا می کردم، تا اینکه، جایی در این سفر، دیگر نمی توانستم پیشتر بروم. آن موقع بود که خشن تر شدم. احساس رانده شدن و بی فایدگی می کنم و هیچ حرف تو نمی تواند نظرم را عوض کند.»

روی صندلی اتاق می نشینم و ازش می خواهم روی پاهایم بنشیند. گرمای زیاد بدنش را از عرق مرطوب کرده. ویولون و آرشه اش را هنوز در دست دارد. می گویم: «من از خیلی چیزها می ترسم، و همیشه خواهم ترسید. سعی نمی کنم چیزی را توضیح بدهم، اما کاری هست که همین الان می توانی بکنی.» «نمی خواهم همین طور ادامه بدهم به امید اینکه روزی تمام شود. تمام نمی شود. باید یاد بگیرم با شیاطین درونم زندگی کنم.»

«صبر کن. من برای نجات دنیا به این سفر نیامدم، برای نجات تو هم نیامدم. اما بنا به سنت جادو، می توان درد را منتقل کرد. فوراً ناپدید نمی شود، اما وقتی آن را به جایی دیگر منتقل می کنی، کم کم محو می شود. در تمام عمرت ناهشیارانه این کار را کرده ای. حالا پیشنهاد می کنم هشیارانه این کار را بکنی.»

«نمی خواهی با من عشق بازی کنی؟»

«خیلی زیاد. در این لحظه، با اینکه اتاق دارد از گرما می پزد، آن قسمتی از پایم که تو رویش نشسته ای داغ تر هم هست. من سوپرمن نیستم. برای همین ازت خواستم هم درد خودت را منتقل کنی، هم تمنای مرا. حالا ازت می خواهم به اتاقت بروی، آن قدر ویولون بزنی تا از پاییفتی. ما تنها مهمان های این هتلیم و کسی به خاطر صدا شکایت نمی کند. تمام احساسات را در موسیقی ات بریز و فردا هم همین کار را بکن. هر وقت ویولون می زنی به خودت بگو چیزی که بیشترین

اُسب را به تو رسانده، یک عطیه شده. وقتی می‌گویی دیگران از این ضربه بهبود یافته‌اند، در اشتباهی. فقط جایی دور از دسترس خودشان پنهانش کرده‌اند. اما در مورد تو، خدا راحت را نشانت داده. قدرت بازسازی در دست‌هایت است.»

«دوست دارم، مثل شوپن. همیشه دلم می‌خواست پیانیست بشوم، اما وسع پدر و مادرم فقط به ویولون می‌رسید.»

«و من مثل یک رود دوست دارم.»

بلند می‌شود و شروع می‌کند به نواختن. موسیقی‌اش به بهشت می‌رسد و فرشته‌ها نزول می‌کنند تا در گوش دادن به زن برهنه‌ای به من ملحق بشوند که گاهی ساکن است و گاهی بدنش را به نوای موسیقی و ویولون نوسان می‌دهد. می‌خواهمش و با او عشق‌بازی می‌کنم، بی‌آنکه هرگز به او دست بزنم یا به لذت جنسی برسم. نه به خاطر اینکه وفادارترین مرد جهانم، بلکه بدن‌هایمان این گونه به هم می‌رسند — و فرشتگان نظاره‌گرند.

امشب برای سومین بار — اولین بار وقتی بود که روحم با عقب بایکال به پرواز درآمد، دومین بار وقتی آن آهنگ کودکی را شنیدم — زمان ایستاده. به تمامی اینجا هستم، بدون گذشته یا آینده، موسیقی را با او تجربه می‌کنم، آن نیایش نامنتظره، و سپاسگزارم که عازم سرزمینم شده‌ام. روی تخت دراز می‌کشم. به نواختن ادامه می‌دهد. با صدای موسیقی‌اش به خواب می‌روم.

با اولین پرتو روز بیدار شدم، به اتاقش رفتم و صورتش را نگاه کردم. برای اولین بار مثل یک دختر بیست و یک ساله‌ی معمولی بود. آرام بیدارش کردم و ازش خواستم لباس بپوشد، چون یائو برای صبحانه منتظرمان بود. باید به ایرکو تسک برمی‌گشتیم. قطار تا چند ساعت دیگر حرکت می‌کرد.

به طبقه‌ی پایین می‌رویم، برای صبحانه کمی ماهی پرورده می‌خوریم (تنها چیزی که در آن ساعت عرضه می‌شود)، و صدای ماشینی را می‌شنویم که برای بردنمان آمده. راننده احوال‌پرسی می‌کند، بارهایمان را برمی‌دارد و در صندوق عقب می‌گذارد.

از هتل به زیر آفتاب تابناک و آسمان صاف و هوای بی‌باد می‌رویم. کوه‌های برف‌گرفته در دوردست واضح است. برمی‌گردم تا با دریاچه خداحافظی کنم، با این تصور که شاید دیگر هرگز برنگردم. یائو و هلال سوار ماشین می‌شوند و راننده ماشین را روشن می‌کند. اما نمی‌توانم حرکت کنم.

«باید برویم. من یک ساعت اضافه پیش‌بینی کرده‌ام تا اگر تصادفی در جاده بود دیر نشود، اما نباید خطر کنیم و قطار را از دست بدهیم.»
دریاچه دارد مرا فرا می‌خواند.

یائو از ماشین پیاده می‌شود و به سمت من می‌آید.
«شاید از ملاقات با شمن انتظار بیشتری داشتی، اما برای من خیلی مهم بود.»
در واقع انتظار کمتری داشتم. بعداً برایش می‌گویم با هلال چه اتفاقی افتاد. حالا دارم به دریاچه نگاه می‌کنم که دارد با خورشید طلوع می‌کند و آبش هر

پرتو را بازمی تاباند. روحم با عقاب بایکال به دیدنش رفته، اما باید بهتر بشناسمش. ادامه می‌دهد: «امور همیشه مطابق انتظارات ما نیست. اما خیلی متشکرم که آمدی.»

«آیا می‌توان از مسیری که خدا برگزیده منحرف شد؟ بله، اما این کار همیشه خطاست. آیا می‌توان از درد پرهیز کرد؟ بله، اما با این کار هیچ نمی‌آموزی. آیا می‌توان چیزی را دانست بی‌آنکه تجربه‌اش کرد؟ بله، اما هرگز جزئی از وجودت نخواهد شد.»

و با این کلمات، به طرف آب‌هایی می‌روم که همچنان مرا فرامی‌خوانند. اول آهسته و با تردید، انگار مطمئن نیستم به آب برسم. وقتی احساس می‌کنم منطق می‌خواهد مانع شود، قدم‌هایم را تندتر می‌کنم، بعد شروع می‌کنم به دویدن، و در همین حال لباس‌های زمستانی‌ام را درمی‌آورم. زمانی که لب دریاچه می‌رسم، فقط لباس زیر به تنم است. لحظه‌ای، فقط یک لحظه، تردید می‌کنم، اما تردیدم آن قدر قوی نیست که نگذارد جلو بروم. آب یخ اول به کف پا و بعد مچ پایم می‌خورد. کف دریاچه پوشیده از سنگ است و به سختی تعادلم را حفظ می‌کنم، ادامه می‌دهم، تا اینکه آب آن قدر عمیق می‌شود که می‌توانم... شیرجه بزنم!

بدنم وارد آب سرد می‌شود، هزاران سوزن ریز در پوستم فرو می‌رود، تا جایی که می‌توانم زیر آب می‌مانم، شاید چند ثانیه، شاید یک ابدیت، بعد روی آب می‌آیم.

تابستان! گرما!

بعدها متوجه می‌شوم که هر کس از جای سردی به جای گرم‌تری منتقل شود، همین احساس را می‌کند. ایستاده بودم، بدون لباس، تا زانو در آب‌های دریاچه‌ی بایکال، به شادمانی یک کودک، چرا که آن انرژی را جذب خودم کرده بودم و اکنون بخشی از من بود.

یائو و هلال دنبالم آمده بودند و با حیرت و ناباوری از ساحل نگاهم می‌کردند.

«بیایید! بیایید!»

هر دو شروع می‌کنند به درآوردن لباس هایشان. هلال هیچ چیز زیر لباسش پوشیده و بار دیگر لخت مادرزاد است. اما چه مهم؟ چند نفر در اسکله جمع می‌شوند و نگاهمان می‌کنند. اما، باز، چه مهم؟ دریاچه مال ماست. دنیا مال ماست. یائو اول به آب می‌زند. متوجه نیست کف دریاچه چه ناهموار است و سقوط می‌کند. بلند می‌شود، کمی جلوتر می‌آید، بعد شیرجه می‌زند. هلال حتماً با بی‌وزنی از روی سنگ‌ها عبور کرده، چرا که با دو وارد می‌شود و از هر دو ما دورتر می‌رود و بعد شیرجه می‌زند به اعماق؛ بعد بازوهایش را به سمت آسمان دراز می‌کند و مثل مرغ ماهیخواری می‌خندد.

از لحظه‌ای که شروع کردم به دویدن به سمت دریاچه، تا لحظه‌ای که در آب غرقه شدیم، نباید بیشتر از پنج دقیقه گذشته باشد. راننده‌ی نگران با عجله به سمت ما می‌دود و حوله‌هایی را که از هتل قرض گرفته می‌آورد. با سرزندگی بالا و پایین می‌پریم و همدیگر را بغل می‌کنیم، آواز می‌خوانیم، فریاد می‌زنیم و می‌گوییم: «چه قدر گرم است!»... مثل بچه‌هایی که بوده‌ایم و همواره خواهیم بود.

شهر

برای آخرین بار در این سفر، ساعت را تنظیم می‌کنم. ساعت پنج صبح روز ۳۰ مه ۲۰۰۶ است. مسکو هفت ساعت عقب است و مردم دارند هنوز در شب ۲۹ مه شام می‌خورند.

در واگن همه صبح زود بیدار شدند و دیگر نتوانستند به خواب بروند، نه به خاطر تکان‌های قطار که دیگر عادت‌مان شده، بلکه به خاطر اینکه به زودی به ولادی‌وستک می‌رسیم، ایستگاه آخرمان. دو روز آخر را در قطار گذرانده‌ایم، اغلب دور میز می‌نشستیم که در این سفر ظاهراً بی‌پایان، مرکز دنیایمان شده. غذا می‌خوردیم، داستان تعریف می‌کردیم و من توصیف می‌کردم شیرجه در دریاچه‌ی بایکال چه حسی داشت، هرچند ملاقات‌مان با شمن برای دیگران جالب‌تر بود.

ناشرهایم فکر خیلی بکری داشتند: ساعت ورودمان را زودتر به ایستگاه‌ها اطلاع می‌دادند. به این ترتیب، شب یا روز، هر وقت از واگن خارج می‌شدم، عده‌ای روی سکو منتظر بودند تا کتاب‌هایشان را برایشان امضا کنم. از من تشکر می‌کردند و من از آن‌ها تشکر می‌کردم. گاهی فقط پنج دقیقه توقف داشتیم، گاهی بیست دقیقه. آن‌ها مرا برکت می‌دادند و من با قدرشناسی بر کاتشان را می‌پذیرفتم، که از همه‌جور آدمی بود، از خانم‌های مسن با پالتوهای بلند و چکمه و روسری، تا مردان جوانی که تازه از کار برگشته و عازم خانه بودند، اغلب فقط کت به تن داشتند، انگار می‌خواستند بگویند: «من محکم‌تر از آنم که سرما آزارم بدهد.»

روز قبل تصمیم گرفتم تمام طول قطار را راه بروم. بارها به این کار فکر کرده بودم، اما همیشه گذاشته بودمش برای یک روز دیگر، چون سفر خیلی درازی در پیش داشتیم. بعد دیدم نزدیک است به مقصد نهایی برسیم.

از یائو خواستم با من بیاید. درهای بسیاری را باز کردیم و بستیم که از شمار خارج است. فقط آن موقع بود که فهمیدم سوار قطار نیستم، در یک شهرم، یک کشور، یک کیهان. باید قبلاً این کار را می کردم. سفرم خیلی غنی تر می شد؛ شاید با آدم‌های جالبی ملاقات می کردم و داستان‌هایی می شنیدم که بعد می توانستم به کتاب مبدل کنم.

تمام بعد از ظهر را به اکتشاف آن شهر چرخدار گذراندم و اکتشافم فقط زمانی مختل می شد که در ایستگاه‌ها می ایستادیم و برای ملاقات با خواننده‌هایم پیاده می شدم. در آن شهر همان‌طوری راه می رفتم که در شهرهای بسیار دیگری رفته‌ام، و همان صحنه‌های معمول را دیدم: مردی که با موبایلش حرف می زد، پسری که دوان دوان می رفت چون چیزی را در واگن ناهارخوری جا گذاشته بود، مادری بچه به بغل، دو جوان که در راهرو باریک بیرون کوپه‌ها همدیگر را می بوسیدند، بی توجه به مناظری که بیرون می گذشت؛ رادیوها با صداهای خیلی بلند، علائمی که نمی فهمیدم، مردمی که چیزی تعارف می کردند یا می خواستند، مردی با دندان طلا که با دوستانش می خندید، زنی چارقد به سر که می گریست و به فضا خیره شده بود. کنار در ورودی به واگن بعدی، با چند نفر سیگاری کشیدم و آن مردان خوش پوش و متفکر را نگاه کردم که انگار بار جهان بر شانه‌هایشان بود.

آن شهر را زیر پا گذاشتم، که مانند رودی فولادی و همیشه جاری کشیده شده بود، شهری که زبانش را بلد نیستم، اما چه مهم؟ همه زبان و صدایی به گوشم خورد و متوجه شدم، مثل همه‌ی شهرهای بزرگ، اغلب مردم با هم حرف نمی زنند، هر مسافر در مشکلات و رؤیاهای خودش غرق است و مجبور شده در کوپه‌ای با سه غریبه همسفر شود، کسانی که دیگر هرگز نخواهد دید و آن‌ها هم مشکلات و رؤیاهای خودشان را دارند که سرشان را گرم کند. هر چه هم بدبخت و تنها به نظر بیایند، هر چه هم دلشان بخواهد خوشحالی‌شان را از یک موفقیت یا غمشان را از اندوهی تحمل ناپذیر با دیگران در میان بگذارند، ساکت ماندن همیشه امن تر است.

تصمیم گرفتم با زنی هم‌سن و سال خودم سر صحبت را باز کنم. پرسیدم می‌داند از کدام قسمت کشور رد می‌شویم؟ یا تو خواست حرفم را ترجمه کند، اما جلوی من را گرفتم. می‌خواستم تصور کنم اگر تنهایی به این سفر می‌آمدم، چه می‌شد. آیا به آخر سفر می‌رسیدم؟ زن اشاره‌ای کرد که یعنی به خاطر صدای کرکننده‌ی چرخ‌ها روی ریل حرفم را نشنیده. سؤالم را تکرار کردم، و این بار شنید، اما نفهمید. به نظرم فکر کرد کمی خلم، و به سرعت دور شد.

با دو سه نفر دیگر امتحان کردم. سؤال دیگری کردم: چرا به این سفر آمده‌اند و در این قطار چه می‌کنند؟ هیچ کس حرفم را نفهمید، و راستش کمی خوشحال شدم، چون سؤال احمقانه‌ای بود. همگی می‌دانستند اینجا چه می‌کنند و کجا می‌روند، حتی من هم این را می‌دانستم، هر چند شاید دقیقاً به همان جایی که می‌خواستم نرسیدم. یکی در راهرو باریک از کنارمان گذشت و شنید انگلیسی حرف می‌زنم، ایستاد و خیلی آرام گفت:

«کمکی از دستم برمی‌آید؟ گم شده‌اید؟»

«نه، گم نشده‌ام، اما دقیقاً کجاییم؟»

«در مرز چین هستیم و به زودی عازم جنوب می‌شویم، به طرف ولادی وستک.»

تشکر کردم و به راهم ادامه دادم. دست کم توانسته بودم مکالمه‌ی کوتاهی داشته باشم، که یعنی می‌توانستم در آن قطر به تنهایی سفر کنم. تازمانی که آدم‌هایی بودند که حاضر بودند کمک کنند، هرگز گم نمی‌شدم.

در آن شهر ظاهراً بی‌پایان پیش رفتم و به نقطه‌ی آغازم برگشتم، و با خود لبخندها، نگاه‌ها، بوسه‌ها، آهنگ‌ها و واژه‌های گوناگون را آوردم، و جنگلی را که بیرون از پنجره‌ی قطار می‌گذشت و احتمالاً دیگر هرگز نمی‌دیدمش، هر چند تا ابد با من خواهد ماند، در چشم و در قلب من.

به میزی برگشتم که مرکز دنیای ما بود، چند خطی نوشتم و روی آینه، جایی چسباندم که یا تو همیشه تأملات روزانه‌اش را می‌چسباند.

دارم چیزی را که بعد از گشتم در قطار نوشتم، می خوانم:

بیگانه نیستم، چرا که دعا نکرده‌ام سلامت به خانه برگردم، و قتم را به تصور کردن خانه‌ام، میز تحریرم، و قسمت خودم از تخت نگذرانده‌ام. بیگانه نیستم، چرا که ما همگی مسافریم، همه سؤال‌های مشابهی داریم، همان خستگی، همان ترس، همان خودخواهی و همان بخشندگی. بیگانه نیستم، چرا که وقتی خواستم، دریافت کردم. وقتی در زدم، در به رویم گشوده شد. وقتی نگاه کردم، یافتم.

این، یادم است، کلمات آن شمن بود. این واگن به زودی به جایی که از آن آمده باز می‌گردد. همین که نظافتچی‌ها بیایند، این برگه‌ی کاغذ هم ناپدید می‌شود، اما من هرگز آنچه را نوشته‌ام از خاطر نخواهم برد، چرا که بیگانه نیستم و هرگز نخواهم بود.

هلال بیشتر وقت را در کوپه‌اش می‌ماند و متعصبانه پیانو می‌نواخت. گاهی به نظرم می‌آمد که دوباره دارد با فرشته‌ها حرف می‌زند، اما از نظر دیگران، صرفاً داشت تمرین می‌کرد تا تکنیکش را حفظ کند. در مسیر بازگشت از دریاچه به ایرکوتسک، احساس یقین کردم که در پروازم با عقاب بایکال تنها نبوده‌ام. ارواح ما - هلال و من - شگفتی‌های مشابهی را دیده بودند.

دیشب دوباره ازش خواستم با هم در تخت بخوابیم. سعی کردم تمرین حلقه‌ی نور را بکنم، اما به جایی نرسیدم، جز اینکه ناخواسته دوباره دیداری کردم از نویسنده‌ای که در قرن نوزدهم در فرانسه بودم. او (یا من) پاراگرافی را تازه تمام کرده بود:

لحظه‌های قبل از خواب بسیار به مرگ شبیه است. سرشار از نوعی خواب زمستانی می‌شویم و اصلاً نمی‌شود فهمید چه زمانی «من» شکلی دیگر به

خودش می گیرد. رؤیاهای ما زندگی دوم ما هستند. نمی توانم بدون لرزه‌ای
براندامم، از آن دری بگذرم که ما را به آن جهان نامرئی می‌رساند.

آن شب هلال کنارم دراز کشید. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و در سکوت
به همان حال ماندیم، انگار روحمان زمان درازی همدیگر را می‌شناخت و نیازی
به کلمات نبود، تنها تماس جسمانی. سرانجام توانستم حلقه‌ی زرین را وادار کنم
مرا به جایی ببرد که دلم می‌خواست باشم: شهر کوچکی بیرون قرطبه.

حکم در میان جمع قرائت می شود، وسط میدان، انگار روز جشن عمومی باشد. هشت دختر، با لباس هایی که تا قوزک پایشان می رسد، از سرما می لرزند، اما به زودی آتش دوزخ را حس خواهند کرد، افروخته به دست مردانی که اعتقاد دارند به نام خدا عمل می کنند. از مافوقم خواستم مرا از اینکه حضور در کنار سایر اعضای کلیسا معاف کند. اصراری نکرد. فکر می کنم هنوز از بزدلی من خشمگین است و بدش نمی آید از جلوی چشمش دور بشوم. در میان جمعیت، به شدت احساس شرم می کنم، کلاه خرقة ام هنوز صورتم را پوشانده.

تمام روز تماشاگران کنجکاو از شهرهای همسایه آمده اند و قبل از گرگ و میش، میدان پر از جمعیت شده. اشراف در صندلی های ویژه ای نشسته اند که در ردیف جلو برایشان در نظر گرفته شده و لباس های رنگارنگ به تن دارند. زن ها وقت داشته اند تا موهایشان را درست و چهره شان را آرایش کنند، تا جمعیت زیبایی بسیارشان را ببینند. در چشم های حاضران چیزی بیشتر از کنجکاوای موج می زند؛ رایج ترین حس انگار میل به انتقام باشد. صرف دیدن مجازات گناهکاران فقط مایه ای آرامش نیست، مایه ای شادی هم هست، چرا که این گناهکاران، جوان و زیبا و هوس انگیز و از خانواده هایی بسیار ثروتمندند. سزاوار مجازاتند، به خاطر اینکه صاحب چیزهایی هستند که اغلب حاضران آنجا یا در جوانی از دست داده اند یا هرگز نداشته اند. پس بگذارید انتقامان را از زیبایی بگیریم. بگذارید از خنده و شادی و امید انتقام بگیریم. در این دنیا جایی برای احساساتی نیست که هویت واقعی ما را نشانمان می دهد: درهم شکسته، ناکام، ناتوان.

مفتش به لاتین مراسم مس را اجرا می کند. موعظه اش، که در آن از مجازات های هولناک در انتظار انتظار گناهکاران کافر می گوید، با فریادهایی

قطع می‌شود. فریادهای والدین زن‌های جوانی که قرار است بسوزند. تا آن زمان از میدان دور نگهشان داشته بودند، اما یک جوری خودشان را به آنجا رسانده‌اند. مفتش موعظه‌اش را قطع می‌کند، جمعیت هو می‌کند، و نگهبان‌ها می‌روند و مزاحم‌ها را کشان‌کشان دور می‌کنند.

گاری‌ای که گاوها می‌کشندش از راه می‌رسد. دخترها دست‌هایشان را به پشت می‌برند تا دست‌هایشان را ببندند، و راهبان دومینکن کمکشان می‌کنند که سوار گاری شوند. نگهبان‌ها حلقه‌ی حفاظتی دور گاری تشکیل می‌دهند، جمعیت عقب می‌رود تا برایشان راه باز کند، و گاوها با بار مرگ آلودشان به سمت توده‌ی همیزی می‌روند که قرار است در دشت مجاور افروخته شود.

سر دخترها پایین است و از آنجا که هستم، توی چشم‌هایشان را نمی‌بینم که سرشار از اشک است یا وحشت. یکی‌شان چنان وحشیانه شکنجه شده که فقط به کمک دیگران می‌تواند سرپا بایستد. حالا سربازها کمی در مهار جمعیت مشکل دارند، که می‌خندند، توهین می‌کنند و چیز پرت می‌کنند. می‌بینم که گاری از نزدیکی من خواهد گذشت. سعی می‌کنم بروم، اما دیر شده. توده‌ی متراکم مردها و زن‌ها و بچه‌های پشت سرم اجازه نمی‌دهند تکان بخورم.

گاری می‌رسد. لباس سفید دخترها حالا با تخم مرغ، آبجو، شراب و پوست سیب‌زمینی کثیف شده. خدا بهشان رحم کند. امیدوارم وقتی آتش افروخته می‌شود، یک بار دیگر به خاطر گناهانشان طلب آمرزش کنند، گناهانی که روزی به تقوا مبدل خواهد شد، هرچند الان این موضوع را نمی‌فهمیم. اگر تقاضای آمرزش کنند، راهبی اعتراف‌تشان را یک بار دیگر می‌شنود و روحشان را به خدا می‌سپارد. در این صورت، به روش اسپانیایی خفه‌شان می‌کند و فقط جسدشان را می‌سوزانند.

اگر حاضر نشوند گناهشان را بپذیرند، زنده‌زنده می‌سوزند.

اعدام‌های دیگر را دیده‌ام و صمیمانه امیدوارم والدین این دخترها به جلاد رشوه‌ای داده باشند. در این صورت جلاد کمی روغن روی چوب می‌ریزد

که یاعث می‌شود آتش سریع‌تر بسوزد و قبل از اینکه اول به موها، بعد به پاها، دست‌ها، صورت، ران‌ها، و سرانجام بالاتنه‌شان برسد، دود خفه‌شان می‌کند. اگر رشوه نداده باشند، دخترهایشان به تدریج و با دردی وصف‌نشدنی می‌سوزند.

گاری حالا درست جلوی من است. سرم را پایین می‌آورم، اما یکی از دخترها مرا می‌بیند. همگی برمی‌گردند، و خودم را آماده‌ی شنیدن ناسزا می‌کنم، که سزاوارش هستم. چرا که من گناهکارترینم، کسی که دست‌هایش را از آنان شست، وقتی که فقط یک کلمه می‌توانست همه‌چیز را عوض کند.

نامم را صدا می‌کنند. مردم کنارم برمی‌گردند و با حیرت نگاهم می‌کنند. من این ساحره‌ها را می‌شناسم؟ اگر به خاطر خرقه‌ام نبود، شاید به من حمله می‌کردند. یک لحظه بعد، اطرافیانم می‌فهمند که من از کسانی بوده‌ام که دخترها را محکوم کردند. کسی به تشویق بر پشتم می‌زند و زنی می‌گوید: «آفرین، مرد باایمانی هستی.»

دخترها همچنان صدا می‌زنند. و خسته از بزدلی، سرانجام تصمیم می‌گیرم سرم را بلند کنم و نگاهشان کنم.

در آن لحظه، همه‌چیز منجمد می‌شود و دیگر چیزی نمی‌بینم.

فکر می‌کنم هلال را به نقطه‌ی الف ببرم. همان بغل است. اما یعنی معنای این سفر فقط همین است؟ از کسی که دوستم دارد استفاده کنم تا جواب سؤالی را که در آن می‌سوزم بیابم؟ آیا این کار واقعاً مرا دوباره پادشاه سرزمینم می‌کند؟ اگر جواب را الان پیدا نکنم، بعداً پیدایش می‌کنم. بی‌شک سه زن دیگر سر راهم خواهند آمد - اگر شجاعتش را داشته باشم تا ماجرا را تا آخر بروم. مطمئنم این حلول را بدون یافتن پاسخم ترک نمی‌کنم.

هوا روشن شده و شهر بزرگ را از پنجره‌ی قطار می‌بینیم. حاضران بی‌هیجان از صندلی‌هایشان بلند می‌شوند، بی‌اثری از شادی رسیدن. شاید این جاست که سفر ما به راستی شروع می‌شود.

قطار، این شهر فولادی، سرعتش را کم می‌کند و می‌ایستد. این بار برای آخرین بار. رو به هلال می‌کنم و می‌گویم:

«بیا با هم پیاده شویم.»

مردم روی سکو منتظرند. دختری با چشم‌های درشت پوستری با پرچم برزیل و چند کلمه به پرتغالی بالا گرفته. خبرنگارها سراغم می‌آیند و از مردم روسیه به خاطر مهربانی‌شان در گذارم از قاره‌ی پهناورشان تشکر می‌کنم. دسته‌های گل می‌گیرم. عکاس‌ها از من می‌خواهند جلوی ستون برنزی بزرگی ژست بگیرم که عقاب دوسری بالایش است. در پایین ستون عددی حک شده: ۹۲۸۸.

نیازی به افزودن کلمه‌ی «کیلومتر» نیست. هر کس به اینجا برسد می‌داند این عدد چه معنایی دارد.

مکالمه‌ی تلفنی

قایق بزرگ آرام بر اقیانوس سفر می‌کند و خورشید به آرامی پشت تپه‌های جلو ولادی وستک غروب می‌کند. اندوهی که به نظر رسید در همسفرانم موقع ورود به ایستگاه دیدم، جایش را به سرخوشی وحشیانه‌ای می‌دهد. همه طوری رفتار می‌کنیم که انگار اولین بار است دریا را دیده‌ایم. هیچ کس نمی‌خواهد فکر کند به زودی خداحافظی می‌کنیم و قول می‌دهیم دوباره ملاقات کنیم، و می‌دانیم دلیل این قول فقط آسان کردن وداع است.

سفر دارد به پایان می‌رسد، ماجرا قرار است ختم شود، و تا سه روز دیگر، همگی در خانه‌ی خودمانیم، خانواده‌هایمان را بغل می‌کنیم، بچه‌هایمان را می‌بینیم، نامه‌هایمان را که در مدت غیبتمان جمع شده می‌خوانیم، صدها عکسی را که گرفته‌ایم با افتخار نشان می‌دهیم، داستان‌هایمان را درباره‌ی قطار و شهرهای سر راهمان و مردمی که در سفر ملاقات کرده‌ایم تعریف می‌کنیم.

و همه برای اینکه به خودمان بیاورانیم که این سفر به راستی رخ داده. بعد از گذشت سه روز از بازگشتمان به زندگی روزمره، احساس می‌کنیم هرگز خانه را ترک نکرده بودیم و هرگز به این سفر دراز نرفته‌ایم. عکس‌ها و بلیت‌ها و سوغاتی‌های یادگاری را داریم، اما زمان – یگانه حاکم مطلق و ابدی زندگی ما – می‌گوید: هرگز این خانه، این اتاق، این کامپیوتر را ترک نکردی.

دو هفته؟ در یک عمر دراز مگر دو هفته چیست؟ در خیابان چیزی عوض نشده، همسایه‌ها هنوز دارند مثل همیشه غیبت می‌کنند، روزنامه‌ای که امروز صبح خریدی همان خبرهای همیشگی را دارد: جام جهانی در آلمان شروع می‌شود،

بحث درباره‌ی اینکه ایران باید سلاح هسته‌ای داشته باشد یا نه، بحران اسرائیل و فلسطین، آخرین رسوایی یک ستاره، گلایه‌های همیشگی درباره‌ی قول‌های عمل‌نشده‌ی دولت.

نه، هیچ چیز عوض نشده. اما ما - که به جست‌وجوی سرزمینمان رفتیم و سرزمین‌هایی را کشف کردیم که هرگز ندیده بودیم - می‌دانیم که متفاوتیم. اما هر چه بیشتر سعی می‌کنیم توضیح بدهیم، بیشتر خودمان را متقاعد می‌کنیم که این سفر، مثل سفرهای دیگر، تنها در خاطره‌ی ما وجود دارد. شاید به نوه‌هایمان درباره‌اش بگوییم یا حتی کتابی درموردش بنویسیم، اما واقعاً چه خواهیم گفت؟ هیچ، یا شاید فقط آنچه در بیرون رخ داد، نه آنچه درونمان عوض شد.

شاید دیگر هرگز همدیگر را نبینیم. تنها کسی که چشم به افق دوخته، هلال است. حتماً دارد فکر می‌کند این مشکل را چه‌طور حل کند. نه، برای او، راه‌آهن تراسیری اینجا تمام نمی‌شود. اما احساسش را نشان نمی‌دهد، و وقتی کسی با او حرف می‌زند، به مهربانی و با لبخند جواب می‌دهد، کاری که در تمام مدتی که همدیگر را می‌شناسیم نکرده.

یائو سعی می‌کند سر صحبت را با او باز کند. تا حالا یکی دو بار سعی کرده، اما هر بار هلال بعد از یکی دو جمله دور شده. آخرش یائو منصرف می‌شود و پیش من می‌آید.

«چه بکنم؟»

«فقط به سکوتش احترام بگذار.»

«بله، قبول دارم، اما...»

«می‌دانم. اما برای تنوع هم که شده سعی کن به خودت فکر کنی. یادت باشد که شمن چه گفت: تو خدا را کشته‌ای. اگر از این فرصت برای تجدید حیاتش استفاده نکنی، این سفر فقط اتلاف وقت بوده. خیلی‌ها را می‌شناسم

که فقط برای پرهیز از مشکلات خودشان به دیگران کمک می کنند.
یائو با دست به پشتم می زند، انگار می خواهد بگوید: «می فهمم.» بعد تنهام می گذارد تا به دریا خیره شوم.

حالا که به دورترین نقطه‌ی سفرم رسیده‌ام، دوباره زخم را کنارم حس می کنم. آن روز بعد از ظهر باز هم با خواننده‌هایم ملاقات کردم، همان مهمانی معمول را داشتیم، به دیدن کشیش محلی رفتم و برای اولین بار یک کلاشنیکف واقعی در دستم گرفتم که کشیش در دفترش نگه می داشت. وقتی داشتیم بیرون می آمدیم، روزنامه‌ای روی میزش دیدم. یک کلمه هم روسی نمی دانم، اما عکس‌ها گویا بود: فوتبال.

جام جهانی تا چند روز دیگر شروع می شود! همسرم در مونیخ منتظر ام است؛ قرار است به زودی آنجا همدیگر را ببینیم. بهش می گویم چه قدر دلم برایش تنگ شده و به تفصیل آنچه را میان من و هلال رفت، برایش تعریف می کنم.
می گوید: «خواهش می کنم، این قصه را صد بار شنیده‌ام» و می رویم در یک میکده‌ی آلمانی چیزی بنوشیم.

این سفر را برای یافتن کلمات گمشده در زندگی ام انجام ندادم، می خواستم باز پادشاه سرزمین خودم شوم. و سرزمینم اینجا است؛ باز در ارتباط با خودم و جهان جادویی پیرامونم قرار گرفته‌ام.

بله، می توانستم بدون ترک برزیل به همین نتایج برسم، اما درست مثل سانتیاگو، پسرک چوپان کتابم، گاهی باید راه درازی را سفر کنی تا آنچه را کنارت است بیابی. وقتی باران به زمین برمی گردد، موجودات هوا را با خود می آورد. جادو و خارق‌العاده همیشه در کیهان با همه کس هست، اما گاهی از یاد می بریم و باید به یادمان بیاورند، حتی اگر لازم باشد عرض پهناورترین قاره‌ی جهان را از یک طرف به طرف دیگر طی کنیم. غرق گنج‌هایی برمی گردیم که شاید آخرش دوباره دفن شوند، و بعد باید دوباره راهی شویم تا پیدایشان کنیم. همین است که زندگی را جذاب می کند — باور داشتن به گنج‌ها و معجزات.

«بیایید جشن بگیریم. در قایق ودکا پیدا می شود؟»

نه، نمی شود، و هلال با چشم های خشمگین مرا ساکت می کند.

«چی را جشن بگیریم؟ این را که قرار است تنهایی اینجا بمانم تا اینکه قطار برگشت را سوار شوم و برگردم به روزها و شب های بی پایان و فکر کردن درباره ی تمام آنچه با هم از سر گذراندیم؟»

«نه، باید چیزی را که تجربه کرده ام جشن بگیرم، گیلای به سلامتی خودم بلند کنم. و تو باید به سلامتی شجاعت بنوشی. تو دنبال ماجرا راه افتادی و پیدایش کردی. شاید مدتی غمگین بمانی، اما مطمئن باش کسی آتشی بر کوه مجاورت خواهد افروخت. نور را خواهی دید. دیشب حس کردم دست های تو نیست که و بولون را می نوازد، دست های خداست. بگذار خدا دست هایت را در اختیار بگیرد. شاد خواهی بود، حتی اگر الان احساس یأس کنی.»

«تو هیچ تصویری از احساس من نداری. فقط آدم خودمحموری هستی که فکر می کنی دنیا بهت بدهکار است. خودم را به تمامی تسلیم کردم، اما سر جایم هستم و خشک و برجامانده تر کم می کنی.»

بحث فایده ای ندارد، اما می دانم حق با اوست. همین است که هست. من پنجاه و نه سالم است و او بیست و یک ساله است.

به محل اقامتمان می رویم. این بار هتل نیست، خانه ی بزرگی است که در سال ۱۹۷۴ برای یک مذاکره ی خلع سلاح میان لئونید برژنف، دبیر کل حزب کمونیست شوروی، و جرالدفورد، رئیس جمهور وقت امریکا، ساخته شده. تمامش از مرمر سفید است و تالار بزرگی وسطش است و یک ردیف اتاق که به آن باز می شود. احتمالاً اول اتاق ها را برای مهمان های سیاسی در نظر گرفته بودند، اما حالا در اختیار مهمانان نادر شهر می گذارند.

قصد داریم دوش بگیریم، لباس عوض کنیم و بعد مستقیم برویم تا در

شهر شام بخوریم، دور از آن فضای سرد. اما مردی درست وسط تالار ایستاده. ناشرهایم سراغش می‌روند. یائو و من فاصله‌ای محتاطانه‌ای را حفظ می‌کنیم. مرد تلفن همراهش را در می‌آورد و شماره‌ای را می‌گیرد. حالا ناشرم دارد با احترام با تلفن حرف می‌زند، چشم‌هایش از شادی برق می‌زند. ویراستارم هم لبخند می‌زند. صدای ناشرم بر دیوارهای مرمی پژواک می‌یابد.

می‌پرسم: «چه خبر است؟»

یائو جواب می‌دهد: «یک دقیقه‌ی دیگر می‌فهمی.»

ناشرم با چهره‌ی از شادی تابناک، گوشی را به طرف من می‌گیرد.

می‌گوید: «فردا برمی‌گردیم مسکو. باید ساعت پنج بعدازظهر آنجا باشیم.» قرار نبود یکی دو روز اینجا بمانیم؟ من هنوز وقت نکرده‌ام گشتی در شهر بزنم. تازه، پرواز به مسکو نه ساعت است، چه‌طور می‌توانیم تا پنج برسیم؟؟»

«هفت ساعت اختلاف زمان داریم. اگر ظهر حرکت کنیم، ساعت دو بعدازظهر مسکویم. کلی وقت داریم. رزرو امشب رستوران را کنسل می‌کنم و می‌گویم همین جا شام می‌خوریم. کلی باید برنامه‌ریزی کنم.»

«اما چه عجله‌ای است؟ پرواز من به آلمان روز...»

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید:

«ظاهراً رئیس‌جمهور ولادیمیر پوتین درباره‌ی سفر تو خوانده و مایلند با

تو ملاقات کنند.»

روح ترکیه

«پس من چی می شوم؟»

ناشرم رو به هلال می کند.

«تصمیم خودت بود که با ما بیایی و می توانی هر جور دلت خواست و هر وقت دلت خواست برگردی. مشکل ما نیست.»

مرد گوشی به دست غیب شده. ناشرم می رود و یائو هم با آن ها. هلال و من در میانه ی آن تالار عظیم و سرکوبگر می مانیم.

همه چیز چنان سریع اتفاق افتاد که هنوز از شوکش بیرون نیامده ایم. تصویری نداشتم که رئیس جمهور پوتین اصلاً از سفر من خبر داشته. هلال باورش نمی شود همه چیز قرار است به این سرعت و ناگهان تمام شود، بدون اینکه فرصت دیگری داشته باشد تا برای من از عشق بگوید، توضیح بدهد آنچه تجربه کرده ایم چه قدر در زندگی ما مهم است و می توانیم به این رابطه ادامه بدهیم، هر چند من متأهلم. حداقل من خیال می کنم این چیزها در ذهنش می گذرد.

«نمی توانی این کار را با من بکنی! نمی توانی اینجا رهایم کنی! یک بار مرا کشتی، چون جراثش را نداشتی بگویی "نه!"، حالا می خواهی دوباره مرا بکشی!»

به اتاقش می دود و به شدت نگران می شوم که مبادا بلایی سر خودش بیاورد. اگر جدی باشد، همه چیز ممکن است. می خواهم به ناشرم زنگ بزنم و ازش بخواهم برای هلال هم بلیتی بخرد؛ و گر نه ممکن است با فاجعه ی وحشتناکی روبه رو بشویم، و آن وقت دیگر نه ملاقاتی با پوتین در کار است و نه سرزمینی، نه رستگاری و نه فتحی، و ماجرای بزرگ من به خود کشی و

مرگ ختم می شود. به اتاقش می دوم که در طبقه ی دوم است، اما دیگر پنجره راباز کرده.

«صبر کن! اگر از این ارتفاع پیری خودت را نمی کشی، فقط مادام العمر فلج می شوی.»

گوش نمی دهد. باید آرام بمانم و اوضاع را در دست بگیرم. باید همان اقتداری را داشته باشم که او در بایکال داشت، موقعی که به من دستور داد برنگردم و او را برهنه نبینم. هزار فکر از سرم می گذرد. راحت ترین راه را انتخاب می کنم. «نگاه کن، دوست دارم. هیچ وقت اینجا تنها رهایت نمی کنم.»

می داند حرفم حقیقت ندارد، اما کلمات عاشقانه ام تأثیری فوری می گذارد. «گفتی مرا مثل یک رود دوست داری، اما من تو را مثل زنی دوست دارم که مردی را دوست دارد.»

هلال نمی خواهد بمیرد. اگر می خواست، هیچ نمی گفت. اما جدای از کلماتی که به کار برد، صدایش دارد می گوید: «تو بخشی از منی، مهم ترین بخش، و داری آن را پشت سرها می کنی. من دیگر آن شخصی نخواهم بود که بودم.» در اشتباه است، اما الان وقتش نیست که چیزی را توضیح بدهم که نمی فهمد.

«علاقه ی من هم به تو علاقه ی مرد به زن است. همان طور که قبلاً دوست داشتم و مادام که جهان وجود دارد، دوست خواهم داشت. یک بار برای توضیح دادم: زمان نمی گذرد. باید دوباره بگویم؟»

برمی گردد.

«دروغ است. زندگی رؤیایی است که فقط در مرگ از آن بیدار می شویم. زمان هنگامی که زندگی می کنیم می گذرد. من موسیقی دانم و هرروز با زمان بندی موسیقایی سروکار دارم. اگر زمان وجود نداشت، موسیقی هم وجود نمی داشت.» حالا حرف هایش سروته دارد. و من واقعاً دوستش دارم، نه مثل یک زن، اما دوستش دارم.

می گویم: «موسیقی توالی نَت ها نیست. حرکت دائمی نَتی میان صدا و سکوت است.»

«تواز موسیقی چه می فهمی؟ حتی اگر حق با تو باشد، دیگر چه اهمیتی دارد؟ تو زندانی گذشته ات هستی، من هم همین طور. اگر در یک حلول دوست داشتم، تا ابد دوست خواهم داشت! من قلب ندارم، جسم ندارم، روح ندارم، هیچ ندارم! فقط عشق دارم. فکر می کنی وجود دارم، اما این فقط یک توهم بصری است. چیزی که می بینی، عشق در ناب ترین شکلش است، در تمنای تجلی، اما برای تجلی اش نه زمانی وجود دارد و نه مکانی.»

از پنجره فاصله می گیرد و شروع می کند به بالا و پایین رفتن در اتاق. حالا اصلاً قصد ندارد خودش را از پنجره به بیرون پرت کند. غیر از صدای پاهایش بر کف چوبی، تنها چیزی که می شنوم، تیک تاک ساعت است که خلاف نظر مرا در باره ی زمان ثابت می کند. زمان وجود دارد، و در آن لحظه ی خاص، به شدت مشغول سوزاندن ماست. به یائو احتیاج دارم، آن مرد بیچاره، که باد سیاه تنهایی هنوز در روحش وزان است، اما هر وقت به کسی کمک می کند، احساس خوبی دارد. یائو می تواند هلال را آرام کند.

«برو پیش زنت! برو پیش زنی که همیشه در خوب و بد کنارت بوده! او مهربان است، دوست دارد، بردبار است، و من هر آن چیزی هستم که بدت می آید: پیچیده، پرخاشگر، وسواسی، قادر به هر کاری!»

«چه حقی داری درباره ی زن من حرف بزنی؟»

دارم دوباره اختیار اوضاع را از دست می دهم.

«هر چه دلم می خواهد می گویم. تو هیچ وقت نتوانستی مرا کنترل کنی و هیچ وقت هم نمی توانی.»

آرام باش. همین طور حرف بزنی تا آرام بشود. اما هیچ وقت کسی را در این حال ندیده ام. راه دیگری را امتحان می کنم:

«پس خوشحال باش که کسی نمی تواند کنترل کند. جشن بگیر که آن قدر شجاع بودی که شغلت را به خطر بیندازی و عازم ماجرای بشوی، و ماجرا را پیدا کنی. یادت باشد در قایق چه گفتم: کسی، روزی، آتش مقدس را برای روشن خواهد کرد. و از حالا به بعد، انگشتان تو نیست که ویولون را می نوازد، انگشتان فرشتگان است. بگذار خدا دستانت را در اختیار بگیرد. این حس تلخی سرانجام محو می شود و کسی که سرنوشت سر راهت قرار داده، با دسته گلی از خوشبختی از راه می رسد، و همه چیز خیر و خوش خواهد شد. الان احساس یأس می کنی و فکر می کنی دروغ می گویم، اما این اتفاق می افتد.»

خیلی دیر شده.

دقیقاً چیزی را گفتم که نباید می گفتم، که فقط در دو کلمه خلاصه می شود: «و قتش است که دیگر بزرگ بشوی.» تا حالا ندیده ام هیچ زنی این توصیه را قبول کند.

هلال آباژور فلزی سنگینی را برمی دارد، پریزش را از برق می کشد، و به طرف من پرت می کند. قبل از اینکه به صورتم بخورد می گیرمش، اما حالا دارد هر چه محکم تر به صورتم سیلی می زند. آباژور را به زمین می اندازم و بازوهایش را می گیرم. مشتی به صورتم می خورد و خون به همه جا می پاشد.

هر دویمان غرق خون من شده ایم.

روح ترکیه تمام عشقش را نثار شوهرت خواهد کرد، اما قبل از آشکار کردن آنچه می خواهد، خونسش را خواهد ریخت.

«بسیار خوب، با من بیا!»

لحن صدایم کاملاً عوض شده. دیگر مرا نمی زند. بازویش را می گیرم و از اتاق بیرون می کشمش.

«با من بیا!»

وقتی برای توضیح نیست. از پله‌ها پایین می‌دوم و هلال را با خودم می‌کشم که حالا بیشتر از آنکه عصبانی باشد، ترسیده. قلبم دارد می‌زند. از ساختمان بیرون می‌دویم. قطاری که قرار بود ما را برای شام ببرد، هنوز منتظر است.

«لطفاً ایستگاه قطار!»

راننده با سردرگمی نگاهم می‌کند. در را باز می‌کنم، هلال را به داخل هل می‌دهم و کنارش می‌نشینم.

«بگو یکر است برود به ایستگاه قطار!»

حرفم را به روسی ترجمه می‌کند و راننده اطاعت می‌کند.

«بگو نیازی نیست حداکثر سرعت را رعایت کند. بعداً تلافی می‌کنم. باید هر چه زودتر برسیم!»

مرد ظاهراً از این پیشنهاد خوشش آمده. می‌تازد. تایرها سرپیچ جیغ می‌کشند و ماشین‌های دیگر با دیدن آرم دولتی ترمز می‌کنند. با تعجب می‌بینم که ماشینش آژیر هم دارد. آژیر را روی سقف می‌گذارد. انگشت‌هایم در بازوی هلال فرو رفته. می‌گویند: «داری اذیتم می‌کنی.»

فشار را کم می‌کنم. دارم دعا می‌کنم، از خدا می‌خواهم کمکم کند تا به موقع برسم و همه چیز همان‌جایی باشد که باید.

هلال دارد با من حرف می‌زند، التماس می‌کند آرام بگیرم، از رفتارش عذر می‌خواهد، می‌گوید واقعاً قصد نداشته خودش را بکشد، نمایشی بوده. اگر کسی واقعاً کسی را دوست داشته باشد، آن شخص یا خودش را هرگز نابود نمی‌کند، و او هرگز اجازه نمی‌داد من حلولی دیگر را به رنج بگذرانم یا خودم را مقصر بدانم به خاطر آنچه اتفاق افتاد... یک بار کافی است. دلم می‌خواست می‌توانستم جواب بدهم، اما واقعاً حرف‌هایش را دنبال نمی‌کنم.

ده دقیقه بعد، ماشین با صدای جیغ تایرهایش بیرون ایستگاه قطار می‌ایستد.

در را باز می‌کنم، هلال را از ماشین بیرون می‌کشم و به داخل ایستگاه می‌برم.

مسیر ورود به سکو مسدود شده. سعی می‌کنم راهم را به داخل باز کنم، اما ناگهان دو نگهبان غول‌پیکر را می‌بینم که وارد صحنه می‌شوند. هلال لحظه‌ای تنها می‌گذارد و برای اولین بار در تمام این سفر، احساس ازدست‌رفتگی می‌کنم؛ نمی‌دانم چه بکنم. هلال را کنارم احتیاج دارم. بدون او، هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز ممکن نیست. روی زمین می‌نشینم. مردها به صورت و لباس‌های خونی‌ام نگاه می‌کنند. جلو می‌آیند و اشاره می‌کنند بلند بشوم، بعد شروع می‌کنند به سؤال کردن. سعی می‌کنم توضیح دهم که روسی بلد نیستم، اما مدام رفتارشان خشن‌تر می‌شود. مردم کم‌کم جمع می‌شوند که ببینند چه خبر است.

هلال با راننده از راه می‌رسد. راننده صدایش را بالا نمی‌برد، اما چیزی که به نگهبان‌ها می‌گوید، رفتارشان را کلاً عوض می‌کند. وقت بسیار تنگ است. کاری هست که باید انجام بدهم. نگهبان‌ها موانع را کنار می‌زنند. راه به جلو باز شده. دست هلال را می‌گیرم و به سکو می‌رویم، به انتهای سکو می‌دویم که در تاریکی فرو رفته. در آن تاریکی، شبخ آخرین واکنش را تشخیص می‌دهم.

بله، هنوز اینجاست!

بازویم را دور هلال حلقه می‌کنم و نفسم را تازه می‌کنم. قلبم به خاطر فعالیت جسمانی و حمله‌ی آدرنالین به درون رگ‌هایم وحشیانه می‌زند. کمی احساس سرگیجه می‌کنم. ظهر زیاد غذا نخوردم. اما الان نباید از حال بروم. روح ترکیه آنچه را باید ببینم نشانم خواهد داد. هلال نوازشم می‌کند، مثل بچه‌اش، می‌گوید آرام باشم، که او کنارم است و اتفاقی برایم نمی‌افتد.

نفس‌های عمیق می‌کشم و ضربان قلبم کم‌کم عادی می‌شود.

«با من بیا.»

در باز است. در روسیه کسی جرئت نمی‌کند برای دزدی وارد قطار بشود. وارد واگن می‌شویم. او را کنار دیوار، در دهلیز می‌ایستادم، همان‌طور که در ابتدای این سفر بی‌پایان کردم. صورت‌هایمان بسیار به هم نزدیک است، انگار

قدم بعدی یک بوسه باشد. نوری در دوردست، شاید از چراغی یا سکویی دیگر، در چشم‌هایش منعکس شده.

و هر چند در تاریکی مطلقیم، من و او خواهیم دید. اینجا نقطه‌ی الف است. زمان ناگهان تناوبش را از دست می‌دهد و به سرعت به درون تونل تاریکی پرتاب می‌شویم. حالا می‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد، و برای همین نخواهد ترسید.

«دستم را بگیر تا به آن دنیای دیگر برویم، الان!»

شترها و صحرا ظاهر می‌شوند، باران و باد، آب‌نمایی در روستایی در کوه‌های پیرنه، آبشاری در صومعه‌ی پیدرا، ساحلی در ایرلند، پیچ خیابانی که به لندن می‌ماند، زن‌های موتورسوار، پیامبری که پای کوه مقدس ایستاده، کلیسای جامع سانتیاگوی کمپوستلا، فاحشگان منتظر مشتری در ژنو، ساحره‌هایی که برهنه دور آتش می‌رقصند، مردی آماده‌ی شلیک به همسر و معشوقش، استپ‌های سرزمینی در آسیا، جایی که زنی دارد قالیچه‌های زیبا می‌بافد، در انتظار بازگشت مردش، دیوانگان در بیمارستان، دریاها و تمام ماهیان‌شان و کیهان با تک‌تک ستاره‌هایش. صدای نوزادانی که متولد می‌شوند، پیرانی که می‌میرند، بوق ماشین‌ها، آواز زنان، مردانی که ناسزاگوین درها را می‌کوبند، در، در، و باز هم در.

از درون تمام زندگی‌هایی که زیسته‌ام، خواهم زیست و دارم زندگی می‌کنم می‌گذرم. مردی‌ام با زنی در قطار، نویسنده‌ای در قرن نوزدهم فرانسه، آدم‌های بسیاری‌ام که بودم و خواهم بود. از دری که من می‌خواهم می‌گذریم. دستی که در دستم است ناپدید می‌شود.

در اطرافم، جمعیتی که بوی آبجو و شراب می‌دهند، قاه‌قاه می‌خندند و فحش می‌دهند.

صداهای زنانه صدایم می‌کنند. احساس شرم می‌کنم، نمی‌خواهم نگاهشان کنم، اما صداها اصرار می‌کنند. دیگران در میان جمعیت از من تمجید می‌کنند: یعنی من تنها مسئول این قضیه‌ام، واقعاً؟ نجات دادن شهر از کفر و گناه! صدای دخترها همچنان صدایم می‌کند.

به اندازه‌ی تمام عمرم جبون و بزدل بوده‌ام. سرم را آهسته بلند می‌کنم. گاری تقریباً دیگر گذشته، یک ثانیه‌ی دیگر، صدایی نخواهم شنید. اما حالا دارم نگاهشان می‌کنم. با وجود خفتی که تحمل کرده‌اند، خیلی متین به نظر می‌رسند، انگار به بلوغ رسیده‌اند، رشد کرده‌اند، ازدواج کرده‌اند و بچه‌دار شده‌اند، و حالا به آرامی عازم مرگند، سرنوشت تمامی انسان‌ها. تا جایی که توانستند تلاش و تقلا کردند، اما زمانی حتماً به این نتیجه رسیده‌اند که سرنوشتشان همین است، سرنوشتی که مدت‌ها پیش از زادنشان رقم زده شده. تنها دو چیز می‌تواند اسرار بزرگ زندگی را هویدا کند: رنج و عشق. این دخترها هر دو را تجربه کرده‌اند. و این چیزی بود که در چشم‌هایشان دیدم: عشق. همبازی هم بودیم، شاهزاده و شاه‌دخت بازی کرده بودیم، مثل همه‌ی بچه‌ها برای آینده برنامه‌ریزی کرده بودیم. زندگی تصمیم گرفت ما را جدا کند. من خدمت به خدا را انتخاب کردم، آن‌ها راه دیگری را.

من نوزده ساله‌ام، کمی مسن‌تر از این دخترهایی که حالا از اینکه بالاخره سرم را بلند کرده‌ام، قدرشناسانه نگاهم می‌کنند. اما بار سنگینی بر روحم است، سرشار از تضاد و احساس گناه. که جرئت‌ش را نداشتم بگویم «نه». و همه به نام تمکینی در بی‌معناترین شکلش، که می‌خواستم باور کنم حقیقت و منطقی است.

دخترها هنوز نگاهم می کنند، و آن ثانیه ابدیتی طول می کشد. یکی شان دوباره اسمم را صدا می کند. لب هایم را طوری تکان می دهم که فقط آن ها بفهمند: «مرا ببخشید.»

یکی شان می گوید: «نیازی نیست. با ارواح صحبت کردیم و یکی شان بر ما آینده را آشکار کرد. زمان ترس گذشته و اکنون فقط زمان امید است. آیا ما گناهکاریم؟ روزی جهان بر ما قضاوت خواهد کرد و آن زمان ما نیستیم که احساس شرم می کنیم. باز در آینده ملاقات می کنیم، وقتی که زندگی و آثار تو وقف کسانی خواهد شد که امروز به شکل تلخی درک نشدند. آوای تو به وضوح طنین می اندازد و بسیاری حرف هایت را خواهند شنید.»

گاری دارد راه می افتد، شروع می کنم به دویدن در کنارش، هرچند نگهبان ها عقبم می رانند.

یکی دیگر از دخترها، آرام، انگار در جنگل ها و بیشه های کودکی مان باشیم، می گوید: «عشق بر نفرت پیروز خواهد شد. زمانش که برسد، آن ها که امروز می سوزند، تجلیل خواهند شد. ساحران و کیمیاگران باز خواهند گشت، از ایزدبانو استقبال خواهد شد و ساحره ها را گرامی خواهند داشت. و همه به خاطر جلال الهی. این برکتی است که اینک، تا پایان زمان، بر سرت نازل می کنیم.»

نگهبانی با مشیت به شکمم می کوبد. خم می شوم و نفسم بند می آید، اما هنوز نگاهشان می کنم. گاری دیگر دارد دور می شود و دیگر به آن نمی رسم.

هلال را کنار راندم. باز در قطاریم.

می گوید: «خوب ندیدم. انگار جمعیتی داد می زدد و مردی بود که کلاه خرقه به سر داشت. فکر کنم تو بودی، اما مطمئن نیستم.»
«نگران نباش.»

«جوابی را که می خواستی گرفتی؟»

می خواهم بگویم: «بله، سرانجام سرنوشتم را فهمیدم،» اما بغض گلویم را گرفته.

«مرا در این شهر تنها نمی گذاری، می گذاری؟»

بازویم را دورش حلقه می کنم.

«البته که نه.»

مسکو، یکم ژوئن ۲۰۰۶

آن شب، وقتی به هتل برمی گردیم، یائو با بلیت بازگشت به مسکو منتظر هلال است. با یک هواپیما برمی گردیم، هرچند در کلاس های مختلف. ناشرانم نمی توانند در ملاقاتم با ولادیمیر پوتین همراهی ام کنند، اما یک دوست خبرنگارم اجازه ی این کار را دارد.

هواپیما که می نشیند، هلال و من از خروجی های مختلف خارج می شویم. من به اتاق مخصوصی می روم که دو مرد و دوست خبرنگارم منتظرم هستند. خواهش می کنم مرا به ترمینالی ببرند که مسافران دیگر از آن خارج می شوند. می گویم باید با کسی خداحافظی کنم. یکی شان می گوید وقت نیست، اما دوستم اشاره می کند تازه ساعت دو بعد از ظهر است و ملاقات ساعت پنج است. رئیس جمهور حتی اگر بخواهد در خانه ی بیرون مسکو مرا ببیند که اغلب این موقع سال اقامت دارد، حداکثر پنجاه دقیقه طول می کشد تا به آنجا برسیم.

و به شوخی می گوید: «تازه، اگر مشکلی باشد، ماشین های شما آژیر دارند، مگر نه؟»

خودمان را به ترمینال می رسانیم. از گلفروشی دوازده گل می خرم. به دروازه ی ورودی ها می رویم که انبوه مردم در انتظار دوستان و خویشانِ رسیده از دور دست ها ایستاده اند.

داد می زنم: «اینجا کسی انگلیسی بلد است؟»

مردم جا می خورند، بی شک به خاطر آن سه مرد تنومند همراهم.

«کسی انگلیسی بلد است؟»

چند دست بالا می‌رود. دسته‌ی گل را نشانشان می‌دهم.

«زن جوانی که خیلی دوست دارم به زودی می‌آید. به یازده داوطلب احتیاج دارم تا کمکم کنند این گل‌ها را به او بدهم.»

یازده داوطلب بی‌درنگ کنارم ظاهر می‌شوند. صفی تشکیل می‌دهیم. هلال از در اصلی بیرون می‌آید، مرا می‌بیند، لبخند می‌زند و به طرفم می‌آید. داوطلب‌ها یکی‌یکی گل‌های رز را به او می‌دهند. نیمه‌گیج و نیمه‌خوشحال به نظر می‌رسد. وقتی سرانجام به من می‌رسد، دوازدهمین گل را به او می‌دهم و به گرمی تمام در آغوشش می‌کشم.

در حالی که سعی می‌کند اختیار اوضاع را به دست بگیرد، می‌پرسد:
«نمی‌خواهی بگویی دوستم داری؟»

«جرا. مثل یک رود دوست دارم. اما حالا دیگر باید خداحافظی کنیم.»

«خداحافظی؟» می‌خندد: «به این سادگی‌ها از دستم خلاص نمی‌شوی.»

دو مردی که منتظرند تا مرا به دیدن رئیس جمهور ببرند، چیزی به روسی می‌گویند. دوست خبرنگارم می‌خندد. می‌پرسم چه گفتند، اما هلال خودش ترجمه می‌کند:

«گفتند این رمانتیک‌ترین چیزی است که در این فرودگاه دیده‌اند.»

روز ژرژ قدیس، ۲۰۱۰

یادداشت نویسنده

هلال را دوباره در سپتامبر ۲۰۰۶ دیدم. ازش دعوت کرده بودم در کنفرانسی در صومعه‌ی ملک در اتریش شرکت کند. از آنجا به بارسلون سفر کردیم، بعد به پامپلونا و بورگوس. در یکی از این شهرها بود که به من گفت مدرسه‌ی موسیقی را رها کرده و از نواختن ویولون دست کشیده. سعی کردم متقاعدش کنم که تجدید نظر کند، اما چیزی درونم به من می‌گفت که او هم دوباره شهربانوی جهاننش شده و باید بر سرزمینش حکومت کند.

وقتی این کتاب را می‌نوشتیم، هلال دو ایمیل برایم فرستاد و گفت خواب دیده دارم درباره‌ی آنچه میان ما گذشته، کتاب می‌نویسم. ازش خواستم صبور باشد و فقط بعد از اتمام کتاب درباره‌اش بگویم. اصلاً تعجب نکرده بود.

نمی‌دانم نظرم درست بود که اگر این فرصت را از دست می‌دادم، سه فرصت دیگر می‌داشتم؟ به هر حال، هشت دختر قرار بود آن روز اعدام شوند و من فقط پنج تایشان را دیده بودم. الان شاید هرگز نفهمم: از آن هشت دختر محکوم به مرگ، فقط یکی شان واقعاً دوستم داشت، دختری که اسمش را هرگز نفهمیدم.

من دیگر با لئا و یوری اسمیرنف و انتشارات سوفیا کار نمی‌کنم، اما مایل‌م از آن‌ها به خاطر آن تجربه‌ی بی‌نظیر عبور از عرض روسیه با قطار تشکر کنم.

نیایشی که هلال در نوووزی بیرسک بر زبان آورد، دعایی است که از راه دیگران هم تجلی یافته. وقتی در کتاب می‌گویم که آن را قبلاً در برزیل شنیده بودم، منظورم روح آندره لوئیز است، پسری کوچک.

سرانجام، باید دوباره‌ی استفاده از تمرین حلقه‌ی نور هشدار بدهم. همان‌طور که قبلاً گفتم، بازگشت به گذشته بدون اطلاع از فرایندش، می‌تواند عواقبی هولناک و فاجعه‌آمیز داشته باشد.